

۸۰-۲۲
افزایشی شده

۷-۱۰۰۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان ترقی حواری
مؤلف: محمد الله
موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۶۵۰۸

شماره قفسه: ۱۲۴۴۷۵

۱۵۸۰۰
کتابخانه مجلس شورای ملی

مغلی - فهرست شده -
۱۲۴۷۵

دیوان ترقی حواری
مؤلف: محمد الله
موضوع: ...
شماره: ۱۳۱۵

کتابخانه با: ترقی
شماره: ۱۳۱۵

بازدید شد
۱۳۱۵

کتابخانه با: ترقی
شماره: ۱۳۱۵
مغلی - فهرست شده -
۱۲۴۷۵



دیوان غزلیات نیکو بسم الله الرحمن الرحیم برقی تبریزی رحمه الله

قد تو مهر و چمن غرض تو نیست نه عیان قاتل و نه تیغ هویدا از سر کوی تو ای عمر که افی برام ریش افاد براف تو دل را بکنند ای اهل ازمن آشفته در جان طلب شب که در محفل غریم نظر لطف افکند تیغ ابروی تو خون دل مار بکشد منظر لطف خدا فتحی شد که خط است مالک ملک اسد حنر و شجاعت روح را که دهد لذت جاوید چو چرخ	عارضت یا سمن و قد تو مهر و چمن هر کجای منکری کشته خونین تا روان در بدن و جان کزانی هر کجای شام شد اینجا بفرمان طعن که مرا جان بچم طره غیر شکست این کرم از اثر آه سحرگاه من است فاصل از تیغ شمشیر و خون در گویم ار چاکر اوست خطا و حق است در حرم خانه او جگر کینه گشت
---	--

روح را که دهد لذت جاوید چو چرخ
لب یار و سخن برقی شیرین سخن است

ایضا

دل

گشت بن موجب دیوانگی روشن کل مای بهشتی برد طره شبنم که تو در راه سوختی تا بجای ای دلبر دیر شناسنا اگر تو را شمع شب افروز کرد عشق تو تا راج دل و عقل کرد برقی شوریده ز جوش منال کین بود شیوه مردانگی	سلسله موی مه فاخته رومی تو در گلشن جانانگی ره زن مهر مایه فزاونگی با من دل سوخته چکانگی داد به من منصب پروا کنی سخت بود در دکه شد فاخته
---	--

ایضا

دل

اطفال زمان از بزم ایند عجب نیست	دیو اکیم آینه عقل زد اید
دل	برقی نظر سیر مکن بر رخ معشوق گر عشق تو داند سوی اختیار کرایه
دل	بر ترکند این پایه قصر مرقم داراشه ماذل که ز حیراتی جاش
دل	آن جوان یکست چنین جلو کمان میکند از پیش طاهر در آن پرو جان میکند
دل	عالمی در هوش نشد روان تو جهان خوش گذر زنده ای چه
دل	همه انبای زمان را کرم سینه سپر بخت و اختیار و فلک مره بر خنجر
دل	عذبان چمن را خمر شده وید که در شانه زدن زلف و پیشانی
دل	هر که در دای خوشخوار غمت اند میکند گریه مستانه دما دم بش
دل	آدمی در قدش از سر و جان میکند عاشقان را بجهان گذران میکند
دل	تیر دلد و ز که از سفت کمان میکند که میان من و تو را زنه ان میکند
دل	میرسد موسم گل فصل خزان میکند که نیم شمع می شک فشان میکند
دل	در نخیل تن قدم از هر دو جهان میکند که از رخسار و برق یان میکند

بزم سلامت خیز کند عشق قانرا	گر گشت ده اند خوابن بکین کیم کار
دل	برخ جهانان خود دوری از خاکان ز بلای ناگهانم چه غم است با وجود
دل	بزد قیل جانان المی بر و خشر نشیند از بمل به غم راه پیلی
دل	نفسی درون پرده رخ خوشن که گد میاش ای مبرمانه تا در خوش
دل	بزد آسچان خدکی شرام نه میکر فلک اقدار دارد ارا که کند اوزنک
دل	غم عشق که در برتی بوجوم این زمان آن که شش از برق رخشان حرف فارسیانرا
دل	چرخ با من بود تا زینا کاری دایم از نظر اقامه چون انگ چشم بدین
دل	پاس با من راند از کویت بحیرت در چرخ کج و دایر ظالم بخت بد و خن
دل	بخت در فرمان من تا کل عبادی ای خوش آن ساخت که در کوش کداری
دل	از سر و جان ز پر شمشیر تو کاپری پیش این من خیرم خوش روزی

شد همه خون جگر اندر چشم من برون خون بباریدیده چون بر زو کار شد تمام خون دل خوش آنکه در کوفت	بیر تا کند جگر از جان کار دیشتم باز از دلبر دلی امید و آری شتم چه بهارستان رویت خوش بهار دیشتم
وله چشم امید از دو چشم اشکبار دیشتم	حاصلی اندو ختم بر تی سحر لاکاه برقی ایضا
تا سخط دیده ز تو دو ختم از بی تاریکی بزم دلم معنیچه بر دیک عشوه جامه ناموس دریدم ز سوز از سر بازار جهان ملک جان قاعده نامه مرغان باغ	ز آتش آه دل خود سو ختم شمع جال تو بر افرو ختم حاصل صد ساله که اندو ختم پیر من عهد وفا دو ختم بر درم عشق تو بغر و ختم از غم عشق تو من آمو ختم
وله کر بر کن ای دیده بر تی به من ز آتش آه دل خود سو ختم	ایضا
اندرین کشور ز خوبان بر سر بگذرد یل آید چشم مجنون پیر دینا دفا	اسی از کل بر سر مرغان شد بگذرد که بسوی ترش با عشوه یلی بگذرد

زلف سگین تو در دست جبا ایاد جلوه دار و خال رخسار تو دم دیشتم روزگارم بگذرد از خیمت تباه ای خوش آن ساعت که خود آرایش دارم تا نوک دلدوز یار و نیزه جان بسوز ماه برج سلطنت دارای کردون	کاروان ناله جان باز صحر بگذرد مند و یاتش پرست از روی بگذرد روزگار تانچان در روز خود بگذرد از کارم یار ما غم تا شب بگذرد این زبان دان سنگ خار بگذرد مرح او از بوشن شهای افد بگذرد
وله از سر دین در هوا ای روی تر با بگذرد	بر تی سوزیده دل جویش صفا عاقبت ایضا
آهن سرد است میگویم منت خوشه چمن خم من حسن تو ام دجله کن پیر امنم از خون دل با جنانا شبانم را مسوز یکه دامن می کشی از دست ما بیره روز دوستان از دست تو تا بجی در کر دنت دست رخت	کی من سوز دل چون آست خوشه چمنی را مران از خرم منت تا نکرد مدعی پسر است تا ز آه من نوزد گلشت روز محشر دست ما و دست تا چه باشد روز کار روست که مهرم خون من بر کر دشت

رحمت کن اصحاب شوق را از این		رحمت محض آفریده ذوالملت
برق آتش درونت را که زد		دود هر دین می رود از زورنت
دل	ایضا	
بزم غیر کن سابقا ز با تو بستم چو ماه روی تو دیدم طمع ز بزم بزم با پای تو اهل افتخار بخت دل شکست چو بستم سلاطین ارجم خدا پرستم و ترسم کند شهره فاق برو کار جوانی هوای عاشقم بود غمت بجانم دل تا کشود بارافاق ز سر هوای دو عالم بجا کائنات نشان تیرگان سپهر دون شدیم بهشت بر نند دست همهم حقیقت		
که مت باده وحدت ز باید آیدم چو دل عشق تو بستم ز تیغ بحر خستم رذت رفته عشقم چه افتخار بستم تو اکیه و من سک اکبره شکستم در آفتاب پرستی تیان باده بستم هنوز در همه پیری در قفا د بستم بروی اهل دو عالم در سیرای بستم بزیر تیغ جفایت در آن نفس بستم رختی دوت کامم فدا که آ بستم توئی که نور لبیدی منم که سای بستم		
دل	ایضا	
خودم غم که شتر میزنم بخرمن هستی بگوئی مایه تو بر تی کان بر نند که هستی		

رخنده برق آه اسیران بگوئی تو		نالده رعد سینه فغان زخوی تو
هر سو که میروی تو بدین فو بری		چشمی ندیده ام که نباشد بسوی تو
از شام و صبح چشم پوشند اهل عشق		هر جا که گفتگو بود از روی موی تو
از شب تا قیامت بر خیز باز گفتگو		در جمعی که هست درو گفتگوی تو
مارش از روی وصال تو در آ		چو ناله نا امیدی ما از روی تو
بوی بهشت بهیچ کس دل نمی برد		از باد صبحدم بگر آیدم که بوی تو
ساقی ندیده روی تو در برم		مستیم با هنوز می اندر بر می تو
ما کام در جهان محبت همین نم		تو کا مجوی خیر و فلک کا مجوی تو
روز سخت کشت آخر میزد		این لقمه بزرگ فدا از کلوی تو
دل	ایضا	
بر تی بسوز چون دل دشمن ز فو شایه زان رو که هست پیش تیان ما هر روی تو		
رذت دامن من کارم دادم بدست خنجر هلاک و بدست وفایم مرا ز مردم ایام نیست محسوس ز برده تا بدر افتاد ماه پریم		
عجب مدار کم دل چو زلف او بعشق طاقم و با محبت و فانی تو مراد خاده عشقی که زیر تیغ تو زمانه ماه فلک را درون پرده		

حدیث گفت و شفت از تو هم می پرسند به ما حساب آقایی تو آدمی حیران بگفت خیر شاید بشد عالم را چگونه زار زنا لم مثال که بمن		کمان برند که دارم مجال گفت و شفت با قباب جمال تو عالمی شکفت بر روی اکنه برای تو ترک عالم گفت هر آنچه گفت رعت و حبش من	
بدامت نه نشیند از اکنه کرد ملال بجای روی مژه برقی غبار عالم رشت		وله ایضا	
من میگویم قرار از زلف باز نشین می شام با خیال کو دکان در هر کنار که ببالد آسمان بر خود که دارم قباب روز خود اگر نداید چه میخوانی از		دیدم در پیر اریهاتو از خوشنیت کو دکان اشک حسرت برگی نشین بر لب بام آورم من هم کار جو نشین خیزم از خاک و بگیرم دست یار جو نشین	
افشار خود مدد گویند بر دست بان سهر بالین فان لب حسرت بدل ای حجر همک و من مکمل یار هر کش شنبه		خلق بندازند دارم افشار جو نشین شاد ز می کافر حجت ساحت کار جو نشین چون عالم همچو ز بر روزگار جو نشین	
وله ایضا		اشک مپاری و مکاری بدل چشم سید غافل برقی ز راه پر شرار خوشنیت	

عهد نگارم جو استوار ماند ناقد یلی پدید گشت و حجت بایر سپی چهره که نبار خاند ای دل نالان صبور بش که جا		شادی اختیار برقرار ماند در کف مجنون که اختیار ماند یک دل عاقل درین دیار ماند قوه بازوی حسن یار ماند	
ناله پر دانه آتشی است مؤثر زلف دلارام که بآب دل ازاد فاطمه مایار و روزگار شکستد		تا به سحر شمع پایدار ماند بشکند این کونه تا به دار ماند یار به نام و روزگار ماند	
برقی نالان بکوی یار جفا جو عاجت از مسیت غبار ماند		وله ایضا	
گریه کند کافرای بدیع شمایل میرود آن ماه خراکی بهار می نه پذیرم دلایل همه عالم مهر تو در من بمن چو کین تو با		روز کسی را که شد بجزن تو مایل شور قیامت عیان میا نقیل دامت الله بدست من لایل عقل من از عشق چو نو فای تو لایل	
کرده ام ای دوست در مدار عالم حسن تو افراخت تا لو ای محبت		از غم عشق تو اکت قضا یل عقل بر اینجی بر کریر و سایل	

تیر به چشمم اگر به پرده چشم
در ره عشقت برای عاشقانی

دل برقی شوریده بایال غم عشق
دست رقیان بگردن تو حایل

بار حسرت را بنجاک کوی یار اندم
در ذوق حسن یوسف طلعتی یغویار
پرده از رویت بدارای پرده صبر
شمار که دم دل خود را بر زلف
پی بهارستان رویت هر کجا کردم
کو دکان شهر را ازین دیدم من پس

می ندانم بخت برقی یک از دریای عشق
یک خرقی را که غم بر کنار اند خستم

در دو جهانم به از حب نباشد
پرده در افتاد از جان محبت
ان غم بجران که سخن کشم میوم

کوی بکل جان زبوتان ببرد گل
نسبت رویت به ماه می تواند
از غم موی که هست شام غم
کافو عشقم رواست کردن جان

دل برقی رشویده شد مرخص محبت
غیر وصال تو آتش طلب نباشد

تا چند میکنی ستم این بی کناه
ای ماه پر دکی ورق حسن عرصه
خوبان شهر منظر لطف آبلینه
تحریر زلف موجب عشق شوق
ماروت با ملی نبود فال در رخ
پیک صبا بدوست بردانیم بام
مجنون عشق کو که عماری ماه او
مایر ز غش کیت وجود که آخته
جانی که حسن باشد و ناز کرشمه هم

موجب فریاد غدا لب نباشد
ماه بدین گونه دل فرب نباشد
ناله زنجیر بان غریب نباشد
زلف چلای تو طلیف نباشد

رفتم ترا ورم و کر از نیناه
تا چند ستمان ورق مهره
ما عاشقیم منظر لطف آله را
آری ضرورت است قوا دل پاره

اکتده است از بختی جرج و جاره
ایزد ستمای بدند بدینک خوا
بر پشت ناله بسته شد آهنگ
باد صبا بدوش بر دپر گاه
عاشق چگونه ضبط تواند گاه

عقل خواند سخن دفتر امان را	میدهد عشق نشان بادیه پاید را
دست خیاط درش در پیرایه	شکن زلف ترا و دل سودا را
کرده بد برد جهان شرط محبت	عاشق سوخته دل عالم شیدا را
ددم عرصه خدا حافظان اهل	عشق رست با بچه مذمت پاید را
داده از قامت مودون لوتیه	باغبان از لی کلشن رخانی را
زین پس در همه افاق مانده ام	مردم از گفته تو بجهنم آرائی را
دل	از لب لعل تبان برقی شیرین کفشار
طوطی نطق تو آموخت شکر فانی را	ایضا
چند آنکه در راه هوس بچشم خیال فام	هر که ندیدم روی او که من ببرد فام
آخو چه صیادی که خود در دامگاه	هر سو که مرغی می پرد کتر دیند فام
خو روی و موتی کین مان هر یک بود	با هم ندیدم در جهان ایما صبح فام
در یاد آن چهل نشین بستم اگر فام	سیلاب چشم این زمان خوکا بنی فام
ز بند بنا کامی خود نام چه برده اند	منم کام مدعی آن دلبر خود کام
کویند جور و موشان از سبزه اسلام	آخو چه اسلامی بود غارتگر اسلام
خندند در بزم جفا در پای مینا محو	ستان فام عشق تو زندان دردم

کویند

کویند از هر سخن سخن زین سخن مجنون	بهر شایسته که من این بخت نابودم
مردم باید بفرستند هر آن صدمه را از کلام	ای یک باد صبحم از من ببر بفرنگ
دل	برقی بکج غایت بیشن که در افق عشق
ایضا	دیدم بختین مر حله سر منزل اودام
خبر شد ز آسمان برقی باران	بهر گلشن که بستم شیان
ز خون عاشقان ای کل بن	گلستان کرده روی چار
که این سوکر نرم از کند	رسد حکمت زمین را و زمان
کذبان اسیر دلم عشقت	ز سر پیرون هوای فاند مان
سپردم جان بدایمی میر	سلام طایران بوتان
بگو مجنون به پرواز و ناله	شربان بست بار کاروان
غنوده کل باغوش صد خار	کشید بیل خجای باغبان
براه آتیش و اشک کلکو	منو دم گلستان فصل خزان
نه بند ازند مردم حال میکن	که افاده برخ آن دستان
دل	کشید عریب برقی در ره دل
ایضا	جفای یار و چو ریا سبان

ز عکس شمع رخسار تو خورشید جهان درین باغ اخلاص از باد و باران نهادم تا قدم صحرائی خوشتر رسیم تا بجا که کوبت از گردن انام شیدی که بپذیری و اکنه سار اگر ایان و دین از دست رفت و بین خادای طوطی آینه روز و روی عکس اگر خواهی دو عالم را که خار کند عشق درین وادی بکوش دل را با ناله	ز دود آه سرد من سیاه آسمان نه ظاهری دست کل چنین و نه باطن نشاند در اولین کام ز جان و دل برای خویشین کردم عجب ارالان کن چون خضر در عالم حیات جاوید چه خم کرد آن آرام جان تا توان ارزاند کفایت ظاهر درین سکران رزوی مهربانی کن چش را بکویان عیان نه آن مه محفل نشین نه کاروان
زنسوز ناله برقی بسوزد کفایت آن مکن ای بلبل پدل باغ ششیا	ایضا
بغای خویش کنی ای فلک خال امام شهر محو انم رسوم تیرج سیاه بختیم از بخت کفایت بیاد روی تو که جان دهم دلدله	مگر حدز کنی تو ز سوز ناله ما که دستان محبت بود رساله ما جواب داد که از زلف چون کلاه ما بجای سبزه و خاک نمر اساله ما

دین زمان که بر دم نوال قسم شد مثال خواجه کیم آفتاب را چو عجب گشت پشت بدیوان پادشاه	فغان که کسب ز خون جگر ناله چو عکس روی تو افتاد در پاله بجز قباله عشق تو در قباله
بیار دوش مکفیم که در جفت جفت لبشوه گفت که بر منی رخ چو لاله	ایضا
میرسد رایج مشک مشام جان سستواران ملاحات همه چو کبان چو ستم پیشه نهی که تو بپادشاه بر دای یک اجل از پی کار کن بمنزله تیر اندام که چه کان ابروی تر بود دامن افلاک ز دست مرده خواهم آینه دل را شکند و زهر جان سلامت تو انم برم از عشق بنا آه از زار زل سلسله جنون هوشم از مهر بر دطره مه طلعت تو	شانه یارب که زنده زلف چهره افشان تا نگویند سرت کوی نش چو کبان دعده وصل نش سوخته سحران بر درش ایقه جانم قدم جانان که همه سینه سپر ساخته مهر چکان میکنند یار ز دستم چه کنم دلمان مه بچانه کشم می شکند چهار برق اف شده کل بلبل خوش بچار حلقه کا کل تو عاشق مهر کرد زار دام را کس ننهاد و پتو نه تابار

<p>وله مردم بدان محبت بعضا کفتم کیت آسمان داونشان برقی بی سامان</p>	<p>ایضا</p>
<p>محل شبت ماه من اینک خواهی که نیره بجی مار و شبت شود از عشق دور نیست بسوزد ار خوگاه زرد بواوی دل خست عشق گرفت جان زن مرد ما پیش از جنای هجر و غم زو کار کرد من سوختم ز عشق و تو کردی غم باید غای مدعیان دلبران شهر</p>	<p>در پشت ناله ماندم ماه را بنگر بروی آینه زلف نیاه را مجنون بروی تربت یلی کیا را ایخت خود ز محنت بحر ان پاه را از مملکت خراج بگیرند شاه را نیم نگاه یار خداوند آه را ای نور چشم قمت مردم نگاه کشید شنه خون من بی نگاه</p>
<p>وله ایزد سهر ای بند هد نیک خواه را</p>	<p>برقی حدیث زاری من کف پیش دست ایضا</p>
<p>آن که کند آرزوی یار را بهر خدا صبر کن ای ساربان آه که مردم به نفس می پرند</p>	<p>کوی بر در محاسب ایضاً ما شدم از پای برون خار را در دل خود حسرت کل زار را</p>

<p>در ره معشوق بود بلج مهر شاهد و صلت کنده قصه کس از هوس چشم تو هر سوردم که سحر اخی تو خدا می کنیم چشم تو دل پیرد پیرند از سحر زلفش رسم ای صبا</p>	<p>سنگ بلا طالب دیدار را تا نذر د پروه بندار را میشوم ناله پیمار را حاصل جان شیوه رفار را سلسله طره طر آرا را کو خبر جان گرفت آرا را</p>
<p>وله کشت کند کوه و بازار را</p>	<p>برقی سوزیده پی کودکی ایضا</p>
<p>شاه فرزند علی مردان که خان جمه ده چه دفر قباب اوج غت را شعاع منفضل آید برون خورشید ماه من کجا بدست حکمت اندیزین رور حسنت بای ظلم دوران کرد مجنون زهره بجکی دف هلال و منطقه آرد حیرت مردم بنفراید بچهرت زین سال</p>	<p>دقیری داد و بنفروش حلال ده چه شوهر ماه باشد مشرق کار متصل نیک به هم هم خورشید را هم حادثات چرخ را بخاکه برسی کاها بست دست فشه افکند قمر جاها کرده موشکشان تیر شهاب آه پادشاهی پرورد اینگونه دلخواه</p>

آسمان حرگاه باشد که کشان آرد روزگار عمر ابد را که در بایان این غرضی بود قیاح کجی یار جدا فرزند دل بند علی مردان		نیر اعظم شنیدم قبه خراگاه را گفت دوران بگرید این عمت گواه را تا ماند در بیاض روزگار آگاه را مقل کشا دو خون دانا شد شاه را	
در بیان و در بار و در بار و درین		دل	
بجمن آراستند تا که خلق را		ایضا	
کشتی قیاح اگر قتل من محزون عاشق چون توستم به شدم دلم در عی کسیت که ره در سر کویتا پد کشته از کمال تو جلا جان سر		زخم از ناله سرر حاصل کن که در که زبانی چهستم رقت دل مجنون کنم از دیده روان و جلا صد چون چشمهاست دین حلقه من منقوش	
کشمش ببل عبت نشدم کفایا خانه لطف تو آباد که در حاصل گذرد بی تو زمانی که زانک میرتا		خو تو نه چنی بخود این طالع میگو از فک تو نمای دل پر خون را کنم در سر کوی تو عیان چون را	
آه صد آه ز برقی صنی احوش		دل	
عاقبت میکشدش عشق سوی منور را		ایضا	

بیاید دل زبانشان بابل با بانش را فغان آشنی جهان که من منجج را بر دوز و صیاد سکر در نفس غی دل بجاره کم که ده ام در کوچه غی		که شاید بوسم از لطف تو فاکانش را کنوید یار ما با دخی از زبانش را خدا را امی صبا کو طایر هم نشانش را بهر کس میرسم جویم از و نام نشانش را	
بسته محمل بی باقه ساربان امرو برید از من خبر مرغان کشت که اندام بهار آمد با طرف چمن گل از جلاگاه عشق کو دکی اموکاهی منع کردی		میدانم چند مجنون که بر دوزخ نشانش را بنک جور لبکشد بال نا توانش را کشد از خار خنجر بیل بی فایده نشانش را با ای ند کو بگرگاه جان نشانش را	
اگر برتج به بند قامت بودون یارم را		دل	
کشد دارای کشتن سر دای بو تانش را		ایضا	
آن کس که دل یازد و خوابان موفایا ای ما به صبح بیی بنشت بر غما شرح صفای تیان منع چمن چه دیم در موجها حسرت دایم خدا نیست		از روزگار رجوان پاد کشته جفا در بادیه خبر بر مجنون مبتلا را از طایر چمن کن تحقیق با جو ارا حال غریقی دریا کو میدنا خدا را	
از پرمصاحبی جان آمد بانش		دیوانه محبت ای عاقلان خدا	

کوئی جهان کز پرند کی از نیم زلفم موی تو عارت دل بچارگان خم در ابتدای عشقت از پای و فادام		آخوندیده خود غمازی صبارا روی تو آفت جان عشاق پیوسته چوشت تا بر منی پدید آهنگارا	
دل		ماند بگافستان پوسته بر مسلمان برقی بکوی جانان نبوشتی نام مار	
عشق تو بریت گشت جایدار خست فریاده ز دوری گلشن پر درت سر بدوش خویش خویش تا بقیامت ز فام مضطرب عشق حسن کند عشق را پس از آن گاه خست بذل حیات شد بره دست فک و جودم بسوی کوزه کران در نظرم بهتری ز مهر جهاناب		حسن تو روحی است جنم و جگر در عشق ای صید بند بستان ستخه جان پنهان سیم بران چرخ نیارد به هوش و سخن عشق کند بنده در زمانه مکران نامد باید ز حسن بی بصیران تا بستانی بسوی کوزه کران رخ نمائی به اکند بنظران را	
دل		برقی بدل بر بود کوی نمیدان سینه سپر کردی تر جان نکران	
ایضا		ایضا	

رنگ چشمان تو پوسته بقصد جانها خفا بود که در دشت آند بار از شند زده آن رنگ بیدان جهان از جو حلقه کاکل خود را کش بر سر خود دیدم اندر پد سودای خم طره تو بهوای رخ تو ناله مانه گشت کا چشم تو در قصد سلمان از غم روی تو ای غیرت کل از ارم		بجان مشت زمرگان به بجانها از پی قتل جگر سوخته کان فرها مروان را سر سودا کج و کما مانکر دند پریشان دل سرگردانها من به روز پریشانی دل دورا عذابان چون من دل شده دورا کفر زان سیه ات راه زن ایمان کشته از خون جگر لالستان دها	
دل		برقی تو به کم از غم عشق خو بان بکر زاندم که اگر شیوه حسن انها	
ایضا		ایضا	
کمن تو چاک کر بان رقیب بد کورا دل دد عالم اگر باید سهر فا دل ریمیده نیاراید از فغان بیک کر شمه ز صحراد و چشم جادو مربض عشقم و در دم ز تو نباشم		که منید اهل جهنم رباض میورا کمش خدک بچنان کمد یکسو مکر برام بر ارم نکار بر جور کشد بقید خون کاروان میو بیاورند اگر بر سرم در سطو	

فاده خال بر خسارت تو ملاحت بین همای عشق خود دستخوان باقی زار		بباغ خلد برین باغبان مند همیشه باز کر سینه خاک که پیچورا	
زهی دو خال معلق ترا بجا بکوی میکده ام و فدا گشت سخن		معلد جو ماروت اهل قبادور خباچه عقد حیاتم تان مهرور	
ز ماه یک شبه تعیم کشیده بر فلک		کشد مهر تو زه کن گمان ابرور	
دل		زجوی عشق نیام خرب شد برتر بیا علاج کن دیده بلا جورا	
ایضا		ایضا	
بر گلشن که رفتم تا به بندم تیان بجا بهر منزل که یلی را به بند دیا بجا		نه بسته ایشان بر خست سید بری نشد بدو دل مجنون در کجای و آن بجا	
هم آمده ای کل چنین با چینی کل ز فتم بر دباری که کلستان جان		که داده جان هزاران بلبل غلامان ز خون دیده مردم نباشد کلستان	
من و اندیشه روز قیامت تابش جبر گلشن آشیانم سوخت با دم و درخت		اسیران محبت را بود در آلا مان بجا خجای قید بند اچا و جور باغبان بجا	
دل		میان شهر برقی را بخون خسته میگویند مذقم بود منظور شد که ام آرام جان بجا	
ایضا		ایضا	

نه دلیله

نه دلیله به فکر دل زار ما فغان زان نگاه دل از آرد ما		نه طالع بی چاره کار ما که نه بود به فکر دل زار ما	
مباش بگر است که با فاده جفا تا کی ای دلیله سنگدل		ببستش مهر زلف دل دور ما بکش دست زین پس ز آرد ما	
بندیش از ناله جانکده از سجاک دردت تا که گذشته		فد رکن ز آه مهر ربار ما ز سلطان فی آید هجین عار ما	
نشد به ما بعد ازین زدیگی که شد یار ما یار اغیار ما		دل	
دل		شد احوال مجموع برقی رغبت پریشان تر از طره یار ما	
ایضا		ایضا	
بتغ برکش بکش از بهر خدا زار ما خود بکش از کرم ای شوخ جاکار ما		تا چنین زار غنچه و کراغیا رما ورنه آخر بکشد حضرت دیدار ما	
می ندانم از اول سبب تنی خویش زاهد از گلشن خلدم چه دمی مرده		کرد این رنغم عشق خبر دوار ما گلشن خلد ترا عارض دلدار ما	
من کجا عشق کجا روی دلم بادیا گلستان فی که درو دست کل می بستم		که باین گونه بلا که در خار ما حالا بستانده رخنه دیوار ما	

همچنان دستم از گرم بر تن که نیاید به نظر پرده پندار مرا	
ز یکی ناله خود سوخته بودم صد که غمی کردم و دیده خونبار مرا	
وله	ما بجز برقی نه نهم با پای با ذک شمی
ایضا	کرده دست که آنی در یار مرا
چه شعل بود محبت که سوخت جان هزار بار بسوزاند آستان مرا	
ز کشت کجمن دل اگر چه آتش برقی مگر ندیده سر کوئی تستان مرا	
حدیث روضه رضوان که گویدم که داد تیغ تو خوش لذت دهن مرا	
روان بوده خفم باش عین کسی که یک بنوشد داستان مرا	
مذاکوش در دستان مجنون که سوخت از سرش جسم ناتوان مرا	
روز عشق خزان فدای ابرو مرا	
وله	بهرم قفل تو برقی کشته تیغ افند
ایضا	مایر بر دل خود پی از رخسار مرا
بشکاک کرب و بلا میزاق اولم دین بست رخت منابه ملک دار بقا	
سلام او بسوی سروران فلک مقام او برشته کان کرب بلا	
جوان عاقل بش زنده دار اول علم علام آن رسو و مطیع امر خدا	

هلاک کشت ز تیغ بجای عیالی عجب بدان رسد ابر بر تر شید	
وله	نوشت فامه برقی سال تار کشت
ایضا	نهال گلشن محسن قاده دی زجا
کاش کتی بدست که دشیر لایم همچو کبابی طباب خر که عینا	
کاش که می شد رخ فادات زما منصل اجسام خاک منصل اجزا	
شع زبان بر نیام کام نهادن بیک زعفران راز در دل شعرا	
سوی غلامی با لافات کاهی شاه فلک چاکر و زمانه غلاما	
چهره آمل اور فارت رحمت که می باشد طراده بیار را	
فد برین تاسه ای حسن مهر و وادی دوزخ همیشه ناکه غم افرا	
فد برین باد دستان را غما وادی دوزخ بدشمنان تو غما	
تا که زخورشید سبزه میدار تا که بخشکد به نهر آب سر	
با تو موافق حدیث سبزه و نوشید با تو مخالف حکایت سحر و کما	
وله	ترسم ازین نظم شعله خیر تو برستم
ایضا	صورت تو خنجر جدا شود ز هیولا
با مال چه عهد دلستان ما از دست غم تو خانه مان ما	

ای که تپه ملاکم آئی او چکه نماده اند هر سو صیاد و چشم کوشه بگرد زلف و خط و سخل قامت تو پرایه سبیل دریا چین حسن تو لبش من بخونی پروی تو سوخته ز آهم شیرازه عشق تو پذیرش بر حلقه کامل تو پیوند در راه محبت کشیدند	اهسته که داند آسمان ما از بهر هلاک صید جان ما بتر مرثه بر زه کمان ما ای عرق تو آتش روان ما آریش سر و بوستان ما مذکور بود بدستان ما مرغان چمن باشان ما اوراق صحایف جهان ما پس رشته جان ناتوان ما از بهر هلاک من سنان ما
دل	از کوی تو اید بر گشت بر تنی زجای با سنان ما الصا
نخ بیا راز مرد می آن باده کلام ای بند در طلبت بنشینم زلف و ما جشت بجران زور و دناج الصا	تا ساقی بیرون کنم از دل غم ایام باز دل آرامم ز کفار و زبرد آرام در کوی دلمرغال من کونم دل نا کام

سپه ایلم آید لبر خود کام رسم بند از حسرت ردی تو هم هر صبح آه دل کامل چه آرام دل شمع کان افشان ای دل تنامی کنی زلف و دراز دوست	با یک گاه جان تن بر غم ز آسمان کرده حرام دوری زلف تو عین صیاد کاهی کستر در بر صیحه خشی دم البته پرون کن ز سر سودای کوفت
دل	بال و پریم باد سحر شکست صیادی بدم بهر خدا باد صبا بر در این پیغام ایضا
یچمان دوزخ جانان که بلا از دست من خسته کس چه داند که چاکم ز دست بشکج زلف لیلی دل پیقرار مجنون چو نامم از دوزخ عالم کدزم چنانچه نیام منم آن هیر مرغی که ز کج دم صیاد کینار ماه محل سراه دماله دام نمواند از تو عاشق نظر صلاح بود چو تبارات شوخی بنوشت منشی دهر دل عاشقان زمانی زخم تورف باد	بنموده تیره روزی دل مردم جهان مگر آنکه دید به شمع عشق و دست بفغان خوار از کف بر بود آسمان نموانم از تو کیرم دل و جان ناتوان کرم چشم حسرت خشن فاریشان کنند از دم شربان حکم که کاروان نمده چکونه بیل دل خویش بویان بکست چون دل ماسه خایه جان که میا فید ایزد چه تو آتش زمان

نشانه آن پری روی کجی و مجمل بجدا پیام برج برید ساربان		اول
خوش آنکه یار بر آید بقصد جان شما مگر که سوخت رقیان ز آه من شما بمال خویش نالم ز دست کل جان یار مردم دیده ز مردمی خفم کشت بال و پر دم در قفس تنگ ز آه مهر کشیدن بر هلاک تیغ بیت لطف تو یارب سارم این آه	بپیمش بر هر کی که زمان شما کند گمان کنون سیر کتان شما موز حسرتم از باغ باغبان شما بلای عشق خون جان ناتوان شما نخوت از مهر برقی آستان شما کشت قاتلم از خشم خورشان شما که میرو و لبر کوی دل نشان شما	ایضا
فراق بار رقیان مهرک خون چند بمزد قاتل من سنگ آسمان شما	آشفته تر ز زلف تو شد روزگار ما بکمر بوز کار دل داغدار ما بر تیغ تیر دست کاین کار ما ای شاد میالت زخم بهار ما	ایضا
تا شد مهر عشق دل بی قرار ما ای آنکه لاله رخ خوابت از دور ما خویش آنکه بهر کشتن ما بدلان روز شمار را بخیاں از و حکم کن	مهر دست اموز افاز تو ام خوس ابروی تو خون دل کیت این آفت که باز از خون دل از دل در دفر عشقت نوشت	ایضا

یارب مباد چون من بی فانه مان عشق با ناخوشست هر که بهر آن نیم صبح مجران نه جان گرفته دل از وفا صدا آمد بدین مع که تا خشر کشیدم	کافو سیر آن بت عاشق کار ما دانی مگر کوی تو از غبار ما بر سید از نیم سحر حال زار ما من مهر سار این دل و دل شیار ما	ایضا
برقی سعادت ابد از کجش خود طلب حاصل بگیتو نشود وصل یار ما	اول	ایضا
کر بخواهی دار این ایام را ای مسلمانان باین ناکام عشق میگشت آخر بر بخت چرخ چون با گامی کافوستان بکند طافه جبل المین را از دور ما مهر دست اموز افاز تو ام خوس ابروی تو خون دل کیت این آفت که باز از خون دل از دل در دفر عشقت نوشت	رود و نوش از دست ساقی جام را اورید آن کافو خود کام را جذب و شوق تو خاص و عام را آخر آن مه خطه اسلام را زلف تو آغاز را اسبجام را مهر دست اموز افاز تو ام خوس ابروی تو خون دل کیت این آفت که باز از خون دل از دل در دفر عشقت نوشت	ایضا

وله	برقی ناکام میگردد در سر کوی محبت کام را	الینا
<p>با نفس وجودت ورق افش در آفتاب از عالم جابت دهر جان غیر غش مگر که بودت رای بر دایره خورشید اسرارضا را شده رای تو مبین انفاس تو شد محنت اموات مانده تقدیر بر پیشبر تو تغییر برانده در هر طریقه بحث کاین بنده را در بندگی منطقه در جرح منطق و ادب کان کوشه فتح که رزم هم ناکام دل دوز تو شد قانع کفار از نعمت بیغ تو دل سوخته خصم با حکم تو احکام مضا قابل روح مانده چو در غلظت خلق کسبی</p>	<p>تا پنج عدالت انصاف روی تقدی با قدر تو قدر فلکی شعر و شعری کلی بودش ذات جانش بمهر آنگاه قدر گشته زکاک تو موی نفس تو بود نسخه مایت بها هر غراب خود روی که نماند عباد تقدیر چیست کش بد پر تو هر جا در جا که تباست کمر ماه بزخا خود کوشه نشین فلک را تماشا هم بیغ جهان سوز تو شد قاطع را چون طور زهر چون بود کاه سجا با قول تو احوال مضا لفظی و معنا رخسده چو برق از خضبت امل دویا</p>	

<p>خون میگرد از چشم خود تو دادم و آنکه گزند شسته مدلس سرشته ای ناصر دین پشت بدی نیست ای حمزه و دیاد دل خورشید ملائم در لوح مخبر تو انصاف و بر دوا عالم الغیور تباکید خداوند که انبوه هر دم بروای ملت ایجاد عالم از مطلع انوار چنین تو مطلع محتاج تو در بار که ایزد دانا کفتم انصاف کیت شانه قدر غیر از ملک العرش بداند که دارد از ضرر مهر تو پیا بان جهنم در قبر کیتی ملک رست محادی در سلسله حکم مومن تنگد چو قدرت تو کیت که از دویا</p>	<p>چونما که جواهر زهر از خامه دارا زان پیش که در عالم امکان پندار اندوخته دل شده در معرض لغا وی شاه کو اکب حشم و جرح تو انا چون شمع فلک بر همه پیدا اند ز خداوند جهان بر همه مولا در کوشه نور فلکی بام مصفا چونما که می یک شب از مهر دلا دارا از سخت ترا انده تا فوق شرابا کفا قدم پر کس از لطف تو کوبا یعنی که علی بو الحسن الوالی والا ز انفس بنم که مت جنت اعلا دست کرم رزق ده پشه و حفا چون قیس بنی عامری از طره لایلا ادم زمینی کل ز کل و فار ز فارا</p>
--	---

<p> ارگشت تو یک خوشه بود خوشه پر بو هم نام تو شیرازه اوراق تباین دلم که چرا اوم این کل بهر شتی از وی آید بجهان خاتم او یان ای ذات هایون تو از حجب میر چو نیت ز دریای جلالت بم طلم در جنب جلال تو جلال و جلال شای تو را فار بیا بان ممد پیا پروانه باید تو پریشان برهش در مدح من نخته پس اطفال باطن در قبضه قدرت بودت عالم علو این کبد بنا که فلک را شده کن بر هشت فلک حکم جهانگیر تو جبار </p>	<p> در گلشن تو بنیاد یک سبیل بویا اندر سر فرمان تو عمل ذکر تو طعرا بر هفت و کلاخ امش از امیر تو خوا باشد و جهان بنده او هر چه در دی که تو زان سود و صد فکر دانا کویت بیدان تو این کبد میا با هستی تو هستی ما قطره دریا مجنون تو در حسرت تو بادیه پها باید تو نالان بچمن بیل شیدا از قابل وضع تو ای قادر کتا در پنجه شوکت بودت عالم سفا دین تو ده خبر که بشیر باشد ادا بر هفت زمین امروان بخش تو جبار </p>
<p> و ل چو نیت ز دریای جلالت بم طلم در جنب جلال تو جلال و جلال شای تو را فار بیا بان ممد پیا پروانه باید تو پریشان برهش در مدح من نخته پس اطفال باطن در قبضه قدرت بودت عالم علو این کبد بنا که فلک را شده کن بر هشت فلک حکم جهانگیر تو جبار </p>	<p> و ل چو نیت ز دریای جلالت بم طلم در جنب جلال تو جلال و جلال شای تو را فار بیا بان ممد پیا پروانه باید تو پریشان برهش در مدح من نخته پس اطفال باطن در قبضه قدرت بودت عالم علو این کبد بنا که فلک را شده کن بر هشت فلک حکم جهانگیر تو جبار </p>

انگیزه

از کوبت رشت بر لبم که دارای می ز عکس دی تو ز دین صا در طاق هنوز عالم شود آشفته آه دل و اسیر حلقه دام بلای فاسفی نهادی تا نباشی سکر افشا در سخا رذالام که کوفه میکشد بر جان قفا دلت را از زنجیر بده کفر ساد نه آن یار که از باز زنگبار کرم	ز پنجه سوزش دل دیوانه مارا حیان شکل ملال و افا عالم ارا اگر مادی بجای مذکد زلف غدا که از لیلی چها اندک بهر مجنون پیدا شکستی رویش باز از انفس مسجرا بگشتن میدهد آخو دل بجانان ما اثر از قطره باران نباشد ننگ را نه از طعن رقیبان طافی ممکن
مگر اندر هوای عشق من هر صید بی نی که جان بر فشانم چو برقی این منارا	ایضا
کرفت نام بایت قد جان را غم عشقت بلای نا کماست منال ای دل بریز خنجر دوست ای لکه از روی عشق داری بیای ای دل که ای کوی ادب باش	دست ارم حیات جاودان را که فارم بلای نا کمان را مکن اگر ازین کار استمارا نخای کن من بی خانه مانرا اگر و ای برتر کی جهان را

رخ و قد و خط استوب جانند	کل در بجان و سرو بستان را
بل شوق دمانش دارم ای ما	کنن ظاهر تو این رهنر نهان را
برام حسرت صیاد بی رحم	کنند ارم زخم برقی آشیان را
ول	ول
کنن معمر ز راه عشق برقی	مانشای جهان دل ستار
ما دل پی خانه مان دارم ما	دوخ جانانی بجان دارم ما
با خیال ماه محل در روی	اشظار کاروان دارم ما
اندین شهر از خداوندان حسن	صد جهان در دهنان دارم ما
دوستان آن ماه محل جان ما	جان بدست ساربان دارم ما
بی تو ای ماه زین اراده دل	فسر کار آسمان دارم ما
برود ای سرو سی چند ان من	در چمن سرو جهان دارم ما
چند از کلمات چمن را با بجان	دخها از با بجان دارم ما
ای بلای عشق از مانج متا	از علایق آتشان دارم ما
با خیال کودکان اطفال نک	چشمه در عهد جهان دارم ما
اگر بصیاد ای کنده بان محش	نبرای و ریحان دارم ما

بسل بقیت شدم براه مهر	و ده خوش بخت جوان دارم
ول	ول
بر قیاسم ز راه و نال ات	در لکتن آشیان دارم ما
بیش کو دک شوخی در آفتابها	بیسوز و بکال من مگر شمع سبها
بیر غمزه ای که ز دوزخ می دادم	چرخو ای میدانم تو از بان سبها
سیان شهر بی را بگویند ای مسلمان	که از خون دل مجنون کلتان سبها
بر بانی روزگار از زلفش عهد	شد از چاک کرباش دود و بار سبها
یکی سروی خاندن ر بود از دست من	نه آن سروی که میرود به باران سبها
بهر که عشق هر عهدی که بستم با بخت من	چنانکه ساقی چانه با عهد سیمان سبها
بود از دست دوران مال انبای دوزخ	مرا و یاد دل از دست آن آتش دوزخ سبها
ما قلم طاعت حسن تو ایافت هتلا	بقول عاشقان سلطان خست و دوا سبها
ول	ول
بصفت بشوئی می و گز دهان عشق	بیار در بر سر کار می که کونیدش سبها
پی دلم روم بجا که مست یار بجا	چرا که جمع شوند عاشقان زار بجا
صبا یا سکن زلف یار را مشکین	که مست صمد دل آشفته ز کار بجا

<p>اگر ز فوط معدنش ضعفه ضعیف اقا حسین کرد بنار و رخا نه زور از مایان چه در آید با پی است آهنگان سر که بخت بانی بنحو هشتم به صفحه مسکین رقم نم</p>	<p>سازد میان علقه مار شبانه را کویا حیات داد و جو زمانه را اول کند سجده فدای یکاه را انبای دهر خاک همین است تیرخ طره دست که این جادو را</p>
<p>وله</p>	<p>در صفحه زمانه نظیری ندیده ام بر تشکعت هیچ من این زور خانه را ایضا</p>
<p>آن طره تراب را در چهره صفی اعجاز و انکه ساربان کاذب عاری بیا در غان چمن مردم بدای آرن آن کیت یارب میرو با فوجا لری جانما تو و خوش من آوردم بن کیر و بچک جادو چمن تو دایم صید شد عرق انبای زمان از موه در پای بشکن شک زلف را تا مادرتی شکستم</p>	<p>عاشق که در دو چو سان آفر دل سوی پابان یکد خویش عالم تاب یک صبا نغم من باید بری اجبار بر آتش حسرت زنده دلمای شیخ و شای مدد پرست این یا کم مهر جهان خوا از زلف بر چین آورده شخص ستم طلب چونت یارب در جهان تا بگری کرد در طبله خطا را تا باز شک تاب را</p>

<p>وله</p>	<p>رای رود آن بولکوس ال هوس انچه من بخورم در هر نفس بر تنی صفت خواب را ایضا</p>
<p>هفته که خود بمرضه کلفام کر بلا انگ تار و میچکه از چشم آسمان بیره جابه های جلار بر بدو کار با به عای شام همه بزم بتری در بر کشد نفس نشسته کام عنوان زانگ دیده از خون دل شد در زمانه تیره تر از شب اول از کلک صغ رفش با تبار کر بلا افکند طایران گلستان حدس را</p>	<p>خون میچکه زور در و بام کر بلا کر پیش اوزمانه بزدام کر بلا حبس طار و زکار باند ام کر بلا نویند مرتب ابل از جام کر بلا دنیا و آخت همه بر کام کر بلا خود غشی زمانه بار قام کر بلا از دو د آه امل حرم شام کر بلا با بر او رو نهال سر انجام کر بلا صیاد آسمان همه در دام کر بلا</p>
<p>وله</p>	<p>بارزه برنده بد او کوفیان از پا هست دمسرو دلار ام کر بلا ایضا</p>
<p>جدا جشی که از دور سهر مستطاب افاب عالم افرور ز خل دانی که</p>	<p>میر باید اختیار دل ز دست شیخ در میان سفره بخشش بود دان و</p>

تا در آید اندرین بزم نشاء از این خط
 بر سر دل آمده از چنگ عشق طلیحان
 می پذیرد مشتری نواز در خان
 مرثیایین عدد را در خواب تابان
 با همه اشکهای آید پی نظر اس کے
 فتنه اندر گوشه نازیده بر دوش
 شادمانی در جهان مانند فال اندر
 قامت دلجوی و موی و لعل تابان
 دو در جهان خیر در جهان خوشی دور
 چه تحریر فیل بین اندر سبب و بد
 ز کس قان و چنان سبیل ز کس
 با وجود این قیاس با نیت روزگار
 با وجود و هوشتان سرکش مهر اندر
 سخت و سخت آسمان و جنت در
 عرصه میدان مهر اسرار این و زینار
 است چو سکه کف کف انحضرت خط
 آنچه آید بر سر صغوه ز چنگال خطاب
 اینجا که رخسار غلبان اشق عشق تابان
 مشک بران زهر سوختن تر شهاب
 خاطر عاشق برون از طره پر چرخ و تاب
 عیش اندر خانه ناز چهره کشتای تابان
 در دماکی در زمان مانند چرخ اندر
 گلشن دل را نعل و گردن جان را
 در قامت کاوان استند دایم در
 چه تصریح نزع بین اندر دماکی تابان
 در دمن رنجین خال و دچین میگلان
 داستان رستم است و لشکر او تابان
 من شجاع و همسایه حق تو تابان
 مشتری و زهره در روی خمار چنگ تابان
 از نجوم مرد وزن چون موته و تابان

جوش ابراهیم شد دشت نشاء از این خط
 شاه و داما و امیر قالی ز تابان
 کردن جور و تم را عدل چون بر تابان
 مهر و راجم اقتدار شاه کردون تابان
 اشک کجی نوزد را با نجام بزد
 کرد و دشت را گل کد کردون تابان
 بزم و زینت دوستان و دشمنان تابان
 نوجوان دانش آقا ز نو حکمیتان
 بر قیام و رفاه و قیام تو اندر تابان
 تو بهر شوکی اقطاع تو عدل و تابان
 دشمنان فکر و کرم در دوشی چون تابان
 ماکه پایان جوانی در جهان بختی تابان
 شاه و داما و داما در جهان بختی تابان
 بخت بد از نایب این جنس مایون ناکان
 کشت زینامه در آید در کنار آفتاب
 بخت بد از نایب این جنس مایون ناکان
 کشت زینامه در آید در کنار آفتاب

پی حجاب از درو آ چون آفتاب		تا بماند آفتاب اندر حجاب	
عالمی دریا می آید از چشم من		با همه آب این دل سوزان کباب	
ادوی مستی کانی نوکین		دوش رخسان ماهی چنان طاب	
روز و شب مانند چشم و زلف تو		ای لبست سرمایه نقش لعل ناب	
زیر دستان محبت کوشه کبر		یژه بخان غمت درخ و تاب	
گشت فصل دیر بجران ترات		مردم چشم سحاب و دل بآ	
ارشم را نوون مراد غم کبر		بی حسابی تو پروان از حساب	
وامق و فو ما و مجنون در فنا		یعلی شیرین مذار اندر حباب	
جان پریشان تنگ روزگار		ای جهانی از غم عشقت خراب	
تو بشهر دلبری قایم مقام		من بملک عاشقی ناپ ناب	
میخ شاید انجم و مهابه		چرخ کشتی کمکشان اورا طاب	
زین میال می رود در روی خاک		دل	
برقی آتش نشان صد دجله آب		ایضا	
جهان جلالت منوهر خان		بود چشم فخر ز نیت بخواب	
اگر نازش آسمان ماهرب		بود نازش تو برای صواب	

ب

ز بحر دلت بحر عمان شمر		ز ابر کشت سبقت من مرآب	
بجاست اگر حادثه نکرده		آیا دست بذل تو باران سحاب	
به چنان دین چرخ خدمت گذار		ز ذات البر و جس بگردن طاب	
شرف پایه در تو بدن سان گرفت		که در آسمان بلند آفتاب	
بنجاک درت روی پر و چون		رودت رود اواج جیش و تاب	
شباهین اعدای جانی تو را		خداک از کان تو تر شهاب	
مکن ترا صید ترک فلک		سمند ترا ماه ناقص رکاب	
قصا قدر ترا خواجه احقران		فلک شوکتا در فلک مایاب	
زنور همی تو قالم مقام		ز رای غیر تو نایب ناب	
تو آنی که از سخنه باس تو		چه اندر حضور و چه اندر حباب	
نه بندد که تیره روز جهان		بجز عاشق از زلف پرچ و تاب	
ملا دجهان بر دتا جهان		ایضا	
سود از تو خلق جهان کامیاب		دل	
روی تبان را که در طره پرتاب		نافه ترین در آفتاب جهان تاب	
در پس پرده شسته نقرخت		چک محبت دریده پرده حباب	

کشت امل را هوای روی تو آتش	صید اجل را کند زلف تو قلاب
جان و دل و تن ز دست دوستان	معشوقان سوختن ایها الاغصان
اهل نظاره رستان ارادت	جان سلامت بفرند بهر باب
دست باید ز جان خویش بیوید	اگر تدبیر یافتاد خواه بگرد
پتو کن رم سق بر دزدان	راست چو لعل کو اجب از باب
کوشه غزل کوشه بودم مان	طاق دو ابروی دوست کوشه
ماه غیرای چشم اهل بصیرت	مهر نظیری ندیده او الا باب
مهر نظیری وزیر مهر نظیری	صاحب یک پایه اندر دواغاب
عالم جان میرزا رفیع که دیم	شسته دولت بدست او شد
داد زمانه زبانه اذیمیرش	شاه خورشید را بچهره غیب
وصف کمالش بهار حرم و دریا	ناله بیل صریر خامه کتاب
عهد بندگی و اعتبار ندارد	دیده برج چاک کنی رخ تو خوب
دست خم ز محبوب دل آشوب	مهر با اشم چون حسن محبوب
خلایق در تنهای بشند	مهر چشم هوس بر صورت خوب

نیز میزد نظر از روی تو کس	مگر آن کس که از چشم سها معیوب
بر پیش شکر سلطان عشقت	سپاه عقل شد سکاره مغلوب
بهر جانب که جانان میخراشد	رویشان زخیران دل بر آب
بامل جرم و فزغ و عده داد	مرا دوزخ خم خوابان مرغوب
بیا مسکه قیامت در قیامت	بیا شرم کرد خفاق تو محبوب
اگر برقی بهر میزد دل از حسن	رزد ریای محبت یار معقوب
از دیده ما جهان چو دریاست	کردن چو بود سفینه در آب
ای آتش فتنه چون کباب است	در آتش تو غلوب اجاب
تا بد زمانه صید جان را	از زلف مسلسل تو قلاب
دریاست محبت که او را	مردم کنار و من بگرداب
من شسته چشمه وصال	شیر تو چون سخن اصحاب
ماه برج جلال موسی جان	ای ز قندل تو ملک تو خواب
تو سپهر جلای و درو می	را می تو آفتاب عالم تاب

آن مگو فطرتی که رونق داده	دست و رایت بر آفتاب سیاه
سخت و دولت رات در سحر	بخت نصرت ترا بر بر کاب
وله	باشه از سخنه عدالت تو
چشم فشه همیشه اندر خوا	ایضا
محمد حسین خان جهان جلالت	بگردون شوکت توئی آفتاب
بصر ای حاجت روانی تو	بود کردش آسمان در تاب
ز حکمت بود پایه ظلم بسته	ز عدالت بود ملک فشه خراب
دعا گوی تو دایما مرو و زن	تا خوان تو جمله شیخ و شاب
سزد که نبائی بخود زاکه است	دلت همچو در و کفت چون سحاب
اگر رستم ز ابلی چندت	بگوید که این است افرایاب
به پیش جلالت همیشه بود	جلالی غلالتی چو لغتی در آب
مغرت تراز تو نذیر آسمان	به پیش شهنشاه مالک رعا
مرا خانه واری بخانه بد	سهری چشم ناکی ز من مر قبا
وله	بود تا که دور فلک در مدار
تو باشی مدور ملک کامیاب	ایضا

پیش

<p>پیش من می آئی ای مهدی حجاب طره پر بچ و تاب و لبرت خواب چشم مردم چه در بخت کرده بر آتش سودا می خویش چون مهور روزگار بقیاس بسته ز نچرخ زلف غاص عالم روی کیتی از دوزخ شکوئی آفتاب آورده پرون آسمان من ندیدم مهر و را چون ماه راز ما و ناز تو با شدیم فعل میکنی را بر آورد عشق</p>	<p>از کجا تا پدید آمد ز آفتاب همچو افغی دارد دم در سج و تاب می برد سخت آن دو چشم همچو شاهدان هر دو عالم را کجا چون بخونم سمانی حجاب گشته شمشیر عشق شمشیر و تاب ملک عالم از دو چشم خون تاب یا بر کنده ای تو از غرض آفتاب ماه را در غلظه میکنی طاب ای سپهر دلبری را ماه تاب آنچه رستم بر مهر افروسیا</p>
<p>وله</p> <p>عالمی را بانی تو کرد از چشم خویش بر تویی آتش فشان در بای آب</p>	<p>ایضا</p>
<p>قادم آه ز خیمت با فیا در سب هزار طفل نشاندیم زانک خود کجا</p>	<p>سیاه باه جو زلف تو ز کار نشست تازه دل طفل در کار</p>

فغان روت تو ای بج با تو من کنم
براه یاری تو من که شتم ز تو فغان
خبا من نشان ای صبا بگو دست
دانم که مت بی خانه مان خرابی
کدام یار که شتم گشت یار و پست
خود پیش تو ای ماه اعتبار و پست
چرا که مت دین که چه رکذار و پست
برای آنکه بریزد نظام کار و پست

بکش فک جهای و بکش تو خرا
چرا که می کشدش طعن پشمار و پست

دل

ایضا

در صبا راجو لیزین است
کو بکن را خبر مرده دهید
بوتان پین که ز فاش فضا
مصنعه اندر کل در بجان کون
کلتان چرخ برین می باشد
بی شب نیم که دودم همان است
عزت او ای سجوم فلکی
افزین خوان فصای عالم
از چمن بی حقیقت بر برد
نایمی زنده زور دین است
که چمن حجله که شیرین است
خانه پین که بگویند این است
نافذ ناف خزان چن است
که زاز مار دود صد بر دین است
شاخ کل مند کل باین است
بهم آورده ماه و طین است
از سر تو فلک دیرین است
هر که احشیم حقیقت پین است

نام سنبلی نه نهم زلف ایاز
آید اندر حرکت می دالم
از در روی صنم مقبوس است
در نوامیخ چمن پنداری
وز صبا خنجر بر قصه کارای
همچو داماد بکر سوخته کان
در کلتان جهان فته حمام
منظر لطف خدا دارا امک
کشتو خرمن داد خرمن کوب
بار زوی قدرت اوز و راور
لطف و مهرش ز پد دشمن و دوست
ای که بر شبیه تو از مادر هر
مدرود تو تو نه چرخ و نه کاف
خاک پر زلزله پر آشوب
خاک سجاده شده پهمد و نیت

شوه و دشیم آیین است
خاک محمود که در فرین است
در چمن باغ درم تضمین است
جرس قافله ما پین است
لوطی عرصه که تو دین است
عمه اطراف زمین ز کین است
عدل جان پرورش شاهین است
فته زوس کن علین است
ارز و گلشن او کل چن است
ساحه دولت او بین است
آن کی جنت و این سجن است
شوهر مت فلک عین است
ای که غم تو بیا دین است
چرخ مهر کشته و بی تکین است
از تو در ناف شتم بکین است

آسمان چون درق شطرنج است
از کف جود تو در خمین آرز
مایه سلطنت مقصود و روم
توان آن کس که ترا در کین
ملک در تحت تصرف از حبش
از کف محتسب معدلت
عاده بسته ز بنجر ستم
دید که کوه کرانی از شک
در زبان درد فلک بر تو نشا
برد از دامن و صاف تو را
تو بهشتی در ریاض تو کرم
از کا نذار می بخت تو دمام
فته از بنجر تو خست کنون
از شر از خط فاکستر
تیر تو در سپر کرد دنت
کو کب طالع تو وزین است
در کندت که چن بر چن است
مالک مملکت سقین است
ای که جابه تو بر سجن است
بخت بمخوا به بی کاپن است
کش را فلک دو صد کین است
نا به کشته تیغ کین است
کوه و تو تو خپان سکین است
در دمان ذکر ملک آیین است
دامن چرخ که لعل اکین است
شاه بر زم تو حور العین است
دولت تو به اعتبار چن است
در زوایای جهان میکن است
خمن مردم قطنین است
رج تو در جگر تین است

فقه چرخ بزدان تو مرد
کاک اوراق کرم از تو نوشت
دشمن تو انکار خط
توئی که رایض اقبال بلند
در دل سوخته آتش آرز
بسکه در موعه بدخواه نوشت
تا که دولت رفعا مقوم است
مفتی رای تو در کفین است
کاتب حکم تو در دین است
دشمن جیل و سر کین است
استب چرخ بریزین است
از سحاب کرم تسکین است
تیغ بهرام فلک خونین است
تا که نصرت ز قدر یقین است

دل	چهره نصرت تو کلون باد	ایضا
دل	که لب دولت تو نوشین است	ایضا
دل	پهر مرتبه دار آب چشم هفت	شده است کحل بصیرت و خبار خاک در
دل	بگاه برزم می زهره جگر و گلش	بروز زرم می قوس مهر و سیم است
دل	یک دقیقه کند همچو ناله سحر	ایضا
دل	گذر زوشن که دون فذک با کد	ایضا
دل	دو چشم یار دو جاده می بر تیر	دوران یار دو هندوی آفتاب است
دل	بود زباده ساق معامران همه	خلاف من که بشد مسلم ز جام است

بروی چرخ لبه آفتاب مهر خور	نارنگه که در او رنگه دهر می خور
قیل تیغ تو از کند دهر شایم	ایسر قید تو از بند هر دو عالم
چه شبهه که نیست بر روزگار آفتاب	چه ناله ها که زدست بر آسمان چو
کرم نیاید اجل میستم از خورد	فدک عشق تو اندر گان ناز تو
شکار افکن چیت شکار دل ها	بدام زلف کنده و تیغ ابرو
بی دلی مطلب احی که دشت فضا	در سرای سلامت بروی عشق
لبش دوست گوییم از یکپا	که شد غمان بیکانی ام پروا
شکجه زلف تو حکم کند نه دار	که هر که گشت ایسرش در نیار
سوده محلی شه که است چون	به پیش اوج جلالت لبه که دوت
دل	بناک پای تو برده برای سر دادن
بست عهد و لی عهد خویش بیکت	ایضا
جان تو را بهم از عشق دم برود	شد میره زلفک آنچه ترا مقصود
مسکن باد صبا زلف دلا و زیار	که در آن زلف دلا و زلف محمود
از کجا ابر بهار این همه باران	کو نیا بسته بر وید که کشتا لود
آخو ای قش دوران تو به شهر	که به صحرای خست گشته نامعدود

از پی شام وصال که بنیاد زول	کر و بدر رخ با صبح قیامت زول
کس نداند که چها میگویم از رنگ پر	کو آنسوخته که کوی تیان مردود
در کفر قاری عشقت بدر شاه دوم	که باب طرب بر رخ مامد و دوست
منظر لطف اله محلی شاه که	مالک ملک جهان است و جهان خود
دل	از خم سبیل مشکین تو ای خرم کل
برق سوخته دل در سمراتش دود	ایضا
جان مادر طلب لعل لب لب است	قصه ما و لب قصه طفل و لب
قوت روح دهد باده زدست	فاصله در فصل بهاران که زمان
کار انبای زمان را بسوی در کار است	از فدا کشته خون ریزی تو پست
شبهه روی تو آتش بلا و حرم	طلقه موی تو عازت که ملک حرم
ما پدای مرغ حشر عشق پاموخت	ز کوزه در حشرت کل ناله غلافی است
روح بر قبال مجنون بد مانند که	باز اندر چشم بادیه بی طلب است
بمع دانی چه بود ابروی پور	در کف فشی قدرت قلم منجبت
چه عجب عهد به بندی و بپایان نری	لو جهان شرف کار جهان منقلب
چو میمنت که دیوانه عشقم نامند	که زوید ارتبان ویده بدو زخم

<p>وله</p> <p>آه از بر ترحم چاره که با کام رست خونش سوخته آتش برقی خفت است</p>	<p>ایضا</p>
<p>جان لب از ناله مرغان کلزار است یار میراند سخن چارگان خفت حسن تو اندر ماضی دهری آن لطف است یار را میجویم بنم سارم جان خویش کافرم که بر مسلمانان زکاف و رفته است خون ببارم تا رنگش دیده بر چارگان آنگین آرا بگو فاموش سازد شمع را تا غنچه از زند که بکارگان عالم ابر از آری مخوان همچون بخت لبش رعد می خرد بگردن باز کوه موافق رفته رفته می نشاید رفت بر من و چون</p>	<p>کل مکر در دامن کل هین بازار است قدرت بچون کز مد چون بکفایت کافای آن لطف را مانند پرگار است جای یار اندر بر ما بنیم ای ارم است بر سر من آنچه زان ترک خوشوار است هر کجا هستم مقام کنج دیوار است در میان آنگین آن شمع خوار است از خم زلف تو هم اشفکی کار است در میران خفته نیل بکسار است سوی شیرین کوکب بانه زار است لطف لطف دامنم از دیده کلزار است</p>
<p>وله</p> <p>رود کار خویش را بر ترحم تالی بر حجب کست خفت با بر ترحم تو دلدار است</p>	<p>ایضا</p>

مشاد

<p>شاد قدرت چون دوست یار است اندر چمن از ترحمیت باد بهار است در آینه چون عکس صور راز دوا عالم ای هم نفسان طبله حلاوت است کوئید که خدین محال است شمع از ناله من حوصه دوران غم است از آرم دل کوکب از خیمه شیرین هم بشود روی تو بالای زنی مرما این سر و جهان کیت که مانا خواهم روزی که بامیکز در آرمش دوست آن زلف دلاویز که خیر شکن است</p>	<p>بدست که جانها همه در معرض لغت است هر کل که دهد خون دل بلبل شیدا است در لوح دل سوخته عشق تو پیدا است یا در کف باد سحر می زلف سخن پیدا است کو طیفان را که هین قول غنچه پیدا است وز که به من ساحت مکان غم پیدا است مهر رفته همچون شکلی طره بلی است هم طلعه موی تو کند دل دانا است حاجب نظران از پس پیش در چید است آن را ز خداوند بدشمن خوان خواست مهر مایه دل را بیک خنجر سار است</p>
<p>وله</p> <p>سحر تو در هیات بخون ریزی بر ترحم تا محنت وصل تو برای که هیات</p>	<p>ایضا</p>
<p>اگر مهر مایه سلاطین در خم جوکان است روشنی صبح ما و تیر که شام ما</p>	<p>مهر نماده همچو کوی اندر خم جوکان است راز رخ چون آفتاب وزان دور افت است</p>

خبر برید به مجنون که بای برد باد کو دک شوخی بکوه و بازار همان بچیش پردازی دیدند تبان شهر شنیدم که مجمعی دارند چو لوح عشق بریدم سخت دهم عاده ام بیکوی حور رخساری خیال صورت تو برق حاصل		هنوز کرد و بدنیال کاروان بد میوه شک زمان کو دکان مرغیان که نقد جان سپردن بعضی نعمت تا ملی نگین جایی مردم بهجات که برق حاصل برداند شمع بی بر حدیث خلد ازین پس به پیش می کشد شکین زلف تو ز بچر کردن دانت	
وجود خلق شدت از غاصر لیک وجود برقی مسکین خود اتش سودا		این چنین کل که درین فصل طبعی عاشق طرح خوش و طالب دیدار عطر می سجد از آن گلشن جان دارم ما زبان به که به بنیدم ذکر از حیاتین عقل داند که سستین بستر منفی لباطاف مکران برک بود بر جان	

آخر ای دست کل این چه لطافت با نه ترا اصل خراست نه در دور توفا نه ترا پرورش از چمن آرا باشد آسمان به ز تو داند کل این چه جیب نه با چاد تو خود دست مش در کا رنگ تو چون رخ خوبان جاز و ج اندین دست کل غنچه بشکفته مکر مکرای خنجر خند ان تو لب دلدار چون تو در طرف چمن غنچه تو خیز در ذوق رخ سازنده که مکرک بود ما که این کار بشردید بدین قضا زان عمه بود بیشتر کین وصفه منظر لطف خدا حضرت دارا که نام اگر تو خان کرش در خور هر خور شوکتش خرج و در و ثواب و یار		کز غم عشق تو خود شاد و کل پرده نه تباراج تو کل چمن بتم بهر نه ترا تربیت باد و نه آب سمریت آسمان را عمه داند که پیدا کرش نه زبدا و تو خود ماله منج حور برک تو چون دل عاشق عمه خود بکر شاد غنچه دمان چادر عصمت لبر که وجودت بکلاوت عمه شند و شکرت عالمت زن بود اما بهنر شیرین پاره برک ترا حایمه نیلی به سهرت گفت تعدیر بخود این چه کال و سهر جایی تو در کف شهرزاده نیکو سهرت با جهان کرش ملک جهان محض و اگر برقی خفلس اتش تر شک و تر مقتش بازوی لوبی سحر او نام برت	
---	--	--	--

خند واد که اسرور انجم خنما تیر دلد و ز تو در زرم بود خاره بنگ کر نه اندر موش جاگرمی شوکت از لکان تو خدی که حمد و ثمن را نخل اوصاف تو پسته فصل بتغ خون ریز تو ای باد نه دریا فی عطر زور و غاست چنان قامت جاده ترا اطلس جرح است قبا ابر اگر با کف تو لاف زده بپند کشور من ز معاری عدل آباد بسته دام ترا آه مذمت زجا بتغ شیر تو زند و ثمن شد را به بزر آن کرم پسته خدی که سپهر و بزم از ازل تا باید در نظر شو بخت روز مچا فلک تو سن کیهان تو	یکو جاست فلک درای تو روی قمر است رمح با منور تو در معرکه دشمن بگوش آسمان را ز چهره منطقه اندر است پنج دوست چه آه سحری کارگر است شاخ اقبال تو همواره عدل آن ننگی است که در لجه خون غوط که روی فازه بر خار عدل ظاهر است بکر بان وی این نظم بر کاکب است بذل آن قطره بود برش تویم خانه فته زنده اد تو زیر و زبر است خفته خام ترا خون بکر ما خضر است انجبان آتش سوزنده که اندر سحر است دایم از مطیع احسان تو دود و سحر است شاهد دولت جان پر در تو طلوع است و آفتاب فلکی در سر دوست پیر است
---	---

تو اگر

تو اگر رمح زنی و لولا الا جالی است تا که از ناله شور به مرغ سحر است	تو اگر تیغ زنی ز نمره امجد است تا که از ناله شور به مرغ سحر است
روی اقبال تو چون غنچه خندان بادا که جان غنچه مراد دل اهل نظر است	روی اقبال تو چون غنچه خندان بادا که جان غنچه مراد دل اهل نظر است
خیال روی تو ام تا بیل تو ارکرف دین میرای سپنج از حجاب منی ر	وزار از من آشفته روزگار کرف کسی که دامن عشق جمال یار کرف
سمند یار بر کنجش تا بهر صد حسن بیا عمر من آن لحظه شد خوان کلم	فان دل ز کف دلبر تا ر کرف هوای عشق تو ای شمع کل کد کرف
منبد دل بهر کس جهان ست مرا پایله ز خون بکر به بودی	که دست بگر کسی را نه پایه دار کرف قصع ز دست تو افکار نا بکار کرف
ببخش که نه فشانم نکاکای تو با که شد جان ز کفم در دهن طار کرف	که شد جان ز کفم در دهن طار کرف
ما بدم دل بر تی نشستم آن ساعت که راه یار به عشق آن کار کرف	ما بدم دل بر تی نشستم آن ساعت که راه یار به عشق آن کار کرف
کوه که از دزدان کر نام محبت بای جهم مهرند بهر ده رندان	طبل تحمل مزن به بام محبت بارده چه حاجت بت جام محبت

دل عاشقان زبده وجود	دامن کسار بر هام محبت
لوزجات نمان زخلق دالم	خلق دو عالم ایبردم محبت
در سر کویت نوشت فشی عکس	هر جهان تاب را غلام محبت
حسن چو موجود شد ز آه نه خند	برق سحر بار در غلام محبت
جو ریت و جهای دست نیت	خنجر خون ریز در نیام محبت
روی نور روشن میان طرک	صبح صفا مید ز شام محبت
نامه قلی که فاصدم دهد از دست	نامه قلی ست یا پیام محبت
دل	برق سوزیده راز همی عشق
دل	بر محبت براد مام محبت
خیال کل جهان کاری زیارت	دل بیل بفر جان پاریت
بقلم من باشد تیغ در کار	بدل زخم فذک عشق کاریت
باید روی تو در کوه سار	دو چشم من سحاب تو بهار
نیکیرم تو از زلفان فغان	قرار عاشقان در پی تواریت
عنت در دل دل اندر کف عبا	تو بنداری سلیمان در عماریت
وفا که دم بشوید مدحی دل	در یفا مزه من بی اعتباریت

قتل عشق تو خوبان خلق	اسیر تو جوانان تباری است
نشسته در کنار مدحی بار	ببارای دیده جای استبار است
دل	کنی منم ز عشق ساده رویان
دل	مکر برتی محبت اختیار می است
نار شانه در همان زلف دوتا	ای بسا دل در کف باد فضا
عاشقان را موی تو شام اعلی	عارفان را روی تو صبح صفا
خوشتم کوم بر زلف نافه	گفت دوران رسته مدیر مات
چون رفت ماهی بکیتی زلف	چون رفت سروی بگلش زخمت
محل بلی نمی خواهد جوس	ای جوس بنده دل مجنون کجا
عهد تو چون صبر ما استوار	عشق ما چون حسن تو بی انتها
شاد کل خفته در آغوش غار	رستخیز بیل دستان مهر است
ابروی پوسته نرکان دشت	ایکه عشقت را جهانی بقلاست
در میان دهرمان تیغ پستم	در لکان آسمان تیر جفاست
حسن جفا خوان ما در روی بهار	عشق در با اندر و دل نافه است
خم شیدی که قدم زان سر تو	عجب کج فغان کن کویند است

ایضا

ایضا

در فهای کوه کان در روزگار کشته شمشیر تو پر دجون	کوه کان روزگار اندر فهای بسته زنجیر تو شاه و کد است
وله در هوای عشقت ای نقش غیب در سحر راه تو برقی نقش بابت	ایضا
یار را که طالب نظر است با جان که چمن بچند کل شده تشنه مرا بخون بکر سرد جان در کفر بود عشق سوش پروانه در محبت شمع شد وجودم ز عشق خاکستر شیخ از حسن اگر بر میرد کو اگیری بجهت جان دم دل نهادم بر کفاده بهر من تو تا لوای عشق او نشد شام مپون و صبح فتح قال	مکر از دماغ سحر بی خبر است خاف از آه بیل سحر است طفل شوخی که باره بگوش خود بپایت تمناع محض است شمع را نیز دود دل بهر است یار از من هنوز بی خبر است نموان که دمنغ مشغول است یکه در روی دی ترا کد است مهر عشق ازین نه پیشتر است زده مغلوب و عقل در خط است زان مهر زلف و روی چون قمر است

از زبان شرفشانه او	خمن روزگار بر بشارت
وله مایه بخش حلاوت شکرت	ایضا در حقیقت بدایع برست
هزاران آفرین بر حشرت با مذیم من زمین باین شکر فی نسیم او بوقت بامدادان غزال او قطار اندر قطار است همی مراست آتش می نمایند غلامهای نیکش در بلندی چو دارا طایر روح مجرد هنوز از زنجیر بسته نادر او هر آنچه وصف از او چون کنم میند اتم بهست مستی که دورا و یا این بر شده طارم که کوه خمن ابروی شکران بتانش	که اندر قلاب کیش روان است تو بنداری بهشت فادادان چو زلف دلبران خنجرشان است شکارش کاروان در کاروان هر آنچه خاک را از زنهان است بدان ماند که اوج آسمان است با تعلیم کمالش بی نشان است هزاران صید اندر خون چکان بیانش در حقیقت پیش از است یکی روح مجسم در میان است در دوزخ شد تابان حکمت جویتغ نیز در ارا خون چکان است

دلش در روشنی پرایه مهر		گشس مهرمایه دریا و کان است
دل	مدیت برقی مالان تو بشو	ایضا -
یاد تو ازین دل نکار کشته است	برقی تو کوئی ز کشت زار کشته است	
قالب پرورج دان و صورتی بجان	اکه نه پی تو ار کشته است	
بر من بدل زنگ دعا کشته است	عاشق جوق زنگ دعا کشته است	
مهر نفس را بجاست ناله خیر	فصل خزان به تو مهر کشته است	
ناله کشیده به کار عشق بجانم	کار من از دست روزگار کشته است	
ای دل آشفته و تابانوار	فکر تو کو با زلف یار کشته است	
با کل رویت گذشت بر من از غبار	انچه به بیل زدست خار کشته است	
انش فته فو که فته جهان را	از ره عشوه یقین نکار کشته است	
شک فشان است با صبح کوکوه	خافه از جانت تار کشته است	
سگ در انبای ناله خون شده	فکر مهر زلف یار شکبار کشته است	
زلف تو خوامم بر روزگار اگر چه	عمر من بیره روزگار کشته است	
بهر عشق را کنار میت پدیدار	بایر من آن را که از گنا کشته است	

برده برقی دریده شد ز مهراد		تا چه ازین رشوخ برده دار کشته است
دل	دوغ جانان جاجوی مراد در جانت	ایضا -
برو ای قایلین در و اح فدا کار	مهرک ارباب محبت بکف جگر است	
روشن است اینکمه از مهر برده نوید	بحقیقت کم کم حسن تو صد جدا است	
بن بیل اگر روح چشم	باز مالان ز غم عشق کل خفته است	
عذاب چشم بسته دام صبا	کوش در لغزه و چشم بره تبار است	
آخو ای آفت دوران چه با تو	با همه فته که از عشق تو در دور است	
از چشم من و ز غمناک ای لعل	عالم و هر چه در دست نکار است	
کیت عریان شده عشق بیزار	تا مکنید مرا خاک در دل بریت	
تا جمال که زند راه پری و آدم	عاقلی میت که دیوانه درین کجاست	
غم خمر نخورد از نظر شاهاده بار	شب بهائی عشاق کم از غم نیست	
عده مش به ز وجود اکتفا در غم	میوان گفت که در صورت او چه	
متعجب همه در چشم تر من لیکن	من تعجب بجان چشم که یکم نیست	
می سنوزد من سوخته و خون تر	زاتش عشق تبار مهر که دلش اکل است	

<p>وله</p>	<p>کر بخرامی تعین بدین قد و قامت شک نماند بکسان قیامت</p>
<p>بر جمه عالم زبان طعنه کشاید مکنه بگرداب دست و پا زخم از دیدۀ فنا که من دلیل محبت عقل مجرّد که در سیر و عالم مه نمانی ببرد اگر چه تعجب که بقیامت بدین حال بیاید نیم گاهی با هر وی تو کردم خلق درم میدهند بایمان با طاق دوا بروی دوست نظر آید</p>	<p>در ره عشقت طالع ریج محبت خنده با حل زند اهل سلاست ناله غمناک من ز عشق علامت در مهر کویت خنده بار اقامت خیل ملک را بعید نیست کرامت اهل قیامت گشته آه ندامت افند حیاتم میزد و ببرایت صاحب ممت ذیل اهل اقامت شیخ ولایت چو میرود با مامت</p>
<p>و</p>	<p>طبع تو بر چه بوصف زهره چنان مهر درخشان آسمان مهتاب</p>
<p>نیست دستی که ز دستان غمت دیر دام کبست ز هم یل بریدن کردم</p>	<p>برده برادر ز رخسار کرت باور نیست دیدم از رنگ تو دور کشته بالم پریت</p>

<p>ایک مجنون طلبی رو بدیاری چند بر کوس وفا طبل زن از زخم از در خویش مرا نم بکنه کاری عشق</p>	<p>دام آسوخه در بادیه بگرفت ما مسلمان ضما عاشق تو کافر نیست تا گویند مرا خاک در دهر نیست</p>
<p>وله</p>	<p>می سوزد بمن سوخته خرمین بر تری را تش عشق تبان هر که دلش آفریت</p>
<p>طلعت رخسار تو نمان بقاب کار تو بایر بچشتمان لب را دل تو اتم رزق عشق را نام از به شام ذاق و صبح و صفا آب چشمم رود بوعده وصل بدر مشورت را با بچمن حسن علقه مویت کج قباب دل از در خرمن افاق را مشراره آتش کشته شدن پیکانه فایده غنچه دانا بچاکی دل بر تری</p>	<p>مهر جهان تاب یا بر سر سحاب است قصه وصلت حدیث موج مهر نیست سخت کبوتر اسیر چک قهاب است از سر بری مرا چه عهد شباب است کاه کلم کی ز اهل خطاب است عهد تبان زمانه آتش در آب است حضرت رویت که مهر از د کباب است کردن عشاق را بجنه خطاب است آتش سوزنده را آنچه خداب است محو نیم سحر کوی شتاب است</p>

دل	با آن دل خوش کن سرجم آرمست
ول	کر پیش روی محنت بجران شمارست
ایضا	
دل	دلم چه قدر دشمن خود می نیام
ول	دارم امید موی کجی میان
ایضا	
دل	خوش آنکه بی رقت بیانی بدین
ول	میگیرم از خفا من و از باینفکشت
ایضا	
دل	خواهم حدیث کبر بخوانم فیه دار
ول	من افتد که از دل و جان دوست
ایضا	
دل	دلم نجواب خوش بیان می فزاید
ول	زان پس بکام دل اقدام جان
ایضا	
دل	در دام زلف مزع دلی میکند آرمست
ول	شاید بدین دلیل بره اندر آرمست
ایضا	
دل	برده بجای آب طلا خون دل و
ول	در هر کجا که نامه صرحت نکارست
ایضا	
دل	یلای حسن خاطر شد اگر فزاید
ول	از ما بسجاک تشنه عشاق برده
ایضا	
دل	برقع بر روی خویش فروس که فزاید
ول	عجم بگیر که ندیم دل به بدیش
ایضا	
دل	باغشوه بر دیار دل و انش و فزاید
ول	عطارد با صبح به کان خوشتین
ایضا	
دل	مجنون عشق جانب صحر اگر فزاید
ول	کار بهار آب زرد یا گرفت و فزاید
ایضا	
دل	رومی تو دید کیش میجا گرفت و فزاید
ول	دل را دوست آن بت زبا گرفت و فزاید
ایضا	
دل	ترک خراج مملکت از ما گرفت و فزاید
ول	از زلف یار حنبر سا گرفت و فزاید
ایضا	

کرناه

کرناه و دوست پای تو انانیم نامه	بر عکس خویش مانون دلم با گرفت
از من حساب صفت نشاید عیار	در طور آنکه نور سجا گرفت و فزاید
وله	سوی آینه از دل بره بقی و فزاید
	بر شهاب آتش سودا گرفت و فزاید
ایضا	
بزم حبش معنی که خار بچک است	سمنه چاره میدان عاشقی نکست
درون خاطر از صورت بدین بنا	نکار خانه مانوی و انش از رنگ است
بیاد روی دمان تو خنجر و لاله	بگو سارچمن داغدار و دل نکست
نکار چکنی ما از پی صلاح رقت	همیشه با من چپاره در سرخ است
صلح رنج خوارم میان انجمنی	ز دست ساقی گل چهره جام نکست
در بادی جان ایدیل ره مجنون	مکو بچینه یلی هزار و نکست
مجوی نام دشنام در جهان سیر	که اهل عشق بر من ز فایه نکست
درون سنگ کجی آتشی عالم	یکه عشق نذر و در و نش که نکست
ندام از سبب زک انسانی	دین از فلک حقه ما بزم نکست
کد اش برده خوش طبع خود بخود گویا	میان شهر که قمار و بهر شکست
وله	ایضا

تا بکی بزم رقیان مکن است پر کفان یوسف پنا شود ای که داری ای بختن خواهد کشت صورت دل پر از دست خلق باغبانان شبیام را مسوز عشو پر ازنی و زلف افشان که دیم دور ازو حالش ایست با هزاران جانانه بکش ای که دامان تو شد از دست عالمی دیدی که در آنی کشت مهر تو بادشمن و کینست بدو	کار ما از آه دل دارم بشت بشود که نکوت پیراست جان صد پروانه شمع روست خاصه اندر ایند کس منت تا ز آه من نوزد کشت خون از باب نظر در کردنت میکنم نزدیکی آخر بازنت تا که دو هیچ کس پیراست روز محشر دست ما و دانت سحر دارد غمزه مید انگشت ظاهر ایه ای که باشم دشت
---	--

دل	برتد بچاره آخر در جهان سوخت از برق محبت خفت	ایضا
----	--	------

شادمان از غم آنم که غم عالم از دست فی نالم بجز از غم آنم اندر غم یار	حاصل خرفی و مایه ماتم هم از دست که من شیفته را قامت حضرت ختم از دست
---	--

نارنم آنم که درین جمله که عرصه خاک یشود عشق بایمور که در خانه در ای کل از ناله بیل مازی باید کرد که از کا کل مشکین بفرخ و کشت بارش بر جهانی که بصحرای جود بجراحات خاک مژه اندر دل مات	بحرم خانه تن شوهر جان محرم از دست جوهر آمیزد روح بنی آدم از دست حاصل خرفی و مایه ماتم هم از دست مال ماتم زدگان دو جهان در غم کشت امید و من سوخته دل محرم از دست از شکسته نمک ریز که زین سالم از دست
--	--

دل	بر قیامت شو کس جهان میطلبی بر داد از دل خود زنگ که جام هم از دست	ایضا
----	---	------

برده میرزا تقی ما به قلم هوشیاران محفل و مهری از ازل هر که کشت چاکر تو برخت آسمان به یک باره تافت بر کل شمیم طافت هر دلی که ز مهر تو عاریست ختم که دید ای لب اختر	از عطار دهر از مرتبه دست از می بغش کمال تو مست تا ابد از بهای که دون رست در اعزاز را کشود و نه بست که بکرده هنوز دست بدست بخش از می در دست رنگت کخته سخی ترا زور است
---	--

<p>پیش اوج میرمست تو مرزا در جهان بجز مانند ز دل من خم جهان برخواست چه عجب که بهرست دلم که بر دی ختم خود کردی مر مر الوجب است از تو صله</p>	<p>بایه استمان اعلاست منصور هر آنچه باشد مست ما که در وی محبت نوشت میشود دزه آفتاب پرست می بند بر مهر عزیز تو دست ای که جاست با بمان چو دست</p>
<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>دردت بهر من اندیش از آرمی از تو که دور نباشم من و خجسته ساربان ناله یلی سجدا شد مران کس نداند که چه می کنم از یاری تو کس ندانست که دلد در کجا باشد کلش وصل ترا می توان جفا گر خرم عشق تو با خفته ایمان چه</p>	<p>مکن اظهار بکس مانع بیاری هر کجا است کلی بلی و فاری که پس قافله مجنون دل انگاری که اگر اکنس باد بار بجا کاری از پس پرده بگفت که دلداری در میان تاب بجهان پرده بنداری هر کجا است مطاعی و خرداری</p>

میکنی

<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>عاقبت هست که دیوانه عشق یار از چه قافله مجنون تواند بود نامش از لوح جگر سوخته گان باده بودی اهل ورع تا که بغیچه ما باغزار چمن رشت ما بنم دلبر اندرین شهر لیلی دل نبرد هر بای تو نهادن بودم ایام یار با بدعیان کل به کلستان چو</p>	<p>میکنی جو رو بندیشی تو ای خرم کل رتبه سوخته را آه شرر بار می کو دکان را ز کاف اندر دوش از آست کو بپایش بجلد به صحر افراست هر که از ذکر فاری تو پیر است کافو عشق منم سیمه من زار است باغبارش دل نوشته در کلی است لیک دلد از من سوخته دل کوکبا دست برداشتن از دامن تو دوا چشم حسرت من از زخمه هر دیوار</p>
<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>مران چمن که در اینجا کار نیست رشت بپند و در باب جان برافرا کمال هستی جانان بن بجان مانده</p>	<p>دگر برای دلم از روی اینجا نیست شید عشق ترا خیر ازین نیست که دست در همه جا و یک بد نیست</p>

فغان که هم غارت در کفایت	بفر حال دل خند پشیمت
من از تو خشم مذوم چرا که مجنون را	مجال مبر و سپای روی نیلای
مهرس حال من از او که خسته در	بی صفات بفر عینی در بایت
بجون دیده در حش کلی بر بروم	کنون بروی ویم رخت تماشایت
صفای جنت از آن پیشتر که بگویند	و یک چون مهر کوی همان دیار است
اگر کشی و کرداریم معاف اید	بغیر کعبه و کرب و بلا مصیبت
ز کوی تو خشم با چرا که واقع را	مقام حرم مراد آسان فدایت
تو میروی تماشا برو که ماکویت	بعاشق تو سر سیر و باغ و صحرایت

ول	اگر بسند تو افتد ملاک بر رخ زار
بگو بغیره که حاجت بیتیغ ابرویت	ایضا

دو چشم فتنه فروخته آتش غم	علام آتش موشت هزار فتنه و غم
کرفت ماه هلال ابروی سنجانه باجا	که آفتاب پیرش غلام طالع کبوس
نشسته غیر بدیوان وصل بخون غم	چرا ز فغانم تقدیرش در پس توست
ز آتش رخ تو طالع طالع دود چه بد است	ز عاشقانانه تعجب که دیک بخون
بیار موجب نکته ناله ای گرفتار	عجب مدار که مرغ دلم ز ناله غموش است

ز دیم و دوش آتش ز می با طعلق	غلاف شمع که اوراد روی زده بدوش
بیک حسن سلیمان و میرز کو کردو	کنند حکم تو بر گردن طیور و دوش
بهر دلی که رسیدم بجزین عالم	ز تیر عشق تو دیدم کار من بجزین
برام عشق تو تا پانها دم از سر ز	مرا ز کشتن خود و دس مرد دمای مهر و

ول	از روی خوب بدوزم نظر چو بر پی دل
بصفتی کنی زاهد که بند تموش است	ایضا

اشار رحم در دل آناه پاره بیت	فاصیت کیه بدل نک خار بیت
بدل که بیم ساعد ما در بر و ج	در اختیار بجه حکم سبایت
خوادم زیر تیغ تو غلظم بخون بیا	اما چه چاره کوکب آفتاب کایت
یارب ز عاشقی چه توقع برده کسی	که تیغ می دروغ بیا ن پاره پاره
پهوده رخ از من بی دل مبر پ	بر در و عاشقی بجز از مرگ چاره
کلوز آسمان که رعنو برده کرد	پتوبان در من ز می نظایه
جان میدمت خلق جهان به	جان دادن عاشق بره دوت
گویم اگر بیا به تعداد اختران	از شرح اشتیاقی کجی از هزار بیت
یک ره ز نیست کوئی ناکامی	با غیر باز در سر نماز و اشار بیت

<p>دل</p>	<p>برق طریق عشق بیا موز و رسم سوز وقت خیمت است حیات دوباره نیست</p>	<p>ایضا</p>
<p>از آتش عشقت که آتش بی نیست از عاشقی کل شری در همه عمر مشکل دهم دست وصال می اندوختن خانه محالست بلبل از رده جوانی به نظر بازی عشق آخر نفس انداکم بر سر بلین پهوده مدد بستن بوالهوسا میخواره مشکلی پهوده ام دل کوند تو مرا زین سه بست کام ام</p>	<p>و ادم بفک می رسد و دادرسی نیست جز نامه جان سوز مرغ نفسی نیست در بادیه از قافله با یک جرس نیست کز آتش آیم بجان فاروختنی نیست در قوطی آبل جان حل به کسی نیست سر مایه محرم بجز آخو نفسی نیست قربان تو بودن هنر بوالهوسا نیست کین آینه شایسته سگ حسنی نیست دانی که بی من نفسی نبین به کسی نیست</p>	<p>ایضا</p>
<p>دل</p>	<p>گویند کسی باجه مهر مرقد می را بجز برق دل سوخته این کار کسی نیست</p>	<p>ایضا</p>
<p>چنان که یار مرا تا اسیر خویش نیست بیک هجوم سپاه جنت ولایت نیست</p>	<p>مرا چشم در انداخت بارقان شایسته چنان تابا که جبهه آمد آتش شایسته</p>	<p>ایضا</p>

<p>چگونه سر کشد از خاک روز زین ره که بر گرفت پیش لکر عقل بخاک راه چو کوبیت سرور زین مذا و حاصل جز بارهای نوبت شاه راه هدایت بهین نوبت مهرس مال دلم را که در شب بجز ملاک میکند رشک طالع صید کا</p>	<p>مهر چو دل خود که از غمت رود شایسته بهر زین که شوق عشق بایستی شایسته بهر کجا که بت حاکم سمه می شایسته بهر زین که دلم بچشم دوستی شایسته بشد رغبت افاد الله دیر آرا شایسته ز آتش غم عشق تو موسان بکشد شایسته که میدند باو تیغ خوانشان آمد شایسته</p>	<p>ایضا</p>
<p>عاشق چرا ذیل چشم غلایق است من آن نیم که بر عهد خویش نظر کنم بر عاشقان جهانیان شرط دلبر در راه دوست نیست تمنای مردم از موفائی تو و از عشق باک من نقد دلی نماد کسی را بدست خویش</p>	<p>افسوس من خورند که بچار غایت شایسته الا بان کسی که بر طعم موافق شایسته ورنه بعشق هر که بود یاقوت شایسته دلم که مهر بای غریزان نه لایق شایسته مردم هر آن قدر که بگویند صادق شایسته ایست عهد ز اخاکت ساحت شایسته</p>	<p>ایضا</p>

شاج درشت دلبه از ناظران بارغ	چون قامتی که سرور باغ خجالتی است
با پیکر که رستگاری طلبد از خون عشق	میدوی که بسته دام علائق است
ول	اکنون بخت بازی تو عهد برقی است
ول	مجنون سیر عشق دلارام سابق است
ای تو چشم مردم از خاک آتاش	بچند درد و عالم خوفا می عافیت
بترکی که از تو آید نوش است جان ما	مرغون دل که خور دی چون باد و بخت
ای سر و قد جانم از او من شده کل	کو یا صاف فاشه شاخی زبوست است
ای ساربان زمانی محفل گاه میداد	داریم راز نهان با ماه کاروانست
چشم ریت جانم بگذر کو را باشد	کامد بچشم اندر پیکان جان شاست
باتیغ غمزه بر زینان تو خون	مشکل توان کشیدن ایستل کاست
کاش بجا نموده باشد ای شوخ دست	و اکنون میان ما باریک چون کاست
ول	ارزوی خوب رویان برقی نظر پوشان
ول	با بال عشق باشد بگذر خانه مانست
در منزل محبت کس که کرد آفت	کمر افاقش است تا و عده یکت
این طفل را جهانی خواهد کرد	از طبع جیس بدست این علامت

دوق سپرده در کوی عشق بازی	شمان ملک ارادت از پایست
شورتان عروسی کاغذ و طاق	پرایه جمالش سر مایه بدست
فوجی میان آتش پروانه وار و نور	جمعی چو شمع روشن در محفل است
دیوان وصل دارد در دل خجسته	عشق است ای برادر سر دفتر دست
از دلم ان گاهی از نماز جان گذشت	از بندگان ارادت و خردوان گشت
کریده ماد هم چشم آن مدست اندم جان	ریزنده مردمان خون من کشیم حرام
ول	آتش و عهد بند برقی بگو دنداند
ول	در عهد خوب رویان چون مست
مریخ چشمم اگر برنج تو گریان است	چرا که نازکی کل ز ابرو میان است
بروز وصل بچشم بکش آفتاب	جواب داد هلاکت بدست بحر ان است
چگونه شاد شوم که سواد زلف توام	هر از عهد به کار دل پریشان است
مکن تعجب اگر در دلم خم یار است	هر از کج بکج خوانه پنهان است
چه حاجت است ترا گشت گلستان	ز خون امل وفا کوی تو گلستان است
ز آه حسرت مجنون طاک شد شهری	مگر قبله یلی دین پیمان است
بهر روی چمن رستی مسلم نیست	مرست سرو چانی که جسم او جان است

ز خاک کوی گارم گذشته کویا شیخ	که از دامت شوریدگان بنیاد است
دل تو باد این مرده شادمان که	رذت بجز تو بر نه کام دوران است
فغان رذت زمانی که صد گونم	خوش اسیر که اندر کند جانان است
دل	سجاکای تو ممکن بود که باز هم میر
ز خاک کوی تو رفیق غلافان مکان	این
راز نهان که هنوز آشکار نیست	مار در آشکاره برویت نظاره نیست
دیدم کجا ساره برج ملاحتی	که دمی کنار دامن من بر ساره نیست
غمهای خویش را تو کجور شماره	غمهای من ساره صفت در شماره نیست
خواهم بر مرغ تو غلطم خون خویش	اما چه چاره کوب اقبال کار نیست
جز جان سپردن از غم ما شور نیاف	بچارگان روی ترا هیچ چاره نیست
که ماه یکبشی ز چه پر تو افکنی	ماهی درون بند من سنگ خاره نیست
بر رود بایدیم که خلائق خوشی	در پای آتشی است که چشمت کار نیست
این چند روزه عشق بر پی اهره	بر آدمی ز صرخ حیات دوباره نیست
کز در دشت باق جمال بدیع تو	گویم هزار سال یکی از هزاره نیست
میخواهم مقام کنم از خاک و لک	از آفتاب برج ملام اشاره نیست

دارای

دارای خود شکن که میدان مثل او	جز که تا بر حد کردن سوار است
دل	بر ترقه کشد رسینه مکر آتشین
کاسوده خرمین دو جهان از شماره	این
موی تو آن بال ناخامی خوان است	ناف خوانان مقیم ملک زوال است
بسته چو داند ز سوز دل بچه حال است	اگر مقیم کنی ربه بجز زلال است
از غم بهران ابرو ان بلالی	مات صبرم دو تا شال بلالی است
شیخ جهانی تیان و گردن عشاق	قصه محروق و باد نامی شمال است
ذکر لب را بود زبان بیان نک	وصف رحمت را سان ماطه لا است
طاق دو ابروی تست طاقی بی	در مهر اوراق حسن خال تو خال است
بجو الف رهت کو نیم به محبت	قدح دالم به مدعای تو دال است
چشم همه روشن از جمال مه بدر	روشنی چشم ما ز ماه جمال است
حشم ز ندیم که جسم این بیان	حسب کندم از آنکه عین کمال است
کو به نگهبان در نقش بکشاید	می توانم پرید رشته مال است
که در خالم کسی که در همه عالم	دامن وصلش بدون زرد است
شاد تو اندر مهر اوقات جلالت	در غم عشق تو عالمی بلال است

غافل از اندیشه فراق نباشی که چه حوامت خونفانی عشاق یک میندیش ز آفتاب فلک حضرت دارا که بروی این همه گم مسکه برویم ز عقل باخ خوابان	ای که دل تو در آرزوی وصال ار تو بریزی بدست خویش طلال اگر تو را در این جهان نه مال دایه مرغان تشیان طلال برتج دلبهر پست تاج مال است
دل عمل در خنده چون شکوفه نوخیز دیدم بر تنی بگریه ابر مثال است	ایضا
از سر کویت مرا که زاکند رست دل ز دستم نبرد الا خاطر من که در حال حسرت را در عذابم اگر روم به بهشت حاصل گلشن عنت فاری با در زلف در حش مرست بدل دو جهان را بدستان دهم خیز که مانعش دل هوشیار	دست یثون همیشه اش بهر است دلبهری کو ز عشق پیچید است دل ربانی که غایب از نظر است سوز عشق تو ام چه بر بیک است شاخ عشق تو را بلا مرام است شام دارم که از پس سحر است پیش دانا مطلع محضرت بند کویا که موجب ضررت

کردن

کردن طالبان مطلب عشق بکند شوق آتشیان مرغی ز آه بر تن بیاد روی کسی خون من روزگار در شمر است	ایضا
زلف تو که سر رشته ارباب بود ناظره مفتون تیان داغ فزود صد کدوک غم خسته به پهلوی دلم جا ما بچل کوید که در غم صد که حسن در گلشن جانم خط تو سبز نوخیز از خنجر شکران بر شمشیر دوا بود	سودا زده زلف تو را دود نهاد ایان من سوخته شمع بیاد است زان طفل که اندر بغل اهل عباد با عشق حضوت بدمان تو زیاد در محفل دل قامت تو شمع مراد است خود را که بهر جا که بر دگرم جهاد
دل مردست مگر بر تن دیوانه بر زنجیر آن پری چهره باینگونه که شاد است	ایضا
دل پی اقیارم را بیا رحمت داری صبا که از من بآن مجموعه خوبی بدست از وصف حورافه مفرات ایضی	که باشد چهره از زلف تا اقیاری ز سودای سر زلف پریشان زواری مرا در دل شایبت عاشق نکاری

<p>مرا از حسرت گوی تو بدخو جان بخت من آشفته را آتش بجان دیده بخت بعد حسرت ز خاک گوی تا آمد خست</p>	<p>خوش آفاش که از کوی تا و کجاست بدل تا بچ و تاب از لعل برین کار است درع بر روزگار عاری کس با و کار است</p>
<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>مکودل ز خجای ذاق من بخت بهر غافل و طالع خواب غیر بخت بفکر گاه هلاک من است این دوش که ای گوی تو از هر دو عالم آزاد مهرم برنج خمارت سابقا گوی خطاست حسن ترا و صفایم مده بزم من سابقا بگو می ناب خوش کنی که بقصد هلاک من باشد بشم لب شیرین حیات و ماد است مکودل عاری یلی گذشت از نامون</p>	<p>متم به نعمت وصال که قطره خون بکش مرا که عجب ساعت هایون بهر غافل ازین روزگار میمون ایسر عشق تو فارغ ز جور که دوست که چاره اش دوسه جام مهر است چرا که حسن تو از حد و صفایون که می پرستی من زان دو لعل بخت مکج مهر محبت مذند او چون است غم محبت یلی روان مجنون است که هر طریقه کز می کاروان مجنون</p>

<p>مکودل تو ز شام ذاق من چون است</p>	<p>متم به صبح وصال که قطره خون است</p>
<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>بیا اندیشه قلم من غنا گیت در جهان مانند تو شوخی نیکویم گیت بچ کل در کلان مانند روی امیر پیش بحر غیر طعن و ظلم یار و جور خواهم اندر گلشن بروی تو بندم شبانه که ز بیم خاک بر سر من تو معذورم</p>	<p>ناله جان من از گردش فلک گیت است اما چون تو یک کس بی باک گیت بچ سر و اندر چمن چون قامت بالاک الله الله غیر محبت در دل صد جاک چون کم که برق آسم در جهان فاش در جهان از بارش ابر دو چشم</p>
<p>دل</p>	<p>ایضا</p>
<p>هر اکس کو هلاک تیغ یار است نه عال است ای که بروی کار است دلدارم که از جمعیت غم باید عارض چون لاله زار است</p>	<p>عجب نیک اختر و خوش روزگار است شده اند و سپیر لاله زار است پیشان رز کیسوی کار است ز خون دل کنارم لاله زار است</p>

<p>ز چشم مست تو صد لوح حس الله منه مرهم بر خیم من طبیا بیاد لاله روی تو این دل قصا مم رستی از تو کشیدن مگر حیدر قلی میزاک در جنگ</p>	<p>که خوش صید افکن داشتی نگار که زخم من ز جانیان یادگار ببان لاله دایم داغدار است ز کار آسمان کج مدار است همیشه رنج اورا رخ نگار است</p>
<p>وله</p>	<p>بر در محبت ایام دوری از روی دوست بر رخ مهر سار</p>
<p>ای کو حصلتی که روی خط بر دریای قوت قوت گلستان کمال رشک تو را شاه باز است همت کورا می نخو اهم شمار که شودم قطعه لطف کن بجایزه ام تا که در کشور سپهر ملک از تو دور و بد شمت نزدیک</p>	<p>ز شک خط تبان سیم بر است بجز همان بصورت شمر است باغبان که صفا که قدرت گاه طیران فلک بر بر است هر چه در دامن فلک کهر است که بجای زبانه عزیز تر است تا که در خط زمین لب تر است هر چه از دور آسمان خطر است</p>

<p>وله</p>	<p>که مدعای دوست بود گشتم روست در دوست دوست گشته شدن عین مد</p>
<p>بر حال ما گرفته مکر مایه بصیرم اول سبحان من دو اکملی کش تا یق بر کشی ز پی فو نفا یغم کم کم که ای کار کن با من این جفا از گوی میغ فروش مخزن سوی</p>	<p>زاف بخت که در بر او جا میرود کان دیدم مرا اصف خنر خونه در دم همیشه در سر کوبت عذا کف از ما وفا مطلب کار با جفا زاهد بود که فله برین جایگاه</p>
<p>وله</p>	<p>کی در جهان کنده ضامای آرزو بر رخ که او بدر که بر معان که آ</p>
<p>عروس کل ز بار روی نوا این است یکی نمال کل اندر سر راه منی خبر دید به مجنون که زود بشاید باید که شوخی بگویم و بازار مان بخویش بردازی ویندا نشان شهر شنیدم که مجمع دارند</p>	<p>ز شاخار چین با یک بیلان بر خاست که اهل شهر ز عشقش بر نه در جرات هنوز که و دنبال کاروان پیدا همیشه سنگ زمان مرا اقصا که نقد جان ابران معروض بمان تا می کنم جایی مروم اینجا</p>

بلوغ عشق بدیدم بحث دانستم	که برق حاصل بر پانه شمع بر دست
قاده ام بکند لبه بالائی	صدیق خلد ازین پس به پیش من بجای
خیال و صورت و برق حاصل غلظه	شکلی زلف تو ز بجز کردن دانست

وجود خلق مرکب شد از خاص و یک	وجود برقی مسکین آتش سودا
اوله	ایضا

خشم اهل جهان خواب از رخسار بگریخت	مگر ز کج هوش مرغ آسایان بگریخت
مرا ذوق تو آهنگ در چنین روزگار	که هر که دید چو تیر از زده گمان بگریخت
تقصی که کج رفت و ما کیان نیست	بر بود جهان ز من الشوح و تان بگریخت
بسان طفل بر پی دیده گریختی ام	ولم اسیر تو گشت وز خانمان بگریخت
هر که دید جفا های چشم منشا	ز زیر قش این دور آسمان بگریخت
رؤیت باز بگو تر چنان دواز کند	ز یک عشق بل عقل اینجا بگریخت

به رام کردن خوابان برید برقی را	که از خلاوت شعرش میتوان بگریخت
اوله	ایضا

اتفا الله یا در پیش فضل و دانست	اتفا این بر جی مانند طفل کتب است
کس نداند سر به چید از کند حکم تو	از آنکه حکمت حکم دارای کواکب است

در جلال کویم تو چرخ روزگار	گشت در مطبل صرخه بین نه است
موبک غم ترا دامن مشرق بگرم	خیمه جاده ترا میدان گردون منفرد
چاکران در کمت همواره اختر طلعت اند	نشان دفرتا دایم عطار منصب است
شاه را این کو که هر چو پست را می خواجه	راه تو اندر کنار ماه ز نشان کواکب است
ایماند اختر خداوندی که دایم مر ترا	بجست بنده دهر مزدور و سعادت
مر خداوند دو عالم را و عالم بگردان	در جهان تو کامیاب و خشم را فغان
الغاث خسرو کیتی سان دایم تو را	عاشق از چون وصال یار سپین
من چه حاجت خود بگویم مست و دوران	من صیغه آسمان شاهین غریب است
و عده هر سال تو امر و زور خود را	تا که شد در غم نه بماند قدر و خیر است
چشمه سار العات که نه آب زید است	از چه آبایی زمان را زندیگان
اشطام ملک مطلب تو بودی سالها	تا نه چند از بند دور آسمان بی مطلب است

تا جهان در دو بقا یار با تو باشی در جهان	ز آنکه کار خفته از عدل تو یار یار با است
اوله	ایضا

افشار زمانه فان بابا فان	شاخ بود تو مهر و موم نه است
اشکارا بمعنی رایت	رازهای که در دل قدرت

عمره عمت چنان واقع	که در وسط خاک محضرات
بر درمای طبع باذل تو	بهر جان به است سمرات
کو هر نظم من بجان بخرد	مگر آن کس که در زمانه خست
پتو شوکت نهال بی بوه	پتو عمت بیم بی پرست
پتو عت پهر بی خورشید	بی تو رفت بزوج به قمرست
دست او نام و دامن جات	عاشق الله این بدین خورست
نام میمون تو کم لغوین	بسکه مرک حادثات را ثمرست
بند او که از کف کرمش	دامن آسمان پر از کمرست
چون تو فرزند را حقیقت آید	چار ما در زینت نه پرست
از جلال تو جرج انجم دار	دفع حسرت چو لاله در جگرست

در نهایت ز کفنه برست	دل
خمن روزگار بر مژگنست	ایضا

لطف تو خواند سمرای دهر	میز را خان لریجان کمرست
رای و دست آفتاب و سجا	خود سپهر اندر جهان کمرست
آوند آب خلقی را سخت	زان سه پس بخشد نامان کمرست

آسمان بر ذات تو نو کند خور	مهر و رای یعنی بجان کمرست
داده و ایم دایه حکمت تو را	پرورش اندر زمان کمرست
مکرمت را کفانی ملک تو	عذاب کستان کمرست
آفتاب روزگار واپسی	ماه تاب آسمان کمرست
ناله تن مایه هستی در میان	مابد بخت در میان کمرست
در کنار برلع مسکون کش به	چون تو بجز بجز کران کمرست
وصف تو میرف کردون در	کف بشود آستان کمرست
دایه لطف تو اندر همدان	دادستان درد مان کمرست

منظر لطف فدایش عطا کردین	دل
ایکه در ملک دست تو ابر کرمست	ایضا

تیرد و روز تو مر حادثه اند	حشم تو مر نایب را در کمرست
بنطق قصر طلال تو خیال گذرد	از ازل تا بایه جرج یکسج و کمرست
قر اندر فلک اربا تو کند هم چیا	ای جهان در محو غم که نه طایلم

تریت مایه تر هر نفس از مهر فلک	دل
ترقیهای تو هر دم ز شرم خدمت	ایضا

مایون میز را بخت همایون
می طبع رای تو خورشید تابان
سریرت را فلک جوینده جز
سمرقند و چین و قیصر و رم
لواهی منت خورشید پرجم
جهان شوکت جایی نقیض

شال تو کجا در صفی خاک
برزکی را وزیر خورده دشت

هر آنقدر که زنی تیر جلد به خط
بست غارت کل جان فاد کل
نباید از خط افتاب را انداخت
وصال روی تو را خودی به روز و قی
اگر تو تیغ کشی کردن جهان در
پوشش چشم زلف ای نصیحت
ز پرده که بر افاد را ز من چه

بناک پانه نمی از پرده کز دایم
و فایناک و کلت همچو صورت انداز
براه عشق خطا می پشمار بود
نخست مرده اشد حیات در خطا

دل اگر چه آب حیات است کشته بر
چونیک در گرمی آتش پر از شربت

تا کل تو دست میت میرت
هجر تو بر اهل عشق سقر
در سر بازار محبت مراست
هم من آن که در مسجد بدوش
زلف مکر دن عشاق را
ناوک دلدوز تو بد نام شد
بسکه زلف یلی محل نشین
خون دل قیس بنی عامی
فته عالم ز چه مرد دوست
رو بکشم از شستم خوب رو

رذت رفته عشق تو خاک رکذت
جنا بلوح دل همچو نفس در آفتاب
نخست مرده اشد حیات در خطا

برق جابند و جهانی بخت
وصل تو بر اهل شمع بهشت
بای ترا اشد حیاتی بخت
یکدم بغیچکان بکشت
زال فلک رشته بد اوست
ز آنکه مرا طعنه اغیار گشت
شوه بداد زمانی بهشت
هر چه دمد لاله حسرت بدست
اگره بر اوست زد و عالم گشت
اهل بصیرت کخند فعل بخت

خشت تو بر گنجه بالا بری	فک تو در گنجه دهر خشت
دل رومی قمر از تو می صاحب بر بود کلاک قدر گفته برت نوشت	ایضا
<p>بزرگ موچه تعجب لب تو شایع نباشد دی تو دعه وصل و من از دور نشسته تو با حل منم غریبی با صد زکن از غم جهان ای که وصل خبر پرید به یلی کنایه چشمه بخوبید رذوت رومی تمام من از طاعت کند زور و شرم عارفان حکایت ز لعل یار حکایت میان حلقه عشق رزوی و قد چوبست مایه و سرود سال ای دل شوریده از گنجه دار</p>	<p>مدام چشمه جوان تحفه در طاعت ار که عهد تو دادم که در غلظت نباشد نه آن غریبی که با شرم بدل امید حیات غلی زمانه عمر زمین مانت ز آب دیده مجنون جهان چو آب نبات هلاکم تکلف آور جو موجب در طاعت رزوی چشمه نوشتم که نشاء طاعت حدیث چشمه گوشه مجمع عوصات نه ماهر است حکم نه سر در احکات ز اهل حسن بجاشن جفا خود از خاست</p>
دل عجب نه آب حیات از گنجه زکته تره سخن ز لعل تو راند که عین مایه حیات	ایضا



<p>طاعت نامه از این دل ناماد کجاست کو که صیاد برسم آید و کوی که نباشد کشت آزادیم اندر چمن و جبراهیم مردم چشمه سر در طلب خون زری خانم اند لب از سر زش بد جان از به محفل شربین شکر یار مدام بچه حسن تو بر بازوی شست میخی ز دیو پارسه کجاست چشمه صیاد یار ماراروش اسجاد و غش با جان</p>	<p>یارب از که آن بت نو ناسد کجاست در شکج فغم قوت و یابد کجاست دوستان بهر خدا فانه صیاد کجاست بهتر از غره فان لوت ساد کجاست خنجر خور چه شد ناوک پید او کجاست جوسن نامه نایه دل و ناسد کجاست عقل مارا بجز از ناره مشفاد کجاست تا بسروقت رسد طایر از اد کجاست پایه جان مرار و فی اسجاد کجاست</p>
دل بر قیام می زینچکان میطلبی حسن بر هنر تو آن خواندن اوراد کجاست	ایضا
<p>رومی تو ای حور فله بلع برین زلف تو در دست طایبان ارادت قامت تو سر و کلان معانی صبح کان در فهای شام مقرر</p>	<p>لعل تو در باغ فله ما معین است تا بیامت کان جل منین است عارض تو افاب رومی زین است صبح من از رومی ماه خیمه نشین است</p>

از پی قصد روان گوش نشان
در خم چو کان عشق گویا نشاند
جلوه کنان میروی و ناز و نوا
ای بت خون ریز در سیرای عالم
خانه حکمت بلوغ عشق نوشته است
مطلع انوار آفتاب هدایت

رومی تو ای شوخ بسکه کرده تصور
خود دل بر رخ کارخانه جان است

ای که هست بدل از دمی با
نی خورم خم خود در بر ویم آید
اگر بدامن نودست غیر او برزد
هزار فتنه و کل رزد روی و دل
برام زانوی ای دل آید
بنا خدک جفا مانده ای کان آید
بکشتن تو ای باغبان کسی آید

اگر چه جور تو امی نیابت است
ظلام شام عیان باشد اگر در

من و یک آردت هزار جدا
طلوع صبح زمان است در کربلا

چشم تو صیاد تیر و تیرت است
مبادل دلم مرا که به بند

که بر آید دو آفتاب ز شرف
زلف تو بر طاق بر کار عذرا

ساق چمن سکن باله به چمن
دست کل بین خشم مرغ چمن دور
بر دل عاشق ز عشق نیست ریا
یتیم نباشد اجل بواش و معشوق
که چه جلالت بلند است بندیش
فته نه چند مهاجران تو از حریف
دوست در آمد مگر سنجانه بر رخ

من و یک آردت هزار جدا
طلوع صبح زمان است در کربلا

من و یک آردت هزار جدا
طلوع صبح زمان است در کربلا

زلف تو مندوی آفتاب رست
ایینه کوید که سکن کار هکت
ماه جمال تو آفتاب سخت است
افهی چنان بدور لاله نشسته است
مستی آن را که مت عالم است
در سر باز دارد هر دست بدست است
صعوده ز چنگال شاه باز رست
یلی و مجنون بیتغ حجر سخت است
ز آنکه بلند می زمین ناله است
فته چرخ بنان به ز کس مست است
در همه عالم در سیرای به است

<p>دل</p> <p>مشکل کند تن زین پس کنی محبت بر اهل عشق کستم دریا ز غیرت</p>	<p>ایضا</p>
<p>دربوستان به بلبل سدا و بکی کل سلطان عشق حینه در ملک دل چرا بچاره محبت جان میدهد روان انبا می روزگار و خورشید عالم افروز باناز پیش چشم هر فخره می کشد بر رهن شرعیت اندر حقیقت زلف تسخیر ملک عالم که می کشی توانی</p>	<p>پند خجای کل چمن آفراده حسرت ای عقل روی باید آورد و بر نیت در فضل با نغز ایت غیار پرده ما دل شکستگان و معشوق ماه عشق بدل ندانی چون یکصد صغیر باید مهر و وزلف بر بند در شریعت هر جا روی بدین من دنبال است</p>
<p>دل</p> <p>جانامی که از دگو یا غور خوبی دارم بقسط بر تو ورنه کال غنیمت</p>	<p>ایضا</p>
<p>خود را ز توان شاد کل چهره ماست دایست مهر زلف تو اندر خمین دل در خم زلف تو من شفیق امروز ز خون ریشگان اهل دل نشو</p>	<p>از بر و جوان آه دل شوخه بر تو کانه در سنگش مرغ دل عاشق بدست اسباب پریشانی من جلوه هست سیرت که چون فاضل از نازیده</p>

<p>دل</p> <p>هر ملک که اینجا تو می فایز از تنش هر شهر که اینجا تو روی فشانده</p>	<p>ایضا</p>
<p>کارم آید و باز من بدست خج کل نوشته اند تخت به بحث حسن یلما ز کفر زلف تو من حبه ام طاق و کمان لب تو آب حیات است در کار و دوزخ دو چشم فشانده است بلای کوشش به نردنای و فایم که از تابا برین به تو جادو عشق را که در سر کویت بیاد و کاکل مسکین ماه روی کاشی</p>	<p>شهادت من بی فایده مالمش تو نیست پر یو و دیو و پرنده جات حکم کلین برای اهل جهان با وجود غارت و یا برونده رضوان شرابا مسکین قد بلند تو آشوب آسمان و زمین کم نظاره روی و دلغ بار و پین کم نظاره بهر سو تمام نقش چین به طرف کرم عاشقان فایده بین</p>
<p>دل</p> <p>کمان مهر که جبه از کند عشق تو بر شید گشتش از تیغ محبت تو یقین</p>	<p>ایضا</p>
<p>با جمعه بچکان آه که یار اشاست یک نفس ای صید بند بند زبایم رفت که از روی ناز لیلی شیرین حرام</p>	<p>غیر که قمار عشق کو مثل اندر و فای می تو اتم که یسخت بند محبت است بای زنده بهر زمین دیده مجنون</p>

<p>برق مزاج مرا حشرت ماه سر است خلق بگویند دل با تو بود و بار را خود ز کستان زرت مثل خطبه واقع حسن تو گلشن جابر انیم قافله حسن را عسوه بهما ملع بج هم پیرامن عشق مکر دای فقا کو نیم ای روسیه چند کنی فاقما زهد کرم به پیش تا مکر زنی زین</p>	<p>برق مزاج مرا حشرت ماه سر است کردل او با من است نشه خوم چا چون قد تو در چمن طرزه نمایی نوا رایجه زلف تو مایه دست صبا هر که شود مشتری لحد روانی نوا عاقبت میکشد کار کویان جفا روسیه بی شده زلف سیاه نوا طاعت من کی توان گفت که بجا</p>
<p>دل</p>	<p>برق مزاج مرا حشرت ماه سر است هر دو مال ترا شایه صفت درها</p>
<p>اگر سهرابی سلاطین زخم چکان ساکن کوی ترا بار و صندل چکان ساقیم گرمی نمی بخشد خوم که بهر روشنی صبح ما ویرگی شام کس بنیده در پس این برده روی</p>	<p>سهر ناده چو کوی اندر خیم چکان دین روی تو اش در مرد عالم عشق صهبانیده ساغودیده دل را بو زانج چون آفتاب وزان دور زلف در سهر این سهر مبهتم تا قیامت کشف</p>

<p>زاهد از روی کویان باشد زخم</p>	<p>من سیرین دل و دل با من دمی کو</p>
<p>دل</p>	<p>برقی سوخته دل در مسجد و در یکده هر روی دوست هر سو نمیش در جوت</p>
<p>کسی کو ساکن آن آستان است رخ است آن یا کستان بهشت زمن تا برفشان چمن کوی که در کج هوش از جور صیاد کستان حیات عاشقان را چو بر هیزد یاران از غم عشق ز تاثیر محبت نه انجم عنان دل بدست در لایبت</p>	<p>زنی فارغ ز جور آستان است لب است این یا حیات جاودان است که زرت چون صبار کستان است شکسته بال مرغی در فغان است نکار تیغ توبت روان است که گشت عقل را بر تی یان است که مرغ همت خوش آستان است که آشوب دل پر و جوان است</p>
<p>دل</p>	<p>کنده وصف لب شکوفانی بهین بر تو که چون شیرین زبان</p>
<p>انتهای کل در کستان جهان خوش مدعی غایب ملک غافل کو اکب به خبر</p>	<p>بیل چاره را صد خیف برق آفت ای سهر نکر دم ملاکم کن که عین دوست</p>

ایضا

ایضا

ایضا

پادشاه ملک مشتم آه جانسوزم علم	در دو غم ریخ و الم در سر هر جمعیت
و نهال عشق را در گلشن جان کاکم	حاصلش را می ندانم که با محبت است
در سر کوی تو راه و صفایت اندم	چون شود بابل برفیخ آنکه اول خست
در خم زلف تو دانی کین دل اشغبت	زاهدش زنده داری و در کند دقت
شبه جوان کجا ایگونه جان بخشی	از بل اهل تو این غایت و غمت است

فان کوی یار خواهم بر قیاسم کن	دل مر کس که منم آرزوی شوکت است
وله	ایضا

کشد بر خم انشوخ چشم شیخ بیست	رنوی شاه که دارد به پهن بخت
خوش است جور تو با من ز راه جلد و ناست	کشد دلم من دلوخته زبان شکایت
بگیردم ز قیامت امام شهر ندانم	که دیده ام بقیامت هزار بار بخت
عجب نباشد اگر به بخت خواب بود	بست شاه بود امشطام کار و ناست

بهر کف ترون تر عشق کیت ز مجنون	بسوی برقه بیدل زمانه کرد اشارت
وله	ایضا

چگونه سر ندادم در ره ارادت دوست	که دست مردن من باعث سلامت دوست
رد است کبره یک مهر بر افشام	که شرح میدهم دم بدم در روایت دوست

فکنه دوست اگر چه چشم خویشم باز	کف یاز من و دامن عدالت دوست
چو عشق بکشم ای مباحثای کوی	غبار من بر سانی تو بر ولایت دوست
هزار بار ز دنیا و آفت بهتر	مرا خد نک جبار کف کفایت دوست
اگر نه شادی اعیار در نظر باشد	حیات میدهم خنجر سیات دوست
اگر قبول کند می فو دشمن از سر شو	ملک دو جهانی یک اشارت دوست

بدت برقه بیدل چه قدرت ای نا صبح	بالتی فکنه قامت قیامت دوست
وله	ایضا

کیوان غلام کوی جلال محمد است	کردش تا بمان اقبال محمد است
این آفتاب چرخ کرده هر روشن است	یک ذره را آفتاب جمال محمد است
معلول را چه جای سخن حق ازلت	دایم با شتیاق وصال محمد است
در پای پیکر آن جهان را چه دیده	یک قطره ز بحر کمال محمد است
این ماه نو که آمده باشکل ذوالفقار	عکسی ز برودان طالع محمد است
دایم خیال دار کند سر کائنات	اکس که با هوای خیال محمد است

مانند برق میگذرد از بی صراط	برقه کسی که مافوح آل محمد است
وله	ایضا

آن سوخته کواش رخسار تو دیده است	از دامن شوق دو جهان دشت است
در ملک جهان طالب اسرار حقیقت	سر مایه جان داد و عشق تو خوریده است
یلا نبشته بهار می به ملامت	مجنون که کربان صبور می بریده است
سر در شکر و انمی و سخن آکنی ما	این معجزه را کوش زمانه نشنیده است
یعقوب بر پیت احقر حق بر آتو	ز مصر مکر نامه فرزند رشیده است
بر رویه من خنده آن طفل عجیب است	تجایی زلفش سر موند نکیده است
در کشور دل عشق تو خاکه بر او	سلطان خود کوشه غلوت کزیده است
در خون کشم آه که از خنجر قدرت	صبری که ز تیشیر تو پر خون زلطیده است
فویا که مستوح دیوان محبت	بر دفتر عینم قلم نسخ کشیده است
باناخن فرکان چمن کده شدن	مرغی که دام تو ز کله در پریده است
دل	ارزوی کویان کز بد دل تر
ایضا	رزدن فتن هیچ غالی ز میده
نامر زلف یار جای ملت	بند دیوانگی به پای من است
تا خود اندر فحای تر کام	ترک بداد در فحای من است
عاشق در سرای هر دو جهان	سخن عشق ماجرایی من است

دوستان هر کجا که معشوقیت	و دشمن جان مبتلای من است
در جفا بم نه کوشد اروا ند	که جفا عین مدعای من است
نشستم چرا مضایح خلق	سوفتن ز آتش منزای من است
یتیم در کردت و چشم بدویش	بست به کانه شمای من است
مایه بخش ز رفیع طلعت مهر	چهره شاه و فای من است
دل	بر تن سوخته ز حکم حضا
ایضا	کاتب دفتر بلای من است
جفای دلبرم در دل بر کیت	بجون تشنه بت کین بر در کیت
دو عالم سر بر در پای فراق	به چید این سوار از شر کیت
زند بچاره در خاک و خون دشت	میدانم سینه خنجر کیت
سوز و شمع را پر دانه در نیم	هلاکش ناردست از ز کیت
رسد بوی دل خود بر شام	کباب اندر میان فخر کیت
کشد درد و شش فاکتر نیمی	مشرار از کیت و آن فاکتر کیت
تجی کاغذ بر دم مانند جان بود	میدانم کون اندر بر کیت
رو و هر کس درون بیرون نیاید	گر خاران عشق این در در کیت

مکن ضایع بهر کس عشوه خویش
بهین شور جهان در سحر کیت

ولہ
ستایش میکند بر توجہ نماز
میدانیم تا خود کافو کیت

دجله خون بازار نامون گذشت
کند ز در دشمنان ای دوش
با همه کنیم که آن بد مهر داشت
روز کارم بیره شد از آه دود
آمدی روزی پریش گزوفی
کوار از کار من محزون گذشت

ولہ
شرح دل کو یا دوستی بر قبا
کر سر افلاک موج خون گذشت

جالت فشان جهان است
با سر حقیقت آن نشان بود
فغان از جور کل که خنجر خار
بخاک کوی تو مرا که جان داد
خدا را جانم زلف مگذر
که دلهای برین در سر کمان است

برو حال مرا از ظاری پرس

اگر بلی نشیند بر عاری
بخون بر زمی کان ابرو داشت
امان الله خان که جور کردون
چنان ارفع سرای شوکت او
بست هترمان قهرش اندر
برات خمیرش آشکار است
کنکش را بحدیث بر کج چرخ
عروس خلق بازش را یک نیم

چل بریان خوان لغت او
بیرون کمال و نرم آقبال
عطارد منشی دنا مید چینی
تو آن حمز و شانی کاظم
ابو جدت بکبت خانه جو و
نخون دشمنان میدان جنگت

که بر قش از کین ستمان است
دل مجنون در ای کاروان است
چو شیخ والی کشورستان است
دیار عدل او در الامان است
که چرخ هفتیش ستمان است
اصل فرمان تیغ جان سان است
مران رازی که بر کردون نهاد
سمنش را کند از کمان است
تساع کفر و ایمان را بجان است
جهان همان و سفره آسمان است
بایوان جلال اینجا که آن است
زعل دربان و کیوان پادشاه است
کالات تو شیرین داستان است
ز تو خوانند اسجد تا جهان است
چو کوی دل ربایان کھستان است

بهر نغمی که می سنجی کلامی به کل زار سپهر لا جوردی تو پیش از آسمانی در زمین رشتک شعله عدل تو بداد کاشت ره نمایی صد جان است کل و سبیل بر وید تا زگلش	به نقد یقت فضا کویدمان است برغان جلالت ایشان است و لیکن هسته بر ذرات امتحان است ملاکت را به بستر ناتوان است یقینت خوارج از درک کان است کل و سبیل فزای بونان است
---	--

عدوت سبیل آساید درج جیب همچو گل تاشادمان است	وله ایضا
---	-------------

بخت بکام است و زلف یارب یک است تا که تو هستی بسحر و ناضا ناقه یلی که کسی که راند شتران پر خشت ای ماه برج حسن زماله در کف عشق نگار ای دل یوسف صعوه جانم بصید کاه محبت دل به هموس بر دمان یاربیم	تا بچه پدر آسمان دوزک است صفحه اسلام همچو ملک ذرک است فاطر مجنون میان فاعله ذرک است چرخ مفرنس بیان پشت ملک است مای و در بای خون و کام نهنگ است در خور چنگال شاه باز و فذنگ است جان من از دست روزگار شک است
--	--

طبع مزانک عرصه کاه دو عالم یک میدان وزن و صف تو لک است

بر قی دیوانه جهان محبت از کف اطفال شهر گشته نک است	وله ایضا
---	-------------

آسمان مرتبه اغا بهرام فوت طالع امرو ز بجم انبار تو قیامی است بار باب بصیر بیکشده شوق کند حکمت مفتی رای تو از دانا نی در صفا طبع تو کل زار نبشته در زمان تو ایام فرخ فال صعوه چو سته غیم شاهین سایه افکن بهرم چون بستر در بقا من نه جهانت کویم فما لطف بسوی احباب شیخ اوصاف جلال تو بدیدم	که کف جود تو ابر کرم است راست چون نیزه شاه عجم است فناک پایت که محل قسم است دل که در طره پرچ و خم است واصف سرحد و شاد قدم است در فضا خلق تو باغ ارم است که همه عشرت و شادی بهم است گر که مواره اینس ختم است سایه شاه کو اک ختم است بقا چو که جهان متهم است یتغ فقرت به کلامی تم است نه باید از راه تو که ظلم است
---	---

موشان را کف جو دو تو کفیل
چه ضرورت رقم از شاه آری
تو می آن کر سخت در مجلس
با وجود تو وجود دشمن
بوجود تو مبادا آب
کف تقدیر مرا ابر عطا
فته خلق ز بخت مجوس

مهرشان را مرتبت علم است
خلق را حکم تو حکم را رقم است
خضم تو بسته شکم بزرگم است
قصه صرصر و نقش قدم است
کفکوتاز وجود و عدم است
آسمان کف عدالت شمع است
شورش شهر ز دست درم است

کم زما ہی ہوویدا احت
سرور مطلب برہ درم

الصفحة

33

در سر ابرو دل شادم جلوه کرد
هر کجا حسن باطنی فکند بهر شاد
رقم از دام به کل نازم اقام
جان چه باشد که کنم بر خج کوی امید

تا مرا حسن جان در نظر است
عشق خیزد که دروغ را و کرم نمیرد
سجایی که مرا با دوری بال و پر است
لقد کونین سجا که قدم محضرت

این دول بر دشت باز بر می زد و
ایستاده بدو خانه طلب کار میراث

أيضاً

وله

دلم با اهل دل بندت همین است
پریشان زور کاران غمت را
بردی غمت صد آونین باد
قد مروت بلای آسمان است
گرفار کند طره دوست
مرا از عشق ترسانی دین دیر
گلان ابروی من موسته با تیر

مکس دایم بگردان کنین است
کند زلف تو جل المین است
که پیوسته ایس عاشقین است
رخ چون ماه است آسوب زمین است
زهی دارسته از دنیا و دین است
بگردن سحبت در آسین است
بقصد عاشقان اندر کنین است

عباسی تا کی کضم جاکوٹ
کہ رسم دلبری ترے ہاں آ

الغصاة

و

دل با خیال چشم تو در بستر غم هست
 از برین عشق شد دلبر بیت من
 تا دلم برم بدایره حسن مرکز است
 پس خانه باز یسعت چون دلم
 اشعه هست زلف تو دایم بیا به
 چشم تو فقه دل انبای روزگار

عالم به هیچ دما ب از آن زلف زخم
آینه که ظاهر این جمله عالم است
در صفحہ زمانہ دل شادمان کم
بس و بد ما عشق تو چون ابر بر رخ
بر کشان عشق کو اہل نامہ است
زلف کج تو را ہر نسل آدم است

ساتی بایر نمی که درین کار کایه در شام زلف دل پروی کوی است	اسرار هر چه هست با جمل مبهوت چون مرغ شب که در موس صبح است
دل	مجنون بیای دلبر خود ترک سر نکرد یاران طریق عشق به برتج مسلم است
رقیان را سرکویت مقام است باید شام زلف صبح روی رخس خواهد دل مادر خرم زلف جهان را چشم ماه آسمان است قدت در گلشن خوبی نهایت من و تو به رخش استغفر الله جهانی هوشیاری هر کسی است بر روی ماکش در کوی خودیش جهان را چشم ماه آسمان است	مقام کا دزدان دار السلام است همیشه صبح من مانند شام است گلستان حاجت مرفان دادم مرا دیده سوئی ماه خیام است که هر سالش ثمر ماه تمام است بروای بند کوی این فکر خام است که از خام غمت مست دادم است که مرفان حرم کشتن حرام است مرا دیده سوئی ماه خیام است
دل	ز کار عشق برتج تو به تو بان عهد خوبانی دوام است

فاک ره محبت جانم از تو است بر جمع کشتن دل صد باره امی دل کشت و زار و تیر تو باران کار دادم هوای بندگی آستان دوست میرشته محبت سودای کاظم ای شوخ میگویم ز ازل شوق اعلی تو عزم رسید آه بکنج هوش بهر	ش هشتی ملک سلیمانم از تو است از تو خیم زلف پریشانم از تو است بر کشت و زار قطره بارانم از تو است وا حسرتا که شای دورانم از تو است دیوانه رطله زندانم از تو است عمر ابد رچشمه جیوانم از تو است مرفان بر فشان گلستانم از تو است
دل	برقی لبوشت خ منم از برق آه تو بیل مرنگ دیده که یانم از تو است
رومی تو ماه و اعلی لب شد سکر است چشم تو را غزال عشق ز خطا که کشت هر ناوک بلا که جهد از کان دهر از پای مالی و ستم آسمان چه غم اشعه از قبح مانی دلان مبنا در آستان دوست کدانی که گذر	یاباغ جینی که در و آب کوثر است یک کاو دست مست که بر دست است اوران شان جان من در در دست اورا که شور مهر جمال تو بر مهر است رخسار حسن را الم عشق ز نور است از پادشاهی دو جهانم کور است

وله بر لب وصف لب لعل جانفرای دوست اشعار دل نشین تو قد مکر است ایضا		سایه روزیم از شام زلفا خم خم است دلا قدم بیابان عاشقی مگذار ایسر طهر زلفا قیامیل حرم بند بیا و زلفا تو قومی مقید زنجیر دل از تو باز گیرم بعد فدا زمان زمان کنی ررمب سنگد کرت عرض خود مدعای مدعیان دلیم به تیر خفا اینجان بود مایل رمد از من دور گویت آرمیدلم
وله بغیر بربطه بدل که مجرم عشق است هر که هست بگویت عزیز و محرم است ایضا		او عای من کردن یار مارا لایق است عشق این چاره را جانان پندار است
وله کز کمالش رحم کونه ز جانی بیانی حسن عذر را که هر چه عشق واجب است		

وله دور بود که فخر لب کاخ چشم مست در میان خلقم ای ماه مران از عشق کروید شمع خست کاتب منع گر کند اوراق جمع صحاف صفا بر دست خون زیر تر از تیغ آتش بازو کرنش صد فدا طون در خم کیمی پاش		دل مباح طره حمار از خوابان ساری است حسن خوابان مطهر الطاف فاعلی است آسمان دهر قدر فامر طلا یثاری است رشته شیرازه جان عاشقان دینی است زلفا تو آشفته تر از زور کار عاشق بر همه طفل دلبان فایق است
وله ما افشایم ندانم و دبا بک بلند بر تی بدل خداوند کلام و آتی است ایضا		ان را که برخاست تو اید و دست بطر فراید ز مستوفی دیوان محبت بکشن همدم را سجدا بهج میذین شد عاشق زار می دل که صبارا خویش فلک را شو ان که چشمیت کز هر دمی بکه ز دست دگر ان شهید در پیش خرد تو که تو بر دیده نهاد
وله عیشش توان کرد خداوند بصیرت کادو قد عاشق بجز خون بکویت کرنگ بجایت دگر کم قوت بریت از کوی جیش اندیشه یار می کدیت کان از شکم مادر داریت بدیت در لطف کنی تیر بجز نیند سیریت سودیت که اندر پیش از ضرریت		

ای مه خور از رستی مهر و چمن غم	در مهر و چمن ماه به شهید و سکونت
ای حسن تو زاندازه بدر در ره	شب نیست که مار و زم آید به در

دل	اودش خان برق خفت آتش سوزان	ایضا
دل	کز خرم بر ترحم بجان هیچ اثر نیست	ایضا

کر وصال یار خواهم طعمه ام در دست	لذت ملک دو عالم چون وصال یار
جان سپردن امر دشوار شعله افروز	لیک اگر آنی نور عالم چنان دشوار نیست
باغبان وصف گلستان یکجدا با چه	طرفه کلاما در گلستان است و کل خیانت
کریمه عالم زبان مرده وصله د	من نپذیرم به بچشم هفت و دیدار
یخ نمیند دین در عشق و پیران	من نمی خندم با و کو طای دیدار
ساده لوحی را به پند اخلاقی و ندان	باز می خندم بدان گوئی که مار امارت
گلستانی را که پروردم بخون دل کون	رحمت نظاره ام از رخ نه دیوار
در پس این پرده نپذیرم جهان	برده دارا که اندر پرده پندار
کارهای دل جز ناف خود پریان	و اگر جز عاشق کسی دیگر مر اورا کار
هر چه اندر خرمین یلی چند خنده	از دل مجنون غم جز آه آتش بار
جان فدای محبت جانور و جان	است ایست وصال و رحمت اختیار

من میگویم تعامت مهر و می و درین	مهر و در مهر کلاه و ماه را گشت
---------------------------------	--------------------------------

دل	با دل سوزان مگر برده به کل زار آمده است	ایضا
دل	کاش بیان غنایی اندرین کل زار نیست	ایضا

حق گوایه است که قول همه صادق است	دل سوزیده من یل لایطو شده
زلف برد از بقیس بن عامر جان	مهر عذرا را شمر خرمین و اتمی شده
مهر آن عاشق شد که زخون حکم	با غم رومی تبان دست شقایب شده
سینه پر شرم معدن برق شب	دل سوزنده همی جامی صواعق شده
عارضت ماه در خنده برج خورشید	قامت مهر و گلستان خجانی شده
پیمت خنجر خون ریز بدست پند	نما که ای آفت دوران تو عاشق شده
از یکی مال من سوخته کاری ارم	بار چینی که بان شوخ موافق شده

دل	بسته عهد که من عاشق صادق بچشم	ایضا
دل	دل بر ترحم به همان عهد تو ساینی شده	ایضا

باز در زرم رقیب آینه پیدا کرد	دست حسرت بدل و فاک دو عالم
مه همان شکم نمیکند ز جلوه کن	من ز خود پنجه و عمر من اندر کن
چه عجب که مرده ام خون جگر میریزد	که کل رومی تبان فارغم در جگر

جان زن میرود و دل زکاف و خون	دل بخوبان بپارید که اینش شربت
آه ای هم نفسان درد مرا در دانی	در سر کوئی کاری که خوش بفرست
نی مراجع آه است و نیازا می کپ	نی مرا قوت رفتار و نه تاب نظرت
کو که رستم ز نفس قوت پروازم کو	ای خوش آن رخ که در دام خداوند
این جگر گوشه مردم که بود نور بصیر	تا گویند که این گوشه نشین بصر
که خود پی خیزم جایی طاعت بود	عاشق روی تو از هر دو جهان محرم
دل	این چه دودیت که از خاک بر افلاک رود
ایضا	مگر از عشق تو در خرمن بر می شست
کارم تا ثقیل من بیان بت	علاوت تا بمن جمله جان بت
بزلش دل در آن عارض مکان	بگلشن خند پلای پاسبان بت
بر انم کل حسرت برون کرد	ز باغ در برویم باغبان بت
قصایخ لب جان پرورت را	کمان تا بت اما یلکان بت
در یفا بار قیاسش هر بر	مر آن عهد می تو با من دستان بت
به بستم تا دل آن ماه زمین را	در عسرت برویم آسمان بت
با مجنون در ای کاروان با	شتران بارهای کاروان بت

بروین روز کارم را چه عسرت	که رخت حسرت از شیان بت
دل	ز عشقت کف بر تو بکوبم
ایضا	ز می بهمان نمود آن ناتوان بت
اندین شهرتی تازه نمای بت	که غمش موجب نیلای شکایت
از دو عالم نظر شوق و دود خسته	از کفش خنجر خون ریز تو آلا بت
خواندم شیخ خیر زاتش دوزخ کو یا	خاف از واقعه آتش سودا بت
فکرم را بکشن کو در کم راه کز	عاشق زلف تو ام سلسله در پاد بت
باغبان ما سجد رخنه دیوار بلند	که بگلها می چین جایی تا شاد بت
مردمان را ز چپ و رست بهر گوشه	چشم حسرت بومی یار دلا رانی بت
دل	دهد از صعوه دل طعمه شهباز غمش
ایضا	آه از آن دل که بدست بت زیانی
روی میلع نکار گلشن مینوست	گلشن مینو مقام چاکر مندوست
رنگ ملاک کند که صید بیابان	بسته دام غمت ز طالع نکوست
یار هر سو که میرود روزه ناز	چشم نمای خلق جلوه آن سوست
روشنی صبح ازل ز روی یسیت	مایه شام ابد ز طلقه کیست

سرو چانی میان خیمه دیده		یا بعماری مه دوهفته سخن کو
وله	تا توانی مباش دوست بخوان	
	بر سر دشمن نمنه دود و صد دود	
وله	ز خون دل شدگان کوی تو چه دریا	
	برون خوام زمانی که خوش باش	
وله	دل منست که ایبر کند زلف برایت	
	عجب مدارم آه حسرت تو ایست	
وله	خبر برید بلی در قیل حسنی	
	که در ذوق تو مجنون دست پند	
وله	مران ستم که به کلمه رسد ز کفن	
	ز آه صبح که بلبلان شد ایست	
وله	زیوسفم خبری ای برادران غزل	
	نصیب کرد شده یا بیهوش	
وله	رخت خلق ربودی دل از چراغ	
	مایه خوش نشین کرد تو فتنه ربا	
وله	مادت است که ترخ نظر به پیرد	
	ز حسن یار که آسوب پرو بر نایت	
وله	خود بر دم بدل از یاز کشم زار است	
	آه سر دورخ ززدانک روان	
وله	شایدم جامه جان پاک بود چه	
	یا رادر بر اغیار کرپان بارت	
وله	وقت آن شد که گذردیم مژدم	
	بدلم آتش انوشهر پانا زار است	
وله	عزمن در ره عشق تو با انجام رسید	
	ما غایت نداد و هنوز آفتاب	

مکن

مکن ای دوست ملاکش برادر دشمن		وله
که تو را برقی سوره سخن بردار		ایضا
وله	بکست که گوید بشهر و لبر طنازیت	
	است ولی همچکس مثل تو من است	
وله	در سر بازار تو غیر کمال جنون	
	طالب معصود را موجب اغوار است	
وله	ای دل مسکین شدی تشنه بشهر	
	در دو جهان هیچ کس مثل تو نه	
وله	حاصل انجام ما آمد از آفتاب عشق	
	اکه کند منع ما و اف از آفتاب	
وله	از طبلش دل شود راز خان شیکا	
	ماشوق بچاره خود کاشف این راز	
وله	یک نفس ای صید بند بند زبانش	
	منع دلم را که قوت پرواز است	
وله	بوی سوزان تو داد نشان زرد	
	تا نبکویند خلق را بچه غار است	
وله	شوق گلستان بهر ششم سومی	
	چون کم از این هوش در بر هم باز	
وله	در ره وصف تبان بر رخ سپدل ترا	
	طبع بدیع کار کمر از اعجاز است	
وله	از دم آمد بعشوه آن مه نو شاد	
	کوک بچشم به برج سعد در آفتاب	
وله	دل زرد و چشم شاد در خم کعبه	
	منع گرفتار شد بدام دو صیاد	
وله	کام زیرین گرفت خاطر پرور	
	جان به محبت سپرد پهنه دانا	

کل زکات آن رود و امن کلچین	مرغ هوش را دهمید رخت و یار
آب و فانی را بر وصل فرو بار	سوح جانی بر روی آتش بد
خونست او رم سجان چه چاره	سل سحر کم کند خانه زبنا
بهر ملاکم ز زلفهای دلا و دیر	چرخ تان کند خسته و ستا
با همه حورت زبان طعنه کشاید	بسته دامت برای طایر اراد

دله	بر غم عشق تان زمانه بر مش	ایضا
	و امن فاکریت خون اسجاد	

ز قل همچو منی ربه ات یغفر اید	و اقی روی تو ام کرد آنچه می باید
ر دست یار نیاید من جانشند	چنانچه ترک محبت زمین نمی باید
بدست خود من چاره دل کشم	چه چاره عشوه فروشان بگو بد
مرا که بای ز غارت و افتقار زد	نصحت عقلام در نمی شایه
کجو هم نفسان ایضا کرم پسند	که در گذشت ز کوه و دشت پیمان
بچهره طره بر تاب را دهم صیقل	رقشه دست سبیل بر یک کل سایه
رسد ز ناله دلی کوشش بکشد در	خبر برید بر مجنون زغم پایایه
جهان رخس خدا داد میزند بر هم	چه حاجت است که مشاطه ات پاریا

و چشمش مست خدا از بلا کمند	که تا بر دم عالم بلا بغیر اید
با قصای ارادت براه دوست نخت	کد شتم از د و جهان تا در چه توانا
بریزش از کوز زلف پر کن کنکاز	بصید دل خم چکان کند کشتا
ز طایبان ارادت سمری بجای تو نیت	ایضا
دله	اسیر عشق چه بر تقی کجا بدست آید

صید دل از کند تو را نتوان کرد	علم چو بریدن کوه بیامون کرد
رهن دینی و آسوب جهان همه	ز تو ضبط نظر از عین بلامون
ز بوی توان کرد جدا صورت را	دل مسکین مرا از تو جدا نمون کرد
علقه زلف تو ام جا که صید دل است	و کس چاره این دام بلامون کرد
توان کرد و فاکت با شق اشوج	دل ندارد و فاونه چو امتوان کرد
ز طبیعت مطلب چاره که در بهتر حق	خسکان را بجز از وصل دو امتوان کرد
دین و دنیا یکی عشوه تو می بازیم	اندین مع ترا که رضا نمون کرد
چون بکین زلف تو میراید چش و	حاش الله که چنین فکر خطا نمون کرد

دله	اندین شهر که قاری بر تو افکوس	ایضا
	که شکو نیست که در پیش شما نمون کرد	

<p>دل چاره هیرغم دل داری چند چشم تو عشوه مکر که در کوه سیر کله از به حاجت که زوکل کلیم ای که در آرزوی عشق بانی زارن اشیان مرغ چمن سانه در ساه کل منت ریکه میگویم اکنون ز صبا سیر کل زار به حاجت که ز خون کلیم</p>	<p>جان گرفتار کند بت خوشخواری چند میکنند ناله حسرت دل سپاری چند دارم از دوری رخسار تو کل ناری چند بایدت تا باید دیده خونباری چند دل من بود که شد خار دلا زاری چند یاد آن روز که من بودم و کلاری چند دارم از دوری رخسار تو کل ناری چند</p>
<p>وله</p>	<p>بر تری سوخته خرمین پی تیرم بهش سوختم ز آتش شجران ستمکاری</p>
<p>خیال دام دورلف کار باید کرد نجا کبابی تو جان را شارباید کرد بجس بلا رخی ای که طالب نظری علیاتی دو جهانم بلای جان باشد</p>	<p>علاج صید دل مقهر ارباید کرد که خاک بر سر این روزگار باید کرد سخت فکر دل مقهر ارباید کرد مهر لغ جام می عشق یارباید کرد</p>
<p>وله</p>	<p>کریمش دل ز کفر بر قیاد که باره کدر بکوه آن جان شکار باید کرد</p>

<p>دل بازی سوی آن ترکس طرب رومی مطبوع تو از حال سیه عالی ز آستین عشق جمال تو اگر خجسته رومی مطبوع پدیدار کن از عجب چون کنم خاطر خود را ز پریشانی به نشینید به بیلوم ای اطفال سر</p>	<p>عجیبی میت که طفل از پناه بود ما بخت نشینیم که مند و بود عقل را در دو جهان قوت نازد تا حضور رخ تو روشنیو بود که شب و روز سخن زان رخ و کی بود غیر از نظر آن طفل مایل بود</p>
<p>وله</p>	<p>مویه بر تره زولیده ازین موی سیه جوی انگ من از ان قامت دلجو بود</p>
<p>اندر اصرار آن بت حیار میرود که عارفی بجلوه یار ما بیا دست اجل ز بردن جانم تنی بود برقع برافکنی اگر از روی همچو ماه ای مرغ مابدا بکش مهر بکوشه ای جان برون خوام که از دم جان بزلف یار که کدزد باد نو بهار</p>	<p>روح روان اقبال کلزار میرود اسرار این که عالم مهر از میرود جانم ز تن کجبرت دله از میرود از دست مار و نوق بازار میرود کل از چمن بکوشه دست از میرود از پیش ما به پرستش افکار میرود روشنی برون ز طبله عطار میرود</p>

ایضا

ایضا

ایضا

چون مازنم خورده به چرخ خویشین مردم ترا سیر کند محبت آن هر باروی زایل نظر دجله و جلا در پای باغ برنج مابت باغین	مر که که ذکر طره طار میرود بر من نمی منطه بسیار میرود در دست تو زنجیر خوشنوا میرود امید ما بر خنه دیوار میرود
---	--

دل	چند دغان ز رخسار فاق بر سپهر بر تیره مکر شکسته دل از بایر میرود	ایضا
----	--	------

سرشت یک که یار گیرد بل به هوای کل دهد جان در خفته گری دو چشم مست آمد بجزام دل ستاند دائم که جهان ای اکنه موت در چشم من خندک نازت سر مایه سحاب آسمانی بر که دن جان کند که دن للی نبشت در عمار می	از هر دو جهان کنار گیرد کل را به کنار رخا ر گیرد کار از کف روز کار گیرد شه میرود و حصار گیرد صبر از دل پقرار گیرد خاصیت تو بهار گیرد زین دیده انگار گیرد زان طره تابدار گیرد مجنون بچه سان قدر گیرد
---	---

حسرت بزم مکر بدستی آخر غم عشق تو جهان را	کو دامن آن کار گیرد بر قبضه احتیاس گیرد
---	--

دل	کر زنده شود دوباره بر تیره ما بزم ره گوی یار گیرد	ایضا
----	--	------

بندگان بسته کان بند توئم نیم خند می که خلق تو نین دل اتش خسته زبند نظر آن سکت ای ست عهد در تن است همه کس از وصال تو خورند ما جمعه شیوایم خویر زری دوستان شهر شد به بدنامی سپهسوار رنهان خطه خاک بر بنیان پوش دلبهران کبی این شتر کینه کی ز سر بکند دل بند اینجا که و خون بپند	رستگان خفته کند تواند همچو خنجر ز نیم خند تو اند صاحبان نظر سپید تواند سخت این قوم مهر بلند تواند مکر زمان که مستمند تواند عالمی جلد پای بند تواند دشمنان نیک در جند تواند خاک ریز بسم سمند تواند کامل دل گشته پند تواند در و دندان نکو سفند تواند عاشقان را که ناپسند تواند
---	--

<p>وله</p>	<p>بر قیاد در صفات قد بان کسان با بی نبه قد تو اند</p>
<p>کاک قدرت صورت شیرین و لیا کارد ای نیم صجکای کوبان ماه جاری نرکس شان ساقی فاصه از باده بدو هر که اظهار محبت میکند منظور شاد کل تا بستم در کنار خفته بشمار دوست و هم می سپارد پای کیست دانی در حقیقت مرد میدان</p>	<p>دوغ حسرت بر دل فرماد و مجنون کز گرم و امانه کان را سایه از برادر دو حسرت از نهاد فشه دوران برود شخم سحران در زمین دل بدست کارد در محش مرغ لکان جان بجزرت بر شمار کس نیاید آنچه کرد و نکر کاکه اندر پای خوبان از سر و جان ستر</p>
<p>وله</p>	<p>روز کار گاری شد که برقی پتو چون ابر بهاری روز کار خوشی تن را از دود دیده خون ببارد</p>
<p>جام زلف آن پابسته باشد کسی پی می برد حال دلم را ز تشویش و دلم خوابت نه درم مهر خور یاد رویت در دل باست</p>	<p>که از قید علایق رسته باشد که از درد محبت خسته باشد چه صیادی که صیدی بسته باشد که کل چپن را کف کل دسه باشد</p>

<p>بایست مرد نم شوقی ست مبهات ز نرگان مابردم ابروی تو تیر برم خیرت سجان قبلای</p>	<p>که یغنی را سرم شایسته باشد چه خوش باشد که این موت باشد که یارش عشق راه آنست باشد</p>
<p>وله</p>	<p>دلش رنجد بریر تیغ برت بباید ناله شش آسته باشد</p>
<p>در هیچ که زمانه نیای چمن نکرد فرزند ما پسر بر بندش برادر مرعی که او فاد ددام تو صیدمه یار بلبور دش جگر از من پر از کوه کن جلوه کنم منع آه ترا تا دید با خجان قد و روی تو لغو رفتم که بوسه خواهم از دور نه خود را ای دل زانگ فشه شود غایب</p>	<p>کز کل ملاک بیل شیرین سخن نکرد یعقوب فکر یوسف کل هر من نکرد مقتاد شد بجو تو بیل چمن نکرد شوقی که رفت کوشه چشمی من نکرد شیرین جلالی دل کوکمن نکرد اندر چمن نظاره مهر و سمن نکرد از هیچ راه گشته فوین کفن نکرد کس در دم دو بیل نهای وطن نکرد</p>
<p>وله</p>	<p>پردانه شمع خواهد بیل جبال کل برت جز اختیار مه سیم تن نکرد</p>

عقل خطا پوش از کمال محمد	و هم دو مایه از جمال محمد
ماه شد اندر فضای خج ز غبار	پاره زایای چون طال محمد
چشمه حیوان خضر بر بختین	مایه ز سر چشمه دصال محمد
صوت صلوات آید از کبر تقدیر	با ملک بر آید که از بلال محمد
مادر خضر ز ازدواج کواکب	است عقیقه از که از جمال محمد
شربت یحیی العظام از محمد	بهر موالید شد مقال محمد
مایه نوزده او فازن حکمت	داد به سر خج جمال محمد
گشت نه کام بد قام ارکان	خانه توفیق از خیال محمد

بایده قصیر خویش بر سوال	دل
حسب جواب تو در سوال محمد	ایضا

مباید خون من دلبر بریزد	نیز در دوست اگر بهتر بریزد
بیاد اختران برج خوبی	دو چشم تا سحر اختر بریزد
نهم بای طلب بر کوی ترک	که چون برک در شان مهر بریزد
مرا بگر که ختم داد مقصود	در آن دادی که عصار بریزد
مذام کیست اسبل دانه مقید	که خون از خنجر دل بر بریزد

کجا تبارق سوزد آتشانه	صبا چو سسته فاکتر بریزد
باید آتشین روی دل ما	بکشت عاقبت آوز بریزد
مسلمانان علاج کافری چند	دما دم خون دین کشور بریزد
صبا که بکند زدن حلقه ایضا	دو عالم دل بجا که اندر بریزد
شود سیل و بر د بیا د هستی	هین آسکی که چشم تر بریزد
چو چشم عاشقان دوست را	ز ملک عزیزین کو هر بریزد
رو و نقد ادب خج از دل خج	بهر کشور که ادشک بریزد

بیان برت شیرین زبان را	دل
فلک شاید ز انجم ز بریزد	ایضا

زلف تو بار باب یقین جل قین باد	این جل قین مایه دل امل یقین باد
از بهر تو ای فاقم تا باید ملاح	این ملک بلمان همه در زیر کین باد
دیوانه خود را زده سلسله بر پا	خوبان زخم کامل تو طلقه نشین باد
از روی بدایت نفسی لو شوم اگر چشم	چشم بر جان نفس باز پسین باد
خویشد بظلمت قد از نور هدایت	از یار غش مطلع خویشد چنین باد
بر لوح وجود ابروی تو که نوشته	کشفه که این قلم که روی زمین باد

وله	برتره بدل دریده جابه زکیو از بی اطفال کل عذار بایه	ایضا
<p>چند ابله میسج کیش شوکتش در جهان خیانت هم به ندر و هم بعقل درای خود جوانست و پر درند پر امیر اطوار عظم اکنه می سخت او بیکر شان ذک دید چون در میان ملک رس بهر بوند دو نین هم بکوند ای که نذش شاه نشدی کار با بطرز قوام حکم تو خلق را زیاری بحث تو بهم بسته دو دولت را من ندانستی که اندر بط</p>	<p>که سببش قضا توان باشد کافانی در آستان باشد شهره در محفل شان باشد پر بهتر که با جوان باشد هر جهان را خدایگان باشد شوخ قهر قهرمان باشد نیکسی چون تو کتد ان باشد کش بدست خودم روان باشد که نایبی تو در میان باشد این نشانها دران نشان باشد همچو آب روان روان باشد دولت اکنه جادوان باشد در سخا بجز بکران باشد</p>	

وله	تمامی حیات زنده در عالم زندگی با تو هم خان باشد	ایضا
<p>در خوابات شدم معکف ایام زاهد و صومعه و سجده و ذکر ای خوش آن روز که از روی کیم گاه کاهی زره بنده نوازی آید بخدا انگش زلف و دود ابرو کش زند مرا دم آرام که طره کشی بنده عشق تو ام ناوک من بنجام سخن عشق ابر ما دو بخون کفتم</p>	<p>نا کشیدم زلف منجیکان حاجی من به بدنامی و معشوق کل اندامی از بی قتل من سوخته دل کامی چند دل من خسته بت از بدنامی چند که شود بیغه دل عاشق بکامی چند که کشدمی بهر از دست دلارامی چند بتن خسته روان بخش با نامی چند واهی راز دل سوخته شد فامی چند</p>	
وله	سککن طاعوش برتره که دند دوش در میکده عشق تو آرامی چند	ایضا
بس است از تر غمزه کشته چند	بکش دست از دل خون کشته چند	

رود یار ابرو در حلقه زلف	ز دال دست او جان بسته چند
برم را مکن اندر گوشه دم	بایم مست محکم رشته چند
مرو از صید کاه دم ستاین	ترجم کن سخن اخسته چند
باید کاکلت از جان گذشته	ز بنجر جنون برشته چند
ز برق خانه مان سوزی نماند	بجز فاکترم از کشته چند

ز کوی دلبر نادان که نشستی	ایضا
مگر بر زبانی بگذشته چند	

حلقه زلف تو غارت کرد جان خواهد	شوه حسن تو آشوب روان خواهد
آن جمالی که تراست بسی جان عزیز	در ره عشق تو بی نام و نشان خواهد
خوش دوست که با مدعیان برود	کار ما بار دیگر آه و فغان خواهد
در ره عشق تو جان دادم پس آلود	دل بچاره ندانم که چه سان خواهد
مدعی سستی عهدی که بدله از دست	سایه چشم تو ام انگشتان خواهد
بسل تیغ ترا در پس این پرده سپاس	هر چه اسرار نهان است جان خواهد
وصف انوش ستم پیشدم آلودم	بر تر سوخته دل و درد زبان خواهد
جان سپردم بره عشق خود آلودم	دل ندانم که بدست تو چنان خواهد

ایضا	اینها که دل من خواست تو دایمی بچرخ
	شد روی کریم با جان خواهد شد

گل چین روزگار کلی کرچمن برد	مرغان باغ را دل و جان و تن برد
من خود نمی روم ز بی یار و لشکر	سودای روی و زلفش در گن برد
شوخی که شمع انجمن دل بود مرا	بردارد و شرفیت و بهر انجمن برد
آیند آهوان فتن خدمت کرت	باد می بینم طره بسوی فتن برد
زلف و خطا تو بنیل در میان کفلی	قد و رخ تو رونق شمر و دهن برد
لیقوب را دو دیده شود روشن	هر سو که میرود ز پد خویشتن برد
دارم دلی بچاره شوق دل برغا	اورا ز مصر را یکد پرهن برد
کام ریت میدهد انوش پوفا	آرام جان و طاق دل را زین برد

ایضا	کویا که گشت بزه پدل قیل عشق
	دیدم کسی بکوه شوخی کفن برد

بر سر نام اگر دشمن بیانی آید	فاش شد که اگر شمش با فاق آید
کر کتاب نویسد ز خوبان تعریف	وصف رخسار تو و باج او را آید
ز پد ترک غم عشق به صحن یارن	سورت هر چه کنم آید اطراق آید

<p>وادی عشق چنان وادی خویش تو اگر روی پوشی و بر شانی لب کو نیادست صبا از نمر آتش گشت بنامش ایمن انبای زمان در ره عشق مردمان بوسه مکود اوده بجاک در تو پیش از آنی سجداوند می حسن اندر</p>	<p>هر کجا پای نهم ناله مشتاق آید یسج بر جلقه ما از در احقاق آید بومی سودای بر شانی عشاق آید ای خوش آن روز که بر کوه چو تو آید سر که آید ز سر کوی او دوستی آید که کند غم تو لازم احقاق آید</p>
<p>دل مده باشد که بست جانان کفتم کشت بره شعر از ره اخلاق آید</p>	<p>ایضا</p>
<p>ز خلی بعد عشوه شبای آید اگر ترک زلف معنی نماید صبا که پریشان کند زلف شیرین مده دل بجز و بیندیش زانو کشد دست مجنون ز ملک عالم شود رستی کوکب بخت طالع شنید می که باشد بخانه صو</p>	<p>بدنالش از دل سپاهی آید به محشر دلم رو سیا هی بر آید ز فدا و چاره آهی بر آید که آهی شبی از کنای بر آید ز لیلی که شش یک کای بر آید اگر دل بر کج کلاهی بر آید مدیدم که از خیمه ما هی بر آید</p>

<p>رسد آن رفیق تو بر جان شقی</p>	<p>که از بر قبا بر کیا هی بر آید</p>
<p>دل بگوید بر تر به بر هیزد از زهد زمسجد سوی خانه قای بر آید</p>	<p>ایضا</p>
<p>بنان شهر که دل می برند بسیارند بیا قیامت من بین خدا کرده کرم بد لیران برسان ای صبا بام مرا وصیت است بیا و کسی جانم گرفته اند چه مذهب بر روزگار بیا ز عشق قیتو ام که دست بردام بیزین محبت بهزم انان بیا</p>	<p>ولی بسان تو ای سنگدل به خوش شهید عشق تو روی شمار بیا دل غیب مرا بر خدا کنه دارند مرا بکوی همان کس بجا بیا که قلی که دن دل مالو آب بند مگر که شود حسن از زمانه برد که در مزارع دل بچشم دوستی کارند</p>
<p>دل عجب که عشق دل بر قیافه دارند چرا که هر دو به سر کار حسن در کارند</p>	<p>ایضا</p>
<p>بما رفت قدر وصال تو نداند جمعی بخیاں مهر زلف تو به زنجیر عاشق بواند که کند ترک مهر و جان</p>	<p>تا قدر لو شس عبرت بجران بخت قومی زنجای تو بهر خاک فاند بر هیزد از رخ فوبان شوند</p>

این دیده من قافله کون و مکان را ای اهل موسی دل سپارید با من عاشق بهر کوی تو از جان گذرد مجنون اگرش ملک دو عالم لغو شد از خجسته جان شود آگاش دو صد خاک	ترسم ز غم عشق تو بر کل بستاند من دادم و دیدم بجز از ناله ماند و اما تو از دست ارادت زنا با یک مهر موی مه محفل تانند این دل که بجای خم و خشم گشت
دل زبده که فلک نعل کوکب بفتاند	بر کعبه بر تری که بر رونق شکست ایضا
گویم از دستان عشق آن دل تانم بکشد کز گشتن در هوش داد معاف بکشد از غم روی جوانان شد جوانم بکشد خلق میکند ماه آسمان بهر بکشد آنچنانم که فدای خوشتن بکشد جان سلامت بردن از کوی محبت می خورد خون مرا آن قدر روی بکشد جان برقص آید ز ذوق خوشتن در بکشد	ورنه گویم سخن این گستاخ بکشد از روی طایران ایشانم بکشد سهل باشد طعنه پر و جوانم بکشد به قیصر نیای انبای زمانم بکشد شاد روی ای مدح عشق بکشد یا خم بجزان و یا آرام جانم بکشد تا نه بند از مردم آسمانم بکشد چون کشد مرغ آن نه نامهربانم بکشد

باده کل رنگ باشد چاره غمهایم منظر الطاف حق دارای خورشید است یک اگر نوشتم شصا جعفر نامم بکشد زین سپس جانان درین خضر سلیم	دل شد که فارتبان و مدنی نالید و مرد با سحای برقی التمش فشانم بکشد
دل زبده که فلک نعل کوکب بفتاند	بر کعبه بر تری که بر رونق شکست ایضا
گویم از دستان عشق آن دل تانم بکشد کز گشتن در هوش داد معاف بکشد از غم روی جوانان شد جوانم بکشد خلق میکند ماه آسمان بهر بکشد آنچنانم که فدای خوشتن بکشد جان سلامت بردن از کوی محبت می خورد خون مرا آن قدر روی بکشد جان برقص آید ز ذوق خوشتن در بکشد	دل زبده که فلک نعل کوکب بفتاند

آه از آن یار استم که باید هلاک
دل باشد من دل شده را ناکند
چند کویا بگذرانم بدین بخت
که بجز عشق بآن شدم و ناکند
کشد اندر هضم خنده آه جان کا
که چرا هیچ اثر بدل صیاد کند
کشتی باده پنهان در بای شهر
که مرادیده روان و جلوه افکند

بسکه فریاد ترا بخت بد نامی بود

بر درت زخم مجروح تو ناکند

ایضا

عجب شمر که از آه هوا اندر جان
شمار آتش عشق تو اندر گشت جان
چه تشویش از بلا می ناکند مرا
که منظور نظر ما را بلا می ناکند
که هم آنکه از تیرگان جرح کبریم
که و باری که آن سطویان بکشد
چه در میان عاشقان چشم نیما
میان عارفان خود ازان موی
دو لعل سحر آمیز و تلخی از زبان
دو چشم فکته تو آشوب جهان
در آید هر چه در عالم بنا لیدن در
اگر آن محل یل میان کاروان باشد
ترا ماه فلک کشم خطا که دم بکل فرما
کجا ماه فلک را طره عین نشان باشد
تو را می آورد و بیرون زمانه از پس ده
هلاک شمع و کل بر پخته و بلبل بویار

مرا یکان وصال و بجز شاید ناکند
اگر وقت بهار آید و فصل خوان باشد
مرا افغان بود یکان چه در فصل و چه
بر بلبل میوان کشان بهار را خوان باشد

دله جوان جهان آفرین است بخت بخت و خون
اگر پیرانه مهر بر تیرا بخت جوان باشد

ایضا

کاش خوابان بچی تیر شام بکند
فایده از طعه انبای زمانم بکند
من در دره آن ماه جاری میمانم
که چه در بادیه تاباد برانم بکند
بهر کوی تو سوختن سحر اهم هرگز
با وجود تو اگر عرض جهانم بکند
جای خود و زخیمان روضه خون
اشارا اگر این سوز به نامم بکند
از میان بهر دم سوز محبت خند
و کرا و صاف ازان موی نیامد
چون ز غم زکری فارسی خوابانم
تا نیست زمانی کینارم شاید
بجز این که کنی عارت عالم بکند
از غم روی جوانان بجوانی برم
بکه در کوی تیان آب روانم بکند
فاصله زان طعه که خود پیر و خالم بکند

دله کاش باشم غل بر تیر آشفته عشق
تا بهمان است بآن در دوزخ نام بکند

ایضا

ادین شهر تیان روشنی خوانم
چه عجب کردم صبر و شکیا بیزند

<p>عذابی بقیعش آید مستانه کشد طاق ناله ماندت با مجنون با خبر باش منر که دل ای زار اندرین شهر تبا نه که در محفل جان و دل حشابه بند این خانه غار عیش تو شدم پرده اگر بخوا شیخ صفای زنی عشق امانی تو</p>	<p>ز چمن گاه که کل را بمانا ببرند خرم از در که بر خر که بلی ببرند که بتان جان فوار تو به نیا ببرند بسخن روتی انفس میجا ببرند صد جهان از سر کوی تو بیا ببرند آفرینش همه رشک ازین شیا ببرند که بجز شش بجز ملت تریا ببرند</p>
<p>دل</p>	<p>ترک چنمان تان بره مارا بهو سوی سخن که دل می برند و به برند</p>
<p>دایه شیرین را بهد نوشتن می پرد در حقیقت آتش اندر خم بلبل زند با امید سوختن پروانه مارا زده غافل از آسپاخوان است کویا چنین طره تراب را در چهره صیقل می حسرت لعل کو شش برقی بایان خوش</p>	<p>آتش جان از برای کوه کن می پرد با بخان زان کل که در صحن چین می انجمن آرا که شمع انجمن می پرد پر کنعان بوسه گل هرین می پرد دست بنبل بر روی نیرین می پرد مرغی قی را که چرخ اندرین می پرد</p>

<p>روزگار و درون کش سعدی و لکن رحمت المعشوق را که بهر زعم می</p>	<p>آسمان چون سعدی شیرین سخن می مبتلائی را چه روح اندر بدن می</p>
<p>دل</p>	<p>ای برادر پنبه می کار دیگی دهقان بدست کشکان دهر را کویا کفن می پرورد</p>
<p>جدا معبد می که رفته مدام اندر و بالعدو و الاصال بشکند بالبعثی و الاشراف نام نامی بایشش ربانیه مرجع روزگار سرگشته بر و ابروی اوج فلک بهر این مسخر حخته بنا لبتین پایه پایه کردون تا که اجسام خاک بی غلست تا که این شه بنابر روی زمین دست استماد را که لغیر</p>	<p>با وجودش رواق چرخ از یاد بانک یارب بر آورد عباد ناله رعد روتی ز ناله قصه نصرت یمنه و ناله مرکز آسمان بی بنیاد سخت اندر جهان ست ناله کاسان را بینه داغ ناله کمترین مایه مایه ایجاد خلل اور از حادثات مبار که از کار روزگار کشا چرخ از مهر خشت رزمید او</p>

وله	بی تاریخ ز در تم بر تنه معبد خاص و عام شد با	ایضا
بیاد روی تو مردند به نصیبی امام شهر قنای روضه رضوان دل که در وقت را نیش آمد سریض حسرت عشقم نیافشد دوا رضای یار طلب کن ز ناله که کشد عقاب از رخ مانند آفتاب انداز رخت من دو جهان رخ شادام فراز میطلبی آنکه در منازل عشق	خندک از تو شد قسمت پرستی من و خیال سر کوی ایغری بود خرابه که باشد در دخی مکر فود من حسرت طبعی به کفان زنجاری کل غنچه که چون دغای تو شد غیر نگینی که مست در دل من ناله که چینی بیایدت که نهی پای در نشینی	وله بدید بر تنه پند رشتیا قاتی موده از سر جان سجده گاهی
وله	باد سر کشته کو حسرت یاری مترن لاف به میثم که منم صاحب خویش را در دو جهان هیچ نهیم شو	ایضا که بفر خاک به راه که اری ماست ای چرخ مگر خیم خاری مگر اکس که مری بر سر داری

شاه مهر بود در بغل عاشق صبح من بقت تو درم با جوی مندر برود آتش بر دل ز کف در کف آه بر ماه رسا ند به پس برده دل خود میکند از بل و نهار دور کوه بودم زخم عشق تو اکنون آم بلبل اندر ره کل از سر و جان میکند	بجز از من همه کس وصل کار می دارد او ز من به بود امید کناری دارد صید بند نیست که در بند شکاری دارد اگر در پرده چو تو ماه غدار می دارد اگر از زلف و رخسار لیل و نهار می دارد تا گویند که پی دوست داری دارد کل بخوریزی او خنجر خاری دارد	وله از خود ای دوست مران برده دلسوخته را لعل جان در کف و در پای تو کار می دارد
باد نوروزم دم مشک فشانده آسمان را کرم در سر باز بچرخ تو ز به از یک خون برده جان با آن بت خد سکن اهل نظر را چو چرخ خلق در سیر بهارند و من اندر خیم از وصال تو به سان نام و نشان می	مگر از زلف جان فایه دانی دارد تا که باد لبر خود را ز نهانی دارد اگر در پرده چو تو آفت جانی دارد ست مهر و ولی سخت کانه هکیم سیر بهاری که خزان می دارد اگر از رسی تو مقام و نشانی دارد	ایضا

توزبان میدهم دفع وجودم بک	بخت من باغم عشق تو زبانی دارد
بادمان تو اگر غنچه زند لاف برنج	شاه خنچه دمان آنچه دمانی دارد
شوق مجنون محبت بود جز بلی	هر بصر لوز و هر جسم روانی دارد
عشق هر پرو جان را نکند از ذوق	هر که برست بدیل جان دارد

دل	از تو ای صبح جهان یتره بود برتر را	ایضا
	اگر از ناله تو برق جهانی دارد	

خواهم که از خجای تان شرح ال شود	ال دلی کجاست که تا مفضل شود
چون جوهر و عرض بودم اتصال	اگر ای سیم تم که مفضل شود
یاد جهنم از دل هر دم بدر رود	هر جا که انش دل مشغول شود
همیست که مژک اسیران دایم	در کوی دوت بای تصویر شود
بر شمع شهر که غم تو مانع من	بنمای رویی ماکه زمین مفضل شود
ای میغچه ز عشق تو از خطم ابا	رسم که در سپهر میخجل شود

دل	بایک که لاف دفع ذوق کرد	ایضا
	برتر فدای آن بت جان کل شود	

زما تا دلبران دل بر کرد	بعقد جان کف خنجر کرد
-------------------------	----------------------

کفار

کفار ذوق انانکه کشد	سهرق وادی محشر کرد
صبا تا حلقه زلفت میفشانند	دل و جان دست یکدیگر کرد
پنی را است که قماران هجرت	هوای طره دلبهر کرد
فتادش بجان عذابان	اثاب از روی کل تا بر کرد
سراسر بر ارتون جگر شد	رقبان از کف ساغر کرد
علا لم کن خدا را چون رقیبان	سهر کوی توجه سرور کرد
حیات جاودانی را با عالم	شهیدان عمت از سر کرد
بازار مسلمانان بکوشند	دو چشمت مذهب کاغذ کرد
چه نتیج ششهر دل بکون	ز زلف خال و خطاش کرد

دل	کدیان در دلداری رست	ایضا
	ز دور استمان کبیر کرد	

کر فکان محبت جمال دوست بچویند	روند کان طریقت ره وصال بچویند
مبغلی که سخن از خجای یار برانند	ز زور کار من خانه مان خواب بچویند
حق ز روی تو بدم از زهایم	کفن کند بزرگ کل از کلاب بچویند
قدم گلشن خود سوس زاهدان کند	اگر کلی زلفتان عشق یار بیوند

اسیر طلقه دام محبت رفاهم
تو آن شئی بپریر سپهرهای کوه
که سالکان طریقت بهر مقام باویند
که چاکران جمال تو دلبران گویند

باید طلقه موی نکار بر تپه بدل
میش اهل محبت لبان موی بونید
دله
ایضا

هر کس که در کند عت پای بند
مسکن گرفت در دل من محبت
بر آتش رحمت که شریعت فزاید
ای و خیال دشت خوشا مالاکه بای
شد رستگار در دو جهان زنگار
کردم عوض بعشق تو نقد حیات بوش
دل چشمت در کوس اهل جهان
هر کس که دید زلف دلاویز و لبرم
آشفته دل بحال من دردمند شد
هر کج که بر تو اسیر گشت
این تیغ و حقیقت تعجب سودمند شد
مسکین کن شهید نمای قد شد
آشفته دل بحال من دردمند شد

زنگ آیدم ز بر تپه چنان که او
با کام دل فدای بت تو شخند شد
دله
ایضا

بنمایار من نامهربان شد
شم پامال جو را آسمان شد

هر آن عاشقی که در کوی تو جان
ز اسیر حقیقت آن نشان
نصیب او حیات جاودان شد
که در عشق تو بی نام و نشان شد

بهر شوخی که بستم عهد الفت
ببارامی دیده خون بر حالت دل
بے قیل من بی خانه مان شد
که محروم از در آن دستان شد

به ملک هر دو عالم کامران شد
که خون ریز تو آن ابرو کمان شد
شید خنجر صید افکن تو
دل مجنون در ای کاروان شد
بلائی ناکمائی آه کین دل
که خار بلای ناکمان شد

منال از باغبان بر تپه درین باغ
که بر تو ناله برق ششیاں شد
دله
ایضا

جرات نشاء جان جهان شد
مگر دایم بجور از کوی تو روی
جهان چون تنم غم غمت نباشد
که جان خدایان بوستان شد
بگلشن سرخی بر این گل
که دایم با براد آسمان شد
که در زنجیر زلف نا توان شد
پری رویا دل دیوانه رادی

<p>ز غیرت تا نه بند عارض دوست خدا را ای صبا زان زلف کند دل و جان لعل تو خواهند دو عالم را بعشق یار دادم</p>	<p>دلم و ایلم بدیده با سببان که دل نامی پریش از امکان مراد طوطیان شکرستان شد منطاع من عجاپ ریاکان شد</p>
<p>دله</p>	<p>ایضا</p>
<p>ز ناز شهر سجد و سجاده خوانند روزی که داده شد تو اسیر لعلی داد از تبان که بهر اسیران کام ای آنکه عاشقی ز بی خویشین مرد آنکه با خبر ز روز و دو عالمند ای دل بدام دوست طلب کن شعنی که زلف تبارت روز بد</p>	<p>از باب عشق جام یک ساده خوانند عشاق را بر آه تو آفاده خوانند اسباب جور را همه اماده خوانند جان را بکوی دوست فتاده خوانند در پستان پر مغان باد خوانند دوق بقانه در دل از آده خوانند دام از جان عاشق او داده خوانند</p>
<p>دله</p>	<p>ایضا</p>

<p>مرادیم دل محزون مانند ز آه خند لب است اندرین باغ نشان از سیمیم گذاشت کرد اگر بلی بپشاند رخ و زلف خدا را هستی تا اندر دلم بر آن ای ساربان آسته خم بدل از غمزه عاشق سگارت ماند کشته جاوید عشقت</p>	<p>ترا هم طره شبگون مانند که گل از چرخ روز افزون مانند نشان از سستی گردون مانند و از اندر دل مجنون مانند ز نسک گشت کان پروان مانند که واپس مانده در نامون مانند دل از کف داد کان را فون مانند چو عهدت عشقم چون مانند</p>
<p>دله</p>	<p>ایضا</p>
<p>خوشا روزی که یار از در در آید فغان که شوهر دل مادر عشق در ای از ناله یلی در آید بچنگ شام باز ناز آن ترک عنت آینه آیین عشاق</p>	<p>بر روی من درد و کتک آید بغیر از کوه کان حسرت آید نباله جز دل مجنون نشاید ز عاشق صعوه دل میر آید در و عکس دو عالم می نماید</p>

<p>دل</p>	<p>بهر کوچه بهر بازار بر تاج درین کشوره خوابان بر آید</p>	<p>صد در دل ز بخت بر نیان باز این سود باغ کیت که با فروگاه سوزند کیت لازمه داغ عشق صد باره که دوری بید و گنار در اتدای عشق زما او شده ام باز می ناز که گشتی را تین جن یشخ از بلا چه یار که ز در فاشان</p>	<p>ایضا</p>	<p>دل</p>
<p>یار با نظر فشه ز تو دوش باشد کاری مکن ای صفایین ملک بلهان بر تاج که نظر بر صله ات دوشه باشد کاری مکن ای اصف دوران که ترا</p>	<p>وز باده خمرت حش اف دوشه باشد کافام تو خیرات من سوخته باشد صد گونه امید در دل اند دوشه باشد انعام تو خیرات بران سوخته باشد</p>	<p>ای شوخ پر کشش دل بر چه میکنی اورا دوست عشق چگونه چهارود</p>	<p>ایضا</p>	<p>دل</p>

<p>دل</p>	<p>ز دوست ناله من فلق را غنجانید که غنایب بحر عشق کل غنی نماید</p>	<p>مراد خاطر پروانه آورد از سوز بکهر طره پر تاب را ده صیقل ز آفتاب تو بهتر نیاید است مگر نخست مرطه اندر جهان زلفه عشق رسد ز ناله یکی کوش با کنت رای دو چرخ تا بقیامت ز عکس میبود شی که یار بفرماید از خدک نکا ز طالبان ارادت مهری با پای تو</p>	<p>ایضا</p>	<p>دل</p>
<p>طالب دیدار یاز ماهه مهراید یافت با دست روزگار بردن آبی صرف درین میشت در سهرای دو عالم</p>	<p>کز درم آن ماه کرم مهر در آید عشق تو تا صبر روزگار را پاید کشته تیغ تو اعتبار تو آید</p>	<p>من آن نیم که کز نیم کنار که ز دوست کرم بخون بنشانه کرم به بنشاید</p>	<p>ایضا</p>	<p>دل</p>

<p>عهد به بندگی و در خیال کرامت پنجه عقل روز عشق شکست ای کل خندان تو سگفته گمدا مثل تو شیرین پسر زهر افلاک از سر و بنا و دین خویش گدشم</p>	<p>کینه به چنان خوب روی نشاید ای که باز وی حسن یار نماید فاطر مایک دو هنار نماید مادر دوران نژاده است و نراید بر من سوخته خیر عشق نیاید</p>
<p>دل</p>	<p>بر سوخته عاشق است و گرفتار می خواند که کوی یار نیاید ایضا</p>
<p>آن شاه میفرستد خود را چه پای در این عیشم خوش که کام دل از خاک مهر کویتا پامان محبت هم در دل مجنون باشد جوی کام ای شوخ ستم پیشه در بادیه حیران ای مرغ جمن باشد کاشانه من</p>	<p>در کوی کبکهای از شک دلی پای همان کسلی خیزد بهانه به چای دیگر دل چچاره مشکل که کاراید در قافله یلی از ناله نیاساید از خاک شهید است چشمه خون زاید صیاد مرا رسته از پای بکشد</p>
<p>دل</p>	<p>من شهید عشق گشتم دل ببت یار باند زخم دل تا قیامت چشم من خونبار ایضا</p>

<p>مردم از پند و صیاد سگوردهش دارم ای درو بلا شمرند که با آسمان آه این حسرت که شرم با غم حیران کلفتی را که پروردم به ناز اکت از اینجا عشق تو از روزگار بود بهار حجت در سر کوی دلش آه این غم در لکستان لذت کل غبار</p>	<p>در دل چنان ماه حسرت کل ازمانه سخته جان در بر دل دل بردار بر من از عشق بازمی طعنه اغیار خانه نظاره ام از رخ دیوار مانده مست از یک و جامی تا ابدیش را آدم من یک بره بر مهر چار مانده بیل چنان مان راناله های زار مانده</p>
<p>دل</p>	<p>هر چه سعی بود که دم تیغ بر قلم نراند بعد ازین آن آه بر آه آتش بار مانده ایضا</p>
<p>صیدی که از کند جهایت رها بود هر کوی که مهر کربان دلبری بپند رشتک فاره دلی تا کند نگاه بنشسته ام کشتی دریای عشق تو پسند خلاف جور تو بیکان عشق در آید ای عشق شدم شیوه جنون</p>	<p>هر سو که میرود نظرش در غما بود می آورد بقصد دل قبل بود روزی که از کار خود عاشق جدا بپند که لطف عام تو ام نافه بود آه از کسی که با تو دلی شهن بود تا کار من چگونه ای امها بود</p>

باین کال حسن که باشد علاء دایر		دل کند از جمال تبان کی رد الو
دل	پیش رخت میکند اظهار دوستی	
	برتج جفای یار می بهر ما کند	
زلف میکین تو بر شام غویان ما		لب جان بخش تو بر چشمه حیوان ما
دیدم ابر پان کوز که اسکا افت		زخم عشق تو بر دیده کریان ما
بگفتم ای دلبر ز کس بچه ماند زلفش		گفت کفایت که بر سخته ایمان ما
گسکان را بجلالت زلف جانان		انچنان است که بر روی جان ما
آزین قوت بازوی ترا آفت جان		کویت از خون شهیدان بخت ما
خواب دیدم که شد آتش دوزخ		رایتی بر شتر آتش سحران ما
میرسم دل زارم که جمعیت غم		بهر تو لب زلف پریشان ما
محل یار سفر کرده ما شوکان		بگفت باد و باد زک یلیمان ما
دل	غم من مباد فدای شب سحران برتج	
	در درازی شب طره جانان ما	
دو ستم دشمن سحران که گمان دود		بخت بر حرم فلک غنی و غم نامود
ز آتش برق درخشان که دما دم بر		خون کیت کز و تا بکاک بچید دود

چون پریشان بشود خاطر جمع یلی		که دو صد بادیه مجنون بفراتش چو
رهن کویم بچن ای صنم کج رفتار		چون قدت مهر و نبوت و نه خود را
بسل خجرت از آفت گردون فارغ		کشته تیغ تو از آفت دوران اسود
این نرم و دواعیست من ایمان را		بست مطرب ز کمر بند جبار بکشود
من سودا زده و کز یستانه دوا		آن بت نک دل و مدعی بزم بود
شانه آهسته خدارا لب زلف آیا		که مباد اکسدر شسته جان فکود
سودم نیست که از محفل خجرت دوم		مینزد مطرب محفل بلم چک سود
دل	برتج سوخته دل غم بیابان داری	
	شاهد عشق کمر باز تر اروی نمود	
سکوفهای درخشان دین چمن بکلف		عرو سهای نباتی رخ اگر نمی بکشد
هزار بلبل پیدل بکوشه گلشن		براه حسرت کل حمله ترک جان بکشد
کلی ربودن از من که از دم غش		هزار عاشق پیدل بخیاک و خون جفت
ز شد خفته جوانان سکه دل امی آه		که تا ز عشق بگفتم سخن بر آشفند
کسی که مهر و جانم نمود غم چمن		خبر راه آسیران بدیدگان رفت
اگر بر وز جرات بدین جهان از غم		تمام امل قیامت بسجده می افتد

خوشا روان کانی بقوت سحر	در عین مقام به بحر غم سفید
ز داد دل شد کان کوش آسمان کرد	تبان شهر زانم چرا یکی نشد
دل	بغیر تر به بدل که در سخن طاق است
دل	تام با خلق الله یک در جفت شد
دل	هر کس که عشق تو بدل نا توان کند
دل	تا کل ز چهره پرده برداشته در
دل	وارست از یقین شد فارغ از دو
دل	در آسمان حسن به عارض بخار
دل	تا در ریاض حسن شد آشوب جلوه
دل	بر تر مقام تو که با من ناکه شد من
دل	بچاره بلی که بشاخ ایشان کند
دل	دافت از زبان من ای فاد و روان
دل	ای دل از خنجر این قاتل هر دم نا
دل	ز کل کل و مد و دل ز محبت کنم
دل	پنه جانان که روم زاهدی کار کرد

صورت بسته فاد و در دل سنگ	و ان سیرین ز دل حسرو مالان کرد
کر به بند لب جان بخش تو ای علی	خضر دیگر ز پد چشمه جیو ان زدود
کفر زلفین ترا بند اگر و اخط شهر	شود آشفته دل و زنی ایان زدود
دل	کر شود و لبر تر ز پس پرده پدید
دل	بیل سوخته دل سوی گلستان زدود
دل	آن گمان بر وز غم تیغ خود گلگون کرد
دل	کشتی تن را کز دایح باران خدک
دل	از ره یاری تیغ بند پر لغم خون کجیا
دل	آه از آن یار ستم بسته که بهر غم
دل	زن بجای یک خدک کاشی ای از من
دل	حسرت شیرین دل فاد و بار داد
دل	فاشگی که حسرت خسار تو بر خاک برد
دل	مخو تر از روی دولت قارون کرد
دل	لب شیرین تو در کام رفیقان آچند
دل	تا بدست ستم باره کنی غایبه صبر
دل	کین سوخته سایدن دندان آچند
دل	پیش آخیر شدن چاک کر بیان چند

<p>بوی زخم من سوخته اتش عشق خیر از آن تو بر چنگ ز جمیع شوق تو کشتی مایه حیان در چمن زرد پست آفرای بلرمان سکن عهد کسل</p>	<p>بار چنان بستر شوق کلان آچند جنگ کردن بن بخت پریشان آچند ناکشدن رخت ناله پنهان آچند غم حرمان بن بی سرو سامان آچند</p>
<p>دل</p>	<p>در بختن خاک برباب فشان از خشم بر قیاد باز اتش بجران آچند</p>
<p>بنده پرور شهاب روز ببرد ظفر اندر سیارت از طالع آفتابی که تابد از مشرق از دم تیغ تو که زبان حضم تیغ نصرت بدست تو من قوی چهره نصرت از کشت گلگون ای که بازی بچنگ دارا دست</p>	<p>کردش آسمان معین تو باد نصرت از بخت در میان تو باد در جهان پر تو چنین تو باد یل کردون در افق تو باد چرخ تو تن هلال زین تو باد شاه ملک افشین تو باد دست کشت در سنین تو باد</p>
<p>دل</p>	<p>تا بود آسمان سر کینه حضم تو با تیغ کین تو باد</p>

<p>شهره شهر عیش باش کنون زحل خویش را بپوشان رخ کر بجنب ز جایی حادثه نسر واقع کش ده بال شود که نواز در راه استعجال امن را که که چشم باز کند چو که در ای هم چشم بپوشد ده چه خلعت سپهر را مطلوب عقل شیدا به بود اوست چنان ایمن از حادثات دور فلک تا را الطاف ایزدی پوشد خلعت مهر و مبه بپوشاند</p>	<p>زینهار ای سپهر سیم اندود بر خلاف گوکب مسعود ده به بهرام تیغ خون آلود نظر طایر چنانکه بر بکشد زهره در محفل عیش رود نمده اند بخت فتنه غنود خلعت شباق مسعود ده چه خلعت زمانه را مقصود تا زلف آماز را محمود چون غلیل از بهر آتش بزد خلعت مهر و مبه سپهر کبود هر ترا ای کف تو مصدر جود</p>
<p>دل</p>	<p>رایت انوای طلب کاه حیات انقش بر در کار کا وجود</p>
<p>اکو در کوی محبت هم یار کشد</p>	<p>دلخ حسرت بدل چرخ بجا کار کشد</p>

عند پان چمن ناله بهود کند
که بدارند غاب از رخ تو بادهم
دلم آه که درین شهرم اجنبه سو
تا سوز دلم از آتش جبران مرا
و مهر حسن ترا کاتب تقدیر راز
مشکل است آنگه رویش بکار نیست
نامش از لوح بکر سوختگان باد
انیدل سوخته را از نظر انداخته
ساربان با فیه یلی که کشته نامون
پیش جانان ز دم میخندم زار دل
چه زخم من لحن شده در زخم ربه
دارم امید که از غم می برج سخی
آسمان جابه طعنه که با فیه رخ

دل
کیش ای محبت جبران تو بر رخ را
نمواند که در زحمت اختیار کند
ایضا

شد روز خید دست بخت زلفی
از شوق تار بود خلع شمشیری
شد مردم زمانه خلع و لی مین
خیاط روزگار کهی جابر مای نو
با کانیات و دستیم در کمال بود
لبتم با هم هر که دو صد شعر آید
از تیغ ممسکی سر محبت بریده بود

دل
اها که هم بود خداوند معجزه
کامد رسیان قوم مرا یک نام دارد
ایضا

حسن تو در حکم انش عشق افروز
مکرت و کس فاداری عاشق
سوز دار شمع شبستان کتان پرده
ای خوش آن کشته که طرغم ربه
دل من چشم موسی ز جهان نمید
آن معلم که ترا شیوه نماز آموز
شمع روبرو باز تو پروانه جان آموز
پارش از ناز و وفا چاک کفن میدوز

دل
بر همه برقی درخشان که همه به در پی
بر تر سوخته دل کشته خویش اندوز
ایضا

مر که خوبان میروند این دل پنهان اشوخ شهر آشوب آید در دوزخیان عمری بود کاشفته ام از سرتا کیو ای همه را بداد کن بخش حیات جان از ناله آساید دل آشفته و امنی نجا کس نیست کاری بدم از بی طاعت	
دل	ای فایز از دلدار که حق و فایز کم بر تر ز دست عشق تو هب ازین دنیا
ماه من که ز دل مدعی دوزن کذر دل یلی شود از ناله صبرت بریا دست با پدین سوخته آتش عشق تا دلت خون نشود اگرستم نکند دوستان بهر پشیمان من شمع ای خوش آن لحظه که باختر خون زخم سخن زلف تو در طایفه دل شو حکان	
برق از خمن خمن من محزون کذر ز وفا که بهر زبانت مجنون کذر فکر هم نوع ستم کرد دل که دوزن کذر می ندانی که مرا بی رخ تو خون کذر مر زمانه که ز دل طره شکون کذر یار ما از صف عشاق بکفر خون کذر آورد و دودل از طایم کردون کذر	

باشم از وصل تو نوید اگر باغم تو ز دلم از روی دوت قارون کذر	
دل	باک من چون رسدم بر چه چاره بکوش ناقه یل که باز ز ما مون کذر
روزی از روی ناز بهر وقت من بید مجنونش آب دوزخ چیده ای چشم تا که دلد نظاره حسن پدر تو مطرب به نرم عیش رخ از باد تو افاد شور بر مهر انبای روزگار سودا کردم بهر بار سومی دهر سالار عشق لک خون زیر خونتین از آب و گل سخاوت پدین خود آوی از تاب می عرق که دوزخ ز رخ مکشی ز شکهای جان بال طایر بر سوی کل چند چه ابروی یار کرد شد میوه شش خای میمند کذر	
کر جان ناتوان رستی در بدن پنهان هر لاله که در قیال لیلی که بر مید از من رمید در شکن زلف می چراهن تخیل با چنگ غم درید هشاش صنع صورت خوب تو مایه اهد حیات داد و متاع غمت خرد ایکسج بروایت دل عقل کبوتر ایزد ندانمت که مهرت از چه آفرید کونی که شب نیست که از بر کل که از روی دام تو از شیان تا مهر دنا ز محفل من رهنم چید هر تلخ دوستی که دل از انکش پرید	

آن خردی که بهتران حد حسن
حسن بدیت از همه شیرین تر آونید

دل پر سر طالع خویش خود من
دیدم بصید گاه محبت بخون طبع
دله
ایضا

سهر برقی درخشان بجلوه آید
ز چهره شاه کل در چمن امانت
چشم ما ثوان کف پی تو فلک
نظمه های تو دفتر نباشد اندر حشر
در آن مهرم که گذارم بای دوست
به مهر و زری مامید هند بست
بگویم که ترار روزگار چون گذرد
چگونه میکند روزگار هجرای
سیر عشق که چشم امید می گارد
کجاست مرغ سحر رسم مانده درازد
خشم از فلک خون دل نمی بارد
کدام بنده تواند ستاره بشمارد
چه چاره دشمن بچشم مرا بگذارد
حکایتی است که عقلم خلاف بندارد
ای که شوق تو خورشید آسمان دارد
که دل بهم چه تو آسوب هر بسا دارد

ز فلک بر تر چاره خون دل بکارد
مگر بایرستم پیشه نامه بکار
دله
ایضا

خشم خویشش یار اگر بندارد
برید باد بیماری رسانده شکر
بخاری دل من آسمان نه پردارد
خبر برید به بلبل که نغمه پردارد

نظر دوست نباشد حجب نباشد اگر
سمند ناز میدان حسن می تازد

کرد و دزد کو اک بر زر طفل فلک
در آن مهرم که گنم مهر عشق مهر نما
اسیر دام ارادت بعشق مبالد
غم فراق بچند نثر ریشاخ وجود
باشمارد رسد از دور آسمان بزم
دل مرا بکف آورد یک دود شام
دل زاتش من ایست شمع غل
اگر چه خار بود موم و ابر بگرد

جهان یان همه گوهر دست بر تر یک
در آن مهر است که در بات آید جان باد
دله
ایضا

خطا ز طاف کل روی تو پروان
با خبر شمس تو ای یلی شیرین جوان
دل بچاره که بدخود نیم نکهی
مژده وصل رسان باد صبا محو
چشمش از شیر سحر تو پروان
هر که در سلسله عشق تو پروان

بخن شکر ز کمی پیشخوان آمد
که ز تو دام ترا یک دل مجنون آمد
خون شد از دست تو از دیده پر
که تر ناله یلی سوی نامون آمد
هر که در سلسله عشق تو پروان

از تو ام کرد جدا کردش کرد و منم
کنیم رحم باین سگدلی کردانی
ز کشتن مهر کوی تو مرا که گشت
دوش بر طالع من کرد نظر متوج

از در یار شنیدم که سلامت برکت
بر تو سوخته باور کنم چون آمد

المنه الله که شد داد کرد آمد
ای خطه زبجان مهر و فخر باقی
ایام جوانی ز بی موسم برجا
ارواح بر اجسام تهنی بود بر نصار
عجاسته آن ملک تان انگیزا
شاهان کما ملک تا نامه تقدیر
شد یک جبار مژده بان از تو بکار
فازم و بجای او مهر شد و خزان
تا غم شدت محم اخلام جلالت

کشتی که بادم ز سادجی خداوند
هم رایت خوفا ی کسان گشت کونا
هم طالع فیروز تو برنده تر از تیغ
تا نسخه حدت میان پای آورد

در کفه جود تو بسک ابر بهای
که مرغ فلک غمزه خوان جانیت
هم حلقه زنجیر تو در گردن کرد
انوار صمیم تو چه خورشید منور
در حلقه زنجیر تو بدخواه جلالت
تقدیر بکفت که دو دریا بهم آمیخت
ایام بخود گفت و دوشید بهم پیش
از چرخ بود تا که زمین جای آورد

از در خطه مهر تو با داسم دهر
زان رو که سم آفت جان بشیر آمد

در زمان ایات قاجار
که روان بخش بر و بر نماند

ماه برج جلال میر کریم	اکه محکوم حکم دارا شد
مکتبه کرد در زمانه بنا	که بنایش سپهر اعلا شد
تا بر افروختند پایه این	مایه اجوت و بیاض
که مهر ایم سهرای قدس روا	طای اهل بهشت اینجا شد
زینت کارگاه عالم کون	روئی افزای ملک دنیا شد
چرخ بروی تبار پیمخت	ابگش دیده تماشا شد
گفتم اینرا شریف تر از فلک	منکران را ویل پیدا شد
اینای فدای را مترن	او صیارا دادم ما داشت
اندزین مکتبه در خواهی شوی	که ز نورش جهان هویدا شد
بسکه ارواح اینا بکویت	عالم از انک چشم دریا شد
بر تو البش شراکتی بدرفت	آفرین خوان او میشا شد
اکه حکمش روان اهل جهان	اکه امرش خلق مجرا شد
به تاریخ او زمانی چند	توسن فکر دشت پاشا شد
وله	ز در قم برتبه بدیع کار
	که هاین مکتبه وقف دارا شد
ایضا	

بنویس

بشق تو دل و جان عهد و پیمان	ز قید حسرت دنیا و آخرت رسد
به ملک هر دو جهان هوشیارا شد	که از رایغ می ناب عاشقی رسد
چگونه ضبط دل خویش کنم بچرخ	که ساقیان بمن رو بر قص برسد
مرد کوی و می ای ناصب و دل نجا	هر از قاتی خوشتر تیغ برسد
خان رزق بهایش مالامال	که هیچ وقت به از ناله بسد
طااک کردن آمو می دشت پست	بدام حسرت که تو عاشقان رسد
چه حکمت است ندانم که یل و مجنون	ز آفتضای محبت بهم نه رسد
برو می بار کسان که یک که کرد	بان من بچکان دست ز زبان رسد
بعد سیمه ان اخبار می کند	که هر چه عهد به بسد باز نیکد
وله	خبر ز کشتن برتبه بد لبران دادم
	بکام مدعیان خواهند و نشد
ایضا	
اهل محبت که در کند تو رسد	از نغمه قید روزگار رسد
حب زندان کن که باوه رسد	باوه پرستان چشم رسد
رو می بپوشان و زلفا خویش چنان	روئی ایمان و کفر مرد رسد
در سر کوی تو غایبان مستین	اهل امانت بر پیر محراب رسد

دل	دل شکران حیات سخته بپوشد لیل و پروانه مست عشق السه روح با آنکه دل بحسن بپوشد	بار بار کزنی تبار قد و دست دیده پاید و کز نه چست کل و شمش خوش گویان که میدهند بر آن
دل	از خم زلف تو خواست تا دل بر حلقه نشان به ماتم تو نشد	در سر کوی تو جان میغم فخلد امل بصیرت ز عشق یار مجروح عشق باید بجان عاشق صادق کو به شتران که مرد قیصن بصرا مردم دنیا و فکر شک تارها کرده دست خود و غمیش انکار ز آه شتر بار امل عشق نیاید دست میست مگر که از دل خویش حور می و غلمان شدند که بخت در شب تاریک مگر راه بیاید

دل	بر ترقی آلوده به که روی تاب از دم تیغ خنای یار سحری قد	ایضا
دل	تا زلف تو آنکه دل پیاورند دخم کوی تو جان و دو صمیم مکن جدا دل ما غم از دل کشتا براه خویش به تیغ ترا ز باره های فغان ز دست گویان که بر شادانی	ز خوابگاه جزا و سیاه می خیزند که از محبت تو عاشقان بر خیزند که شک فاره و شیت بهم نیاید ز آن سبب که رقیان عشق کز کشد تیغ غم و خون عاشقان ز
دل	مگر کشوده کارم زلف خود کوی که باد های وزان جلود مسک می بزنند	ایضا
دل	ما که بنامت نوشته شد رقم بود از ره عشوه ایاز رخ که بر خاک از خم لیلی دریده جابجه مجنون زلف تو مشاطه آرشانه بهم زد من نشنیدم دین جهان که گویند مان کل سوری ز فتنه مهر بر آید	کرد سلامت ز عاشقان تو بدو کام بر آرد و کجاست دیده محمود هر که ز کوی نکشت با دیه محمود خوست ز اهل نشت تا بفک دو زخم محبت نهاد روی به بهیو روئی کل از عشق یار می فرود

<p>شور در آغند خود ملک بیلان خوانده بزم اجل شده عمر مرد مادر دوران زاده کو دی شوخی جای من از آنک کلتان طبل</p>	<p>بلستان مهر به نغمه داد عاشق صادق زیر تیغ تو مود گر غش آیم سوخت خون مولود عشق تا بم بسینه اش مرود</p>
<p>دل</p>	<p>بخت ز بزم تو نا امید بدر کرد بر ۲ بچاره را بعات معهود</p>
<p>آتش حیرت بکار در دلم آغند نپد دهندم که دل کس نیام بسته دام تو شادمان بخار خونم از برق ناله خرمش فش بکشی کند جمال تو پیدا مرور و نامن از تو روشنی زخم بدل زوزما و کمره نامه مدحیان را دل معالنه تا کی می کنند در زمانه صاحب انصاف</p>	<p>آب بر آتش زیر دم بگر خند عشق کند کار خود چه نماید هفته خام تو و خوشان سمر خند و آنم از خون دیده دامن الوند روح بقال کند وصال تو بوند رست بگویم بجا پای تو سو کند زخم نمک دیده را که در بیان زار معتقدان را سیر محاصمه ناچند ای که جمال تو بر رخ صبر تر کند</p>

<p>مرد و چمن را بقدر مرقوبست عقل به پیش محبت سپرداشت</p>	<p>ماه فلک را به ماه روی تو ماند بده نیار و خلاف حکم خداوند</p>
<p>دل</p>	<p>نوبه بر تو ز حق امر محال است می کند فعل زشت مرد و خردمند</p>
<p>دل ز کف داده جان دل و کسب اگر از چهره ثواب آغند این خیر عالم طالب وصل چرا سوخته ناز تو ز کس مست تو از اهل زمان دل گو کهن سیر بهار از پیرین زیست بهر کشته بهر جانب دریا بر دم باد تو شسته کثور بود زبان بودم سخت می مانند مرا چه ده دانند از آن با وجودت و در جهان را بکند مرود</p>	<p>صعوده را کس تواند که رشایان عالمی را بسیر آتش حیرت بنشان تشنه بادیه را همچو کس از دجله زارند ماه ک شفت تو از اهل جهان نشان بجهان خون دل از جهان بپاش کو خیال بخت که این کشته با جان با ادا تو بدر آیم کج صورت بدو اند بلبلش شاد کل ترک محبت شود یوسف خویش کم از در هم معدود</p>
<p>دل</p>	<p>در فشان تر بر تو خوش لجه و مادام کف از ثابت سیره در ارم نشانند</p>

<p>پار را بلی قتل من بنام کند بدر دوست خویشم کشم آید آمد از روز ازل عشق مهر بنام کند بنگاه ای من آید و صحت آن را کند فصل گل آمد و بین عشقان شکست قید مستی میان من و یار است جاب عشق ترساکم میکشدم جاب کفر مرکز دایره عشق نشد و خفا شهر پرفشانان چمن عمر بفر باید گشت چاره عشق بود صبر مدارم چاره</p>	<p>اگر ای ملتمسان نشود ابرام کند ای سیران محبت بن اعلام کند بجهان هم نفسان فکر مهر بنام کند مردم از خشم ریفان بخش را کند با ده نویشان به پایله می کلفا کند ز کف مغنی کاغذ طلب جام کند بسجده ای دل و جان دیدن سلام نام او و هو و از صفی ایام کند بحد اوند هوش چاره منعام کند فکر معقول برای من ناکام کند</p>
<p>دل صید را بهر خدا در شکن دام کند</p>	<p>ا شکن زلف شما دام و دل تره صید</p>
<p>نبای خانه کردون فیشود ویران روانه ار که بر صید دام جنت بدست فاقه طریقی سلامتم کم شد</p>	<p>اگر زکوه و قانز کوشش تون برسد که جو دبی عدد و از جرحه از کون برسد ز شهر جو تو باید که نمون برسد</p>

<p>در روغ بیت کلام من با نکافت ای که تشارب ایام را بنرم جهان منم که از خشم دست شهرت مدد</p>	<p>بچهره تو قسم کو من کون برسد رشاقه کرمت جام لاله کون برسد لعطف دامن کردون بیکون برسد</p>
<p>دل برون ساده و بر کار اندرون</p>	<p>ا در شبانه خشم طلال تو بر تره</p>
<p>بسیده مهدی از راه تفصل بیدار شمس محمد اطفال انجم کش از صبح آقبالش جهان زمین میشد دهقان بکتی کل عوشت نمان همیشه را چو فرنگ خداوندان معنی زمان او را به هنگام مبسم مرا صیاد فکر آسمان سیر بی تیار پنج سال آن کوزاد بلکه دین کشاید باغ عجب</p>	<p>خدا داده کی فرزند دل بند چو مستقی برآید از رومند بیاض روی خوابان سمرقند ز گل زار جهان پنج ستم کند نموده باغبان دهر میوند شده والد بر الطاف خداوند جهان او را به هنگام شکر خند در اقصای جهان کردید هر چند نه ایکنده آهوی مصنون و بند بکشا بد چنان شایسته فرزند</p>

چنانم او بود قاسم ازین راه	نشاید گفتش الا خود مند
دل او را زانوار حقیقت	قسیم نارد و اجنه بیا کند
مسودان پدر را از تولد	کف بر زخمهای دل بر کند
الانام امن بش زنده دارن	بود الوند مثال کوه الوند
دل	جیبش ندرت از آسمان باد
ایضا	رحمت از تیغ غم بر کند بر کند
والی دهر امان اندکان	دانت تو سمع بستان و جو
قاسد رقت تو جت زبان	عاشق خدمت تو مایه سود
شاید ملک روست زود	بجست فرمان بر تو خواهد بود
این نه ابر است که بر چرخ بود	است از مطبخ احسان تو دود
سخته عدل تو تا تیغ کشد	حادثه کرد جهان را بد رود
مانحن شکرت از راه کمال	کره کار فلک را بکشد
مسیخ دهم شپه تو بخت	هر چه اقصای عوالم میبود
خج یکدونه تو حاصل چرخ	پیش بود بخوای افزود
طالع امن بجهت بر خور	بجست و نه بزمان تو غنود

بطلان چمن فطرت تو	مجنون خبر پیش بشود
طایران چمن جابه تواند	سکان فلک بهم اندود
بجهدای تو در روز مصفا	باد در بزم تو در چرخ کبود
دل	ترک بجای ناطقه بازنده چرخ
ایضا	بجکی زهره لوز زنده رود
ناظر شاه را عوالم وصف	کرد شوی طبعتم مسکوح
دل ز جو رخیال او خسته	تن ز خوریدج او مجروح
شب امساک او جان میتره	که سپهرش ز دیده وقت صبح
امتداد تو قدش برود	کرد از حیرتی نهایت نوح
شد ز تیغ هجا بسج دهر	کو سفند های او مذبح
ایده هر بر زخم از ان	نه پذیرفت تا بگوید شمع
تو به اشق قایم تا از بخشش	از کن باز گشت همچو نموج
ده چه خوش گفته انور بی من	اکه اشعار اوست قوت بوج
دل	برده سوخته زبان درکش
ایضا	بایدم مدعا رسد بوضوح

بتان شهر با من در سر مهر	من اندر مهر ایشان شهر مهر
همه انبای دهر از دهر مانند	من از دست بتان فتنه شهر
تعالی الله که چشم کس ندید	بنی آدم بدین خوبه بر پی مهر
بکوی تو زابر این بیل خست	ز خون عاشقان بالا کون شهر
بجفیه عشق در زنی مبت ذم	قوات در نماز ظهر با مهر
عروس عشق را شوهر که باشد	که نقد هر دو عالم باشدش مهر
بکام عاشق صادق به بخند	مذاق شهد از تو کاه زهر
بهر دل بر که اورا دل سپردم	مزدیم من ز خوان وصل او چه

دل	مجت بجز پایان و برتر	ایضا
	بگرداب او فاده اندران بگر	

بوی مشک او در نیم بهار	کویا می وزد ز طره یار
کل برافوخ چهره چو بلی	ناله از هست مرغ مجنون دار
دلی ز انبای روزگار بر برد	کل درین روزگار از کل زار
همچو دیدار موش طغ	همچو رخسار دلبه ز غار
قالب مردگان دور از ازا	رفق بخند رویا کجا

کود اینجا بیای هر سبیل	نافه افکنده آهوی تانار
راختن هوا می فردین	می را پد ز دست خلق قوار
سبیل گلستان خور لعل	ز کس لبشان چو چشم خمار
کرد سبیل بر ک کل کتیه	چون بر خسار طره دلدار
رنج گلشن ز کونه کونه چهر	باغ و صحر از زک رک از با
غیرت او ای حجره برار	رنگ و نای طبله عطار
روزگار در زوای بیل است	مرغ از در خوش عک و سار
در کنار چمن بیاک بلند	کفته بر دل هزار بار هزار
با وجود غم محبت کل	لیس نه الدار حجره دیار
در نهالان سگوفه های سفید	شد درختان بسایه اشجار
تا جهان بود صد هزاران ماه	پر تو افکن که دید در شب تار
شاخ کوی که کاف عشق است	در از کل به کردنش زمار
محبت نماید این صفا که کند	حکم رانی ز قادر مختار
اقاب جهان بمرح حل	در مهر کج چون نه ابرار
عاب نشین بنی علی ولی	اکه باشد قسم جنت و نار

واکنه اندر زمانه دست و دیش
 منعی حکم او به باک بند
 همتش را زابر و از رشک
 نه به صحرائی قهر او ست کران
 فاضی رای او فلک محکم
 جیح مداح او ست نام و سحر
 زنده از لطف او زمانه خاک
 هر کجا بگری چشم خیال
 در صفای سخن بوستان ماند
 ماه گردون سلطنت در را
 ای که اندر هوای انجمن
 دایم از ریح تو ننگ و لنگ
 تویی اکس که میخندم دم
 مریح تو با بعد و الاصال
 امن بر این است در بر ملک
 مصدر وجود و مبط الوار
 جیح را باز در در ز رخسار
 شوکتش را ز اوج گردون غار
 نه بدریای لطف او ست کنا
 معنی حکم او قضا کردار
 و هر وصف او ست یل و نفا
 قوه نامیه به ماه ریا ز
 شده امسال بر بیات پار
 بدل شهر یار جم مقدار
 کس بود روزگار خد متکار
 زهره از زلف خود نوزد مار
 متواریست در خیال بهار
 در دیار جهان صغار و کبار
 وصف تو با لعشی و الالجار
 عدل تو بود انظمام و تار

فته در شهر خمن خواب است
 رود و آید چو بنده دود
 دولت اندر خفا و بحث زبش
 صغوه ظلم را بچکل خویش
 لطف و قهر تو در جهان خدا
 فکر تو شمع و دهر پروانه
 از کف تو بعصره کاه بزد
 تیر دل دوز سینه و نصاب
 عاقبت آن آسمان که اویر است
 مانده تو ز فامه چون عابد
 با کند اطاعت پیر زار
 هر چه مهر دار و مهر کش است
 در زماش ایا طال رکاب
 نسر طایر بر زیر پروانه
 اوج طبع تو آسمان و درو
 اتمام تو برق اتش بار
 روز پیا ایا سپهر و قار
 نصرت اندر بین ظفر بسیار
 باز عدل تو میزند منقار
 اقاب است و سایه دیو آ
 ذات تو مرکز و خد و پر کار
 ای ملک خوی و اقبال بهار
 ریح جان سوز پهلوی مهرار
 عجبو دریای عمت تو کنار
 فامه تو بنامه سحر کار
 دل عاشق ز طره طرار
 مهر لبه ار تو لیک بر سردار
 بکمر ظلم چون طال نزار
 کر شود باز مت طیار
 نظم و نثر تو ثابت و سبار

بر مفضی رای تو آسان آنچه دور زمانه را دشوار		اوله
از خجای کل نبالید بلبل خونین حاصل در مانده کار از آخرت سوزنا محد زای دوستان از غش جوان یافت هتلا بجان پر سپاه دل مغر یا بکیر دمن اکسی سبیل دور پاره لخت بکر مر عاشق از زهر رو به گلشن گوش ده بر بلبل زلفان بس چرا انداختی یک باره او را از نظر		دکن از خار خسته شاد کل جگر خون من بچار کار از وقت سوزنده بر جهان عاشقی رفتم ندیم جگر شد لوامی نصرت انجام غمت بر مهر آ روزی لبت بنگار از حسن تو سوز افغانی را ندیم در جهان سوزنی ای که میخواستی بد کل از حقیقت بگری گفته بودی من هر روز میجو برق غش
خلق در دنبال دایم میزنندم قهقهه اندین کشور بدنبال میان سیم بر		اوله
دیوانه نباشد بجز از طلق زنجیر زلف تو کند و دل عاشق تو بجز مهر می توان تا حق از ریشه بقدر		دل کرد وطن در خم آن زلف که کبر عشق تو مهر از دین مشاق تو فانی در سلسله زان سلسله موم جگر

در روی قمر افضی جهان نشنیدم از بردن دل شد مهر زلف تو بریده مهر بد آن ساعد سپین موافق از زلف مسلسل زره اندرین خود خون که میکند چرخ ز بچار کی من		بر افضی جهان دل باران نمه بخیل در راه خطا سر به صاحب نقصیر عشق تو و دانه مهر بجه بقدر بازد اگر از تیر شست گان فلکی مادست به دست تو بر قصبه میر
بر تو شکن زلف بان غیر ناز از زایچه او نشود بحث جوان بر		اوله
من خاک فنا بجزرت یار ما و موسس جمال آن ماه عشق تو مرا بدل در او فدا مر لطف مهر ز صید کیرد یک رشته بدست او سپرد چشم بهوار دست فناک پوسته به محفل دو عالم با چشم تو بحث فتنه در خواب		درد امن باردست اخبار مرفع نفس و هوای کل زار چون برق جهان بجز من خار این گونه که روزگار خدار دوران ز کند زلف دلدار چون ابر که در فوار کسار منان محبت تو شد یار چون بحث و چشم خلق پدار

طراحی برک های گل را از دست مصور زمانه		کز لوح چمن شود نمودار منقار خدای ست پر کار
دل	عیار رذت سخته ناله	ایضا
	برق زخای شوح عیار	
محرّم اسرار چون رید از بار روز و شب از ناله ام خلق دو عالم		کاش کند ظالم محرم اسرار ایدم از عهد نیک خنجر خوش یار
شیخ بندهم کند ز صفت بیضا چاره ندانم که چیست کرد پادشاه		روز سخت آمد طالب دیدار او میان رانمده حسن پر یواریار
خانه ایجاد راسل زین بر کند عقل به چار کی عشق بخونخوار		ابر کند که یه چشم که خار یار صحت مادر کف ز کس چار یار
سایه نور دم کند کاش دینور پر دم این سرا کوی بچکان		ما که شدی جایی من در سر دیوار بگرم ای دل ترا خنجر گلزار یار
کرد محبت مرا شهره شهر جنون لعل من منقعل سر و چمن با گل		سلسله کردم طره طرار یار از لب جان پر در سر و قمر بار یار
بخت و رقت و اصل مرده زنده کرد		کار دلم را تمام غمزه پر کار یار

زهره جبینان شهر شیرین وصال آئینه رویان شهر آئینه بردار یار		آینه من آید لب از ستم آسمان ناله بر برق کجاست به مهر رخسار یار
دل	ایضا	ایضا
	ایضا	
است چو چوری و نشان در نظر من پر تو مهر تباین یار رخسار دو		من بقصور بشت دل کارم کجور یا بحقیقت بنور آتش آبی ظهور
دردمشاه شود از لیم لبها رند قرح نوش عشق ساقی خوش		فلق نماید اگر بر سر خاکم عبور فاصده دهد و قفل مباد در عالم
قوت پرور ز کونایه گلستان بیا فلق پرور ز نور سخته دین پلید		کو چشم در شکست نک خواور ما و دل سوخته پی تو پرور نور
یوم من و موی تو مصد ظلمت اکه بر دهن دل از رخ او غافلند		آه من در موی تو مظهر نور فلق جهان می نهند نام مرا ناب
شد بهشامی دل اسگد هوسین باغ نایات تو بر شیرین سخن		به شکست آن لب فاعده چشم نور چک بدل میزند چکنی نرم مهرور
دل	ایضا	ایضا
	ایضا	
دالی ملک روزگار بود از ضلالت سپهر عشر عشر		

در بر دستان نصرت را
شوکت دست و آستین دل
چاکر رومی تو وضع و تشریف
مخضر ازل تو بحر محیط
افشار زمانه چو تو ندید
شاه ملک را کز داماد
ممت دایه ای که از بون
در زمان عدالت دایم
عادتها سپهر در زندان
در کان تو تیر شیر شهاب
هر چه خارجی زیاری اقبال

دل من برده بکشوه ضعیفانه خدا	مهرج عالم ملا اقام
ناله حسرت دل ما شوم باز مگر	زبده دهر قدوه تقدیر
که ز در بای غش می توان	ایضا
کرده آن ترک شکار کنی این د	

بهر کوی وفا حال حخته سپرس
خند پا عذر از ناله گل کن کو بیخ
زخم کالکات ایستخ شدم مهر کرد
اسک فوین بکدم پیش چش از بند
کز غم زلف و چش ناله کند بل دنیا
بند قصد تو گرفته بکف خنجر خار
بمجنون من ملقه ورنجری با
سپل را منج شود ترک نبکایم

آه و صد آه ز تر که ملک کن کردند	ایضا
ستم غیر و فحای فلک و حسرت	وله

بند سر دل بیای دلبر آفر	باید دصد بلایم بر سر آفر
مرا در کوی یاری از غم دل	بکشتن میدهد چشم تر آفر
زیک سوناله یک سوجلوه	شود خرم مرا خاک تر آفر
ناله دوستی پروردم در آفر	بر او تر از غم اهران بر آفر
بهر کوی هزاران فانه سازم	رنگش که دکان کشور آفر
بناکامی سپردم جان دریغا	نیامد بر سر جان پرور آفر
با درود ما در شیر حسرت	بدرماند دو چشم ما در آفر
مسلمانی که در و کیش کا فر	مرا خواند بکیش کا فر آفر
بناکامی سپردم جان دریغا	نیامد بر سرم آن کا فر آفر

گشته برده به صحرا چش ازین شهر
بیاد دلبر شیرین ترا خوا

وله

ایضا

روز کار می عشق کردم ایضا
ما بدریای محبت اندریم
گفته تا امشب عاشق گشتم
کودکی را عاشق دیوانه ام
طعمه خود کرد دل را زلف تو
مرهم دافع دل افروخته
بر فوارهای شمع مشکل مہمت
ماه دیدستی ز نسل آدمی
در چمن مبدد چون روح
خار فار عشق بیل را کشد

کرد جمعی را پریشان زاده دل
بر ۲۲ تا ب زلف تاب دار

وله

ایضا

چند شاه زاده محمود
کش بود حادثات در زنجیر

آفتاب سپهر افلاکش
بای بند سیاستش دورا
بایل روی او وضع دیر
استانش کمال منطقه را
خیال بارسطو تش راست
ذاب او را ز آب چشمه خضر
مخوش شکل وجود او نه بود
می نماید چو جام جمیدی
بکه گیرد در ترک فلک
از اهل وراکش نش دهد
داد همان مرا بنا طویش

مخو روی بدیع یار مینر
در کند اطاعتش تقدیر
طالب کوی او صغیر و کبر
حل ماج که عطار د شیر
بر طایر در آسمان بخت
کرد جبار روز کار جمینر
در پس پرده صفا تصویر
عکس افلاک را بلوح صغیر
از برای هلاک جان سیر
دقی بجان و جفته شمشیر
که مکن در مجتیش تقصیر

نشیدم باز او را بوی
شدم از آن مردمان من سیر

وله

ایضا

افتاد بدل هوای دلدرد
ماند بدرون پرده تماها
چون برق جهان بکمرن خا
از روی چو ماه پرده بردار

با چشم تو چشم فشه در خواب پرویی تو چشم ما ستغناک بازلف مسلک نشاید طراحی برک های کل را در دست مصور زمانه باعثه خامی در بانی صبر از کف عالمی ملک را ثرکان تو دشنه دهر ماند بویسته کشته بر هلاکم	
دل	عالم هوس بهشت دارند بر تو هوس بهشت خسار
ایضا	خط می کشم ما بهر آنست بدیدار ترسم که نماید به خم هجر که خار عالم منظر تیره تر از ظره دلدار آید بهرم تا چه از آن بخت بها کار

شادم

شادم که دهم مرده خون زیریم اما شده فاش که خایم از که میروم از بس که رسد آفت چشمش از بهر قسم دست نند بر بهر افکار بر آبی چو گل و در بهین دیده بار رخسار خود از آد میان کوس	
دل	دیوانه طفل شده ام ننگ زندهم اطفال بر پی چهره بهر کوه و بازار
ایضا	ای صلت ابر خط و کف تو از بهار مضطرب محفل ادراک تو نامد فلک لعل لعل تو با فوایدی یوم نشو دست جودت دهد از بایستی گذار بتواند که بیک لمح بصیر که حسابا با کف حد تو پای ستم اندر زنجیر راستی از خضبت بر دل عاشق بند خانه سحر بیان تو کارنده غیب نه در تن دل تو شمع سبتان نغین خواه حسن فلک بنده مصراوت کمتر از قدر قذف بر تولای کبار ساقه بزم کمال تو سپهر دور سکر شکر تو در الهه ناز و شکر باز این لشکران مایه بود اورا صد و جور تبان را که کشته دلزار همچو پای دل عاشق بخت طریه با ستم یار و جفای فلک که رخسار قلم اندر کف تو معجزه حادثه خار روز روشن بر برای تو بسان شب تو غریزی و زلیخا درم پیش تو

<p>محمود یعقوب مرادیده پت الاخر تا بود عشوه کری قاعده دلدا بر دل حاسد تو ناوک بدتاوبا</p>	<p>بره یوسف احسان چوبت کو با تا بود در زوی امل ناوک با بر دل حاسد تو غمزه جان بخش گنا</p>
<p>ول اشقام حج زار و لوقی گشت اشقام والی والا تبار</p>	<p>ایضا</p>
<p>وقت آن شد که شوم طالب دیار اشقام دل خود می کشم آخرین از جفا کارم ایشوخ زبا آهنگ بکر فاری تو کار من از کار گشت بکی خنجر خونخوار تو مردم حیف نامم از لوح فکر سوخکان باد نفس باز پسین است بایلین قدا</p>	<p>بست بر کوی تو ام طاق زار پیش روی تو روم از پند دلدار می نه پنی جو من خسته فدا دار مکن ایگونه جفا را بکر فاش که نشد صفت من خنجر خونخوار که کیرم بجز زخمتی تبار کار مهددت مرادیدن تو بار کار</p>
<p>ول سوخت از آه تو اغیار و ماند فلک بر تن سوخته دل آه مثر بار در</p>	<p>ایضا</p>
<p>بود چون آفتاب عالم افروز</p>	<p>سپهر شهر مایری را سپهر دار</p>

<p>مدام اندر موی نرم و زیت گشت بهرام جنگ آور جبار رفت فتنه دایم و افکار مرادت و مهر را امریت آسان جهان دار از زمانه دوست دانا اگر با تو زند لاف جلات تو ننداری که صرصر مهر دگوش ریشان در مکند تو فحاشا قصا کفشا که اوراست نماند عینرت صفحه و مهرت مهره</p>	<p>ایا کردون جلال و مهر دبار زند زهره زلف خوشتن تا بسان لاله در دمان کسار خلاف چرخ را کاریت دسوار سر صفت و لیکن بر سر دار مهر خود میزند کردون بدو اگر آینه به پشت باد و رخسار چنانکه عاشقان از زلف دلدا قدر کفشا درین عالم میندار وجودت مرکز و جابت پرکار</p>
<p>ول ببارد قطره تا ابر بهاران کف احسان تو باد اکبر مابر</p>	<p>ایضا</p>
<p>ای بلند آقبال و کیوان نگاه اقدارت را ببالد آسمان در در افشانی و ذره پرد و می صفا اجلال و کردون روز کارت را باز و زور کار دست ابدال تو خوش شد استهلا</p>	<p>و می صفا اجلال و کردون روز کارت را باز و زور کار دست ابدال تو خوش شد استهلا</p>

کوشش تو فاقه را در شقایق	بخشش تو از را در انتظار
بی تو از رزق بیچانت عد	چون دل عاشق ز زلف تابدا
گاه می بینی ز آفتاب بلند	گاه میگیری ریخت کامکار
حسدان زشت رو را در کند	شاهدان از زور و در کنار
رای تو آینه کستی نا	ای بکستی مهر و در جم افکار
است از نشاط کی رنج تو	ابردان منج و نصرت و شکر
نامه تقریر تو سحر آفرین	خانه سحر تو معجز کار
در رکابت میرود چون بندگان	دولت و بخت از یمن و زیار
یابل رای تو نور آفتاب	شامل حال تو لطف شیرما
حفظ تو مر ملک را پیراهن است	رشته امن و عدالت بود و تار
دشمنان را در بزد از دست تو	برق حرم سوز تیغ سلف با
لطف و قدرت غیرت غلده و حجم	مهر و کفایت بایه نور و تار

وله	تا بهاران گل بر وید از زمین	ایضا
مرا کرده ز ماه مهر و پیر	باده خلق و کوی تو حرم بهار	
	نکار مهر و قد و ماه رخسار	

کنند

گزیند بر فضا می هر دو عالم	شکست دایم را مرغ کر خمار
جهان از ناله مجنون بیابو	مکشند محل بلی بدیدار
خوش افغانی که شد در عرصه عشق	مهرش کوی و غمش از این دار
دل و چشم مرا از بند و اسجار	نوشته منی حکمت بطومار
نهال عشق را مرغ خوش همان	بهار حسن را بر کس بر بار
نه زردارم که در پایت فاشم	نه مهر درم اشکات مهر و دار
اگر برق بیان خیزد مانند	بجز خاکستری در رخ من خار

وله	ز آه حیرت بر تو عیندیش	ایضا
ای اکت دست تو بردامن یا		
جدا این قصر دلکش کاخ اندر کار	از کمال به صورتی آسمان عمار	
هم صفای آن بود چو سخن جانان	هم نبای آن بود چو عهد عاشقان	
ثابت و سیاره در انهاران	گوشتان اندر کنار گوشه بام بهار	
از غلو آن بود فاضل چو از ریح	طایر و هم از کز پر و از تار و تار	
مضمحل اندر سایه آن افغان زلفان	مدغم اندر بایه آن آسمان زرنگار	
کز جرج جارم اندین جایون	از به در در آسمان عالم آرا در کنار	

بی همه از دهر می گویند فغان زبان		بی همه از رخ میجویند مردم نهان
دل		دل
شاه قصر بایان مصلحتی نشد اگر نیست		معت اقلیم جهان را چون مضاف زمان
در زمان مبعث آثار آن ملک قبا		در زمان مبعث آثار آن ملک قبا
دهر را آثار تو ای کوه فرخ بارگاه		دهر را آثار تو ای کوه فرخ بارگاه
پیش روی این بستان چو گلستان		پیش روی این بستان چو گلستان
کرده بکته دست سبیل بر کمر تن		کرده بکته دست سبیل بر کمر تن
کارگاه مست ز کازک کو بازر		کارگاه مست ز کازک کو بازر
سوسن آن باغ چون روی مجسمه		سوسن آن باغ چون روی مجسمه
چو کرم ماه محکم پای نامی چارباغ		چو کرم ماه محکم پای نامی چارباغ
این همایون قصر فرخ خوش گزیده		این همایون قصر فرخ خوش گزیده
اندرون مضافها چون روی لعلی		اندرون مضافها چون روی لعلی
اندرون آب رولان خورای دارائی		اندرون آب رولان خورای دارائی
وه چه در آفتاب آسمان آفتاب قدر		وه چه در آفتاب آسمان آفتاب قدر
اگر پیشش روز کوشش مظهر بقی		اگر پیشش روز کوشش مظهر بقی

از مهر بر و از مهر ای آن مریخ جل		از مهر ای و از مهر بر آن شه والا
مست در ملک جهان اوزنگ بر		مست در و در زمان از رنگ جان
اگر تو ایم دار دمای ریح او نالده		هم ملک اندر جبال و تنگ اندر کار
در جلالت اگر تو ایم مست کرده دین		در سخاوت اگر تو ایم مست خورشید
اگر نماز کز بر روز مهر که مهر خرم		و اگر باز دوست خود را که بر رخ جان
از جهان راجع بگو چه بر بلان راجد		هر زمان بهرام خواند مهر کس را راجد
خوشتر گویم کجی تا یخ شیرین تر جان		تا بانه اندین قصر همایون باید کار
ماند از روزگار است از بی خدمت		آسمان ما تو مدارا می شیه گیتی مدار
تا نماید حکم را فی جنه و سبار کا		حکم را ن باشی تو ایم مست نهنگ
دل		دل
تا که مان بر کوش و عالم بر قیاس خرد		کشت باد اویا ما این قصر زیبار و زار
عالم لب رسید ز دست خجایی		چهار پی دلی که بود مبتلای پای
موسسه سینه چاک به شهر او قادم		من در خجایی این دل و دل در خجایی
مردم بر اینکه مهر بفرزند بر فلک		من در خیال اینکه نهم مهر بای پای
شش دست هستی ارباب عشق را		در جوی بار جوی تر جیای میار

با کام مدعی کشم درد بار بحر جان دادنش بدست رانم خد		اینست کویا ستم منهای یار صیدی که میرد ز کند طای یار	
بهار آمد زبشت معش شومر به همد روز کار اطفال از نا بدست یاری مشاط صنع بصحر اموج او سیلاب کما بی یاری هم اطفال سبز به نیرین داد کیمه چتر سبیل بجن یار بد بنمود بلبل چو زلف و خط و چشم یار دند گلستان شد ز گلهای ملون جنود سبزه راشه لاله حنرو سحاب نوبهاری باد و صدوت		بکایک حامله شد چار مادر که باشد هر یکی تانیده آخر عروسان چمن بگرفته در بر چو خون عاشقان در کوی لبر کشیدند از نیام خاک خنجر بر دمی یار چون زلف مغنیر بزم حسرت گل نغمه سر دل از کف سبیل و برسمان و غیر بی زلف من فضا روح مصور سرش را بر نهادند افر ز بد امان صدق چمود کوه	
دل		برتبه منال از ستم عشق در دنیا پیکانه حیات بود دشتای یار	
ایضا		ایضا	

بصورت یافت شوکت از فخر کله از مهر نهادند و کشیدند کان زلال بخود شمشیر شد درین گلشن نهالی باشد مفع		معنی عقل اول را برادر سمن رو بان دماغ روح بود چو ابروی حم یار سبزه که بار آورد ز مدح آسمان فر	
قدر قدرت فلک شوکت خشن خپان و اسع جهان ممت او دو از دوه برج معمار فصا کرد عطار در ز جهان شوکت او ز کشت فطرتش یک نوره بر دنیا نظا هر مست چون عاصم ز خورشید جهان تاب کالش ز غل جابه او کردیده کرد		که هست او را مد نوظقه بر در که سکر کردان در و نه ظل خضر کبوتر نای جایش را مقرر بدیوان فلک بگرفته دفتر بشت هوش یک مشت حشر باطن عقل اول را برادر جهان را مخفی عشرت منور ز عکس رای او تانیده حشر	
دل		قدر اندر طلاف اوست مدغم فصا اندر همین اوست مضمر	
ایضا		ایضا	
سلطان فصا جویان مکت فصا آورد خراج معش کتور		سلطان فصا جویان مکت فصا آورد خراج معش کتور	

زمان احوال دل است تا حد عقل بسته دست عدل ظلم را پای کند پرور اگر از راه بستان چو بحث و شمت ماند ز قوتا ببازار جهان شب که حکمت سمدت گوی مندی میرایه زهی صبر صبر خوام و آسمان کند رکاب دل کاجی و کندش منم آن شاعری که مشرق طبع شود هراقبانی فکر مکرم بود تا محشر سوخته عشق در آغوش مایون تو باد تو آن فرخنده اقبالی که لغت		جهان اعتدال و ذات مصنف کشاده شخص حکمت این برادر برج طایه تو ای بنده پرور درین نیلی هوش اندیشه بار حوادث زو شکسته کاره چهر بگاه بونه از میدان صرصر فهی لاغری میان کوه شکر هلال آسمان و مهر و مرفور برون آرد هر اران مهر خاور ز مشرق تا مغرب سایه کتر جغایای شب هجران دهر عروس ارزو تا محشر ز آب زندگانی شد محشر	
دل	براه چمنه جوان وصلت سپرده جان ناکامی سکندر	ایضا	

دل ناکام گوی جانان از غم جان بجز نماند دم با بدست عشق آن زبانه بسط کرده می ز روی مرحمت باغ روز و شب اوصاف دورج کاج روزگار خویش را نالیدم بهر عجب بش بطلع زبون و آسمان پند صد که در درسته کارم ز آب زلف بلبلان در گلستان ریزند طرح		همچو نکر حال ما پوسته جانان بجز کشت چشم از جان و جان از چشم ما خیرت دارم که شد زین لطف دور کشته زاهد مکر از دهن هجران اکه تمنع میکند دست از غم آن از فدای خوشتن آن ماسلمان ایکه هستی از دل جمعی پریشان کویا مسند ازین آه سوزان	
دل	برتر سوخته دل ازین جام عشق تو مست از دنیا و مایهها و ادون بجز	ایضا	
آسمان کرده با قدر بمان مرکبا عیش بحث من در جوا کدر ارم شود بهر دوسرای در خصوص محبتم زین سخن من بنیم گلشن جان		که کندم ز دست جان چر زار مرکبا خون طالعم مبدار چون دغای تبان کل خار فکر آسان آسمان و سوار طایفه ام پاره پاره چون دل زار	

جان من صید لاغوبت و صغیف	یتغ بیداد آسمان خون خوار
چو دردم عروس برده نشین	سوی بجست مرا نه رخصت یار
شاخ امید کس ز بهج کسی	می ناید بغیر حرامان یار
بر سر افدیتغ تیز طمع	بمچو شمشیر حیدر کار
بارنوی آرزو دو عالم زور	سعد بخشش است همچون یار
دل	از دروشت گرفته آتش
ایضا	برده سوخته بان خیار
رجبت و قرب یار و حیرت جور	من و دایم گاه حسرت از دور
در آویم ز گردن بازوی قفل	اگر سر بنجه عشقم دهد زور
علاجش میشود یامیر که با وصل	ز تیر عشق شد هر که رنجور
اگر شکر کشد سلطان خفت	نباشد تا ابد کونین معور
خیالم کرده صید محبت	که باز تیر چکی صید مصفور
جهان از دست عشق شمع زود	ز برق ناله ام شد وادعی طور
خفت آن یاکه زد و یوان حست	بقفل عاشقان آورده مشور
زیر شهباز شد باز نازت	کبوترهای دل رنجور و معور

نمود که عاشقان دامن فشانند	که بر سر بنجه حسن است مقهور
دل	اگر بنجشد ملک کایا تم
ایضا	نخواهم بر قبالا که منظور
بهوده کردم دین کوه و باران	جویم دل کم کشته خود در طلب یار
بر یک محبت لبر کوی خود اید	تا چند مراعات کنی جانب یار
از بهر تار قدم دوست خیر	افد و جهان در نظر طالب دیدار
خونم بچرای بر راه سپیل	که حسن و فادشتم ای کافور خوشنور
بر خوست یکی ناله جانور کشنده	کویا بعضی بال و پر مرغ کرفار
کوشی بهمان نازدانی که خشت	صدقه بهر گوشه شهرت پدید
آدم تواند که پوشد نظر از حسن	الاکه حوز و شک ز طعنان یوار
فارغ به پس پرده تو بافر نکود	از خسرت تو خیم دو عالم نمده خوار
دل	در چکل باز تو هام دل برده
ایضا	صد نامه حسرت بگرفته است مبقا
کرده ام در روزگار ای مغمور	تا چه آرد بر سرم باز سپه بامی کار
خود افاق را گیر و فرود و خود	در محبت کر شود سوز نایم کار

طاق شد اندر بایان طاق مجنون
مان بدریای محبت کند آب زهر
افاده خال مسکین در لب جان
چون بفسافه سخاکای تو من بعد
دست ما ز دست تو دایم بوسه
دوستان را طاعه زلف دلا بر تن

شایه لیلی میزند کویا بر لب آباد
میزندم قهقهه امل سلامت در کنار
در کنار آب کوبین غلام کجبار
شمع را بر دانه و کل رست بل جان
مستما از دست تو بوسه باشد بوسه
دشمن از خون کند خمر و کینی بد

حز و دوران مجتهد که نیروی بجست
لطف و مهرش نیک و بد را منظر نوشت

ایضا

ای بلند اختر خداوند که در دوزخ
چون در آید پست تو من در گایت
هم لوای نصرت چون نقد خوان
در رخ دولت جو خالی در مهر و کلاه
ما تاب از پر تو شمع مهر برکت کعبه
بسته زنجیر تو غمهای سیر آسمان
خدمت میمون تو بر خاک آن دوست

تیغ تو برق جهانت و مخالف مجنون
بخت و دولت از بین و هیچ و نصرت
هم نبای دولت جو بخت عاشق
در تن نصرت روانی در کف نقد کل
آفتاب از طلع ماه صیغرت مستقام
کشته شمیر تو به ادد و روزگار
عاشق از چو نوصال شاه پهلوان خدا

چون در میان مردمان و خطا تو باند
سکرت پر دور تر از طالع خمر و دوست
باستانی میکند خطا تو در آرمگاه
عادات از نسخه بازار عدل در جاس
کر در دهنم خون آشامی
شخص تو شیر و زن دوست تو ابرو
لطف تو یاسیل نوز و مهر تو اعدا کرد
و تو تو گوهر کران تیغ تو برق جهان
ای جهانان خمر و کوشه ناگاه
من ترا بهتر شاسم از ذکر انبیا
صاحب یف و قلم خاقان اسکندر
افشار آسمان باشد ماه خویشین
تا بر انداز کن را اهل نظر را شایان
بکند تا دست عقل از قوت باز و دعا
چرخ ناسج است و دوران کار که دوست

کوی تو دارا لایمان و عدل تو حکم
خجرت خون بریز از راوک دلد و زار
باغبانی میکند تیغ تو اندر کارزار
نایبات از خجرت خوار مهرت در زار
هم بلک و هم تنگ اندر صحرای کجا
رج تو خشم آهن و شمیر تو دشمن کجا
سخت تو کرد و نوز و رای تو خدایا
حکم تو حکم زمان و دست تو مامون
کسکش بر کوشه بام جلال است
کشتی دانی بر بر آسمان زر کار
مالک ملک جم و درای جمیست قد
افشار شه ترا ای میرزم شهریار
شاه دانی فتح و نصرت باشد اندر
باشد اندر پیش تو روی مخالف را تو
قوت اقبال تو بوسه او را بود و ناس

چون برآید مرغ تو گوید قضا بر آسمان برتره سحر آفرین را و اسن کو هر با		وله	الضما
خیال چشم خود از جان من دریغ مدار	ز مرغ از عوالم فتن دریغ مدار	وله	الضما
تکلمی بدل تلخ کلام من بخدا	شکر خطوطی شیرین سخن دریغ مدار		
نوشته اند بگوئی تو ام وطن زالی	زمن کلام رقیبان وطن دریغ مدار	وله	الضما
هو اگر فتنه عشقم ترک کن و جانم	کنند زلف سکن در سکن دریغ مدار		
صبا فدای تو جانم بیا به شیرین	ز لطف گاه و که از گاه کن دریغ مدار	وله	الضما
روان من چمن و قنقش است آب و ن	با تو آب روان از چمن دریغ مدار		
سجده اگر طلعی در دو عالم ای برتره		وله	الضما
عاشق کیت بر پند زرقان سپر	نازه دیوانه کنون آمده بانی بخیر	وله	الضما
پر کفان کنده ناله به بت الاچون	مکش نام در آورده زوزید پیش		
از عدم چون تو درین خانه ابدی	ککک قشاش ارادت کشد بظهور	وله	الضما
دلبر و مدعی دیر کستان هر روز	من چاره و کنج غم و آه سبکتر		
ای خوش آن صید که صبا و کنجش	بعد عمر می بخوارد بیک صریت تر		

سوختم بنو مکر فتنی دیوان قضا		وله	الضما
غم بجران تو از باب محبت را با	کرد آن را که کذالش سوزان	وله	الضما
انگاست مرا از زنهان دو جهان	تا فاده ز تو ام عکس برات صمبر		
خبر تره سوزیده بعاشق برید		وله	الضما
قالمش دوش نشاند ز بر خمش	قالمش دوش نشاند ز بر خمش	وله	الضما
با دصبا او در درجه زلف یار	ککش جان را که خیرت مشک		
صیقل آینه عقل بود حسن دوست	عاشق شاق را فاصه بپر بهار	وله	الضما
خیر و باز به کار خود ایخیر و شیر	وقت بهار است و حال تو به نایاب		
هوش سر مبر دانه مرغان با	چک بدل بنزد چکی بهین خدا	وله	الضما
عشق تو در بیا و من حق بگردم	اگر سلامت همه فتنه زن در کما		
به مهر روی تو ام لقمه خور آسمان	بمهر روی تو ام دست خوش کار	وله	الضما
گشت از روی پر مع تو جان ملعه نذر	شد از آن نوزول امل نظر صفی طور		
کر ز خوان برسد جمله ذرا این شب	نه پذیریم بجز ککش وصل منقطه	وله	الضما
لذت سوختگی بر جنت دهم	من و پر دانه و شمع ز زبان چون		

بر در خانه عشق آمده مزدور در ج	عشق در کشور حسن است و خداوند
وله	مرد و مرد هر دو مرد و در حشر عشق
	کشته بدل من برود و در بدو
فان بدوشم ز روی موی دلایند	سبیل و کل پاک دیده بر آینه
لبه کردون ترا نشسته شایم	پرده نشینی به چای بیا میر
آب شکر کم روان ز سر زلفش طلق	آتش عشق ز طعن هم نفعان میر
از غم شیرین که بود مایه شکر	دو دگر دوون زود ز تربت بر
شاه کل پاک و فخر در جوش	بیل چاره خون دیده و زور میر
جان کل روی رتبت مرغ سخن	دل خم زلف رتبت مرغ شب آید
و من جان منت در نظر عقل	اگر بگوید نظر ز دوست به پر میر
معاینم کام خویش بخوانند	از تو نه بمن خلاف مدعیان میر
حسن تو آهست بافت کشور جان	عشق گرفت گشتین عقل که خیر
وله	سعدی شیرین سخن ز فارکس در آید
	بر تخته خوش لب از نوا حی بر میر
در کلستان عشق طایر نماز	نغمه عشق را بسوزاند باز

عمر کوته خدای زلف تو باد	آه ازین آرزوی دور و دراز
مهر مجنون و عورت یلی	تن مجنود و مار زلف ایاز
لذت هر دو عالم عاشق	شب خلوت بیا ز نماز نیاز
طایر شبان نغمه اشوق	مرغ دایم و حکایت پرواز
من ز انجام عشق می رسم	می کنم کار زهد را آغاز
میکنم ز شهر حسن اما	سنان زین مجتهد آواز
که نباشد درون خلوت نماز	مردو عالم همیشه مهر بفرار
وله	چشم پوشیده دیگر از بر تخته
	دل نماده برای سوز و که از
خون جهان بر بخت زمانه منع تر	بایق غم غم خیر تو هم خون ما بر میر
شده باد پرده کل میدرد	مرغان باغ و جهان روز رخت میر
خوانند با وجود تو ای ماه و آفتاب	ادامای روزگار بود سخن پذیر
من در هوای تو ز دو عالم گذشت	از ره هوای شاه کل عذبت تر
پیدا یار و جوربت و جامی	پیش از اجل کشد مراد ام این چیز
در مصر حسن یوسف خورشید طلق	خوار محبت ز دو عالم بود خرد

افاق خیمه در دل بباد عشق
ای عقل مرا ترابود قوت شیر
اند بر بزد رستم دستان زلفی
اوست سیاه را بود چاره چو کینه
چشم از تنم بپوش برسم و پاکو
در عصر شاه بر سر عشاق کل پر
خیز زمانه فحش شده که آسمان
از مشتی و زهره پر در زد آینه

برده چو عشق میکشد پی امید وصل

در روز رستم تو از خاک بر مخیر

خسرو عشق بر اینکشت بانی تو بود
هر طرف می کردم میت مرا راه گیر
درد و عالم من سوخته حاجت نمود
مکرای شوخ که از دست تو خام خیز
بگفت باد صبا زلف تو افاد کرد
در موامکت فانت و غولان خیز
خیز از من بر ساینده بار باب
که بیا بود به می و امن که بر مینر
ستم یار ز یکسو خم دوران کعبه
ساقا خیز بجامم کریم صهاریر
کرده سلطان خم کشور دل زنجیر
من هر شهر که آنجا تو می خلوباد
نه مراجرات صلح است و نه یارای
در کند خم بدلات مقام مجنون
هر زمینی که کوشش بای نمی خویز
شدن کان طاعت سخن از لعل است
دام شیرین سکر جان روان پرین
آرمی از کفر منت گشت طاعت امیر

ای که خواهی که نیم بای باقیم وصل
کبک دست زد امان محبت آوید

ای که جان طلب است زد امان وجود
همچو برده ز مهر عالم هستی بر خیز

کشت به عشق میکند ناز
بشد همه کانیات مهر باز
شد مرغ دلم ز بند و افسا
در گلشن عشق نغمه پرداز
تا خود بدرون پرده رفیق
افاده برون ز پرده ماز
هر که که کز سجت کز سجت دل ناز
جستم بر رتبان ماز
در کج فقس برم شکستی
رفت از مهر من هوا می پرور
این طفل خوش کند بسکتی
دیوانه عشق را مهر فرار
آموخت به الله جان میجا
از لعل لب تو رسم اعجاز
کار من زار تا ما بنجام
اند خم عاشقی ز افکار
از محبت پدر نه پروریده
مانند تو دایه میشت
ای باد دل ما خم تو دمساز
رهمد زمانه مایه ناز

برده بکشد به تیغ آن ترک
فریاد ز دست سجت ناساز

بر آتشم ای دل افکنی نیز
تا پنجه کسود حسن دلدار
ای چشم تو از نظر به بر نیز
ای چشم سیاه فته افکنی
که با پی ننی سجاک شیرین
در پای کار رسیم جان
از سلسله جنون نیکمزد
غارت که کاروان عقل
ای اکه ترست از زو پیش
چار تر اعلیب قدرت

ماز تو به بار و ملاحه

بر ۲ به کلام سوز افکنی

ایضا

دل خون گشته یار است امروز
بقل مردمان بازو بر سجا
تو با اغیار در کل زار مارا
بگام یار اغیار است امروز
که چشم ترک خوشخوار است امروز
کنار عشق کل زار است امروز

قدرت

قدت سر و دست غناک اندک کل
بجال دل نبالم در خم زلف
به ماه محفل بدرود باید
بفرزدا کو شرم زاهد نه در کار
بروز من مبادار و ز شمن
که در دل داغ دلدار است امروز

در عشق من مگر در ۲

ایضا

دل خیم زلف تست ای فانیوس
طالب دیدارم و ز کوی تو محروم
که بخرامی بعشوه می شکنی باز
در همه عالم عبور حسن تو رسم
جایی تو در پرده یک خلق چای
آهوی وحشی گجا بدم من فته
فاخره عقل را صدای جیل
از کشت ای سر و کستان رخت
کرده دیوانه را بسلسله مجوس
واله رخسارم و ز وصل تو مایوس
رواقی بیک در می جلوه طاق
با یک موزن رسد نباله تاوس
پاره که خنک عشق پرده ناموس
شکوه چرا بایدم ز طالع منوس
عشق نواز دبه ملک حسن تاوس
خلق لب بر کل زند ما کفا فوس

<p>تا از وصال لبران بهر خدا پوشیدم از حیرانگای بده برتره باریابم</p>		وله	ایضا
اکه هست آرزوی غم بارش	شرط باشد بجای اختیارش	منتهای که شد ربود عشق	عشوه لازم است در کارش
نشاید ایام روشم تیره	مگر از طر نامی طرارش	خسرو عشق ریاتی افروخت	کشت بجران سپاه خوشوارش
مرد مرغی بکوشه قشعی	چشم حسرت بسوی گلزارش	گر نزاری تو بار را مرعوب	دل بکس بدیع مپارش
کیت دیوانه محبت یار	در قضا کوه کان بازارش	عاشق از حسن که پوشد چشم	چکند بادل که قارارش
وله	میکند روزگار برتره را	ایضا	خاصه دروغ ذاق دلدارش
از آن روی میکنم خوفا بگویش	که در کوی آید و غم نرویش	بپای یار اگر از مهر کشی دست	تکایت کی کنی از دست خویش
بجل جلی صفت زیند دهم جان	که ماند یار مارا رکن و بوبیش		

<p>زینم بگذرد که کل عذاری بجای راح ریحانی تراود</p>		وله	ایضا
به محل دشت آن ماه قیامی	جای از جهان در آرزویش	جهان عاشقان تار یک و تن	ز صبح فارض و تار یک بوش
سمند ناز اگر آید آن ترک	مهر عاشق شود در عرصه کوش	مگر برتره سخن گوی ب است	جلد آب حیات از کفیکوش
زلف است ترا که در بنا کوش	عقرب شده یا بر هر همدوش	مقاد او امر محبت	در هر دو زیاده مدوش
چون دیک دلم بمطرح دهر	از آتش عشق میزند جوش	پروانه رسو فتن و زو مانده	باده اند و کشت سمع خاموش
روی تو بر نیز زلف پنهان	سبل نشینده ام قمر پوش	انگوش هرست طفل حسرت	آن طفل روت را در آغوش
کر از دو و عالمیت تناست	از مغچه کان پایله می نوش	جو تو زنده کشت یار	یک چند بکس عهد میکوش

<p>دل</p>	<p>روشنه عاشقی بامیوز یک خنده حسن غم میکوش</p>
<p>هزاران تیر دیدم در بر خویش نیاسودم ز آه دل بدامی ولایت نامی دل پامال باشد جهان را جان یکی تیر نکاست بیایم قبح ساقی که مستم برون کردم ز سرشوق دلم جهان پی تو ز آهیم تا بسوزد زمن بر کشت بخت یتره روزگار کنم تا ساقی نظاره عجب بیمیر دلم بردارنی امی عشق چنان نازم بازوی محبت</p>	<p>پنوشیدم نظر از دلبر خویش ندیدم تا بخاک و خون بز خویش کشد شمع عشق کز نگر خویش کمن اتوده خون خنجر خویش ز حسن دلبر غارت کر خویش کندم شور تو تا بر سر خویش چو منت دارم در چشم ز خویش که دادم دل بر آف دلبخ خویش بیار آن بادیه جان پر ز خویش تو آید شد خواب و کسوز خویش که خوابان بر جهان منظر خویش</p>
<p>دل</p>	<p>کشدم بر تیار در خواب خویش ببجز خون بدیدم آخر خویش</p>

<p>ایا جان جلال ترا یاری قبال جهان پناه خدیو کند بدشت و پنا کند برای رزین تو در امور ایات مرا فدا به بخوابه جنگ کشمش نگاه مرا تو دایم طای ز راه پستی نظارت جواب داد که من بهتر از زمان جهان نه خوابه نه غلامی ترا که خویش نگاه برو تو جابه خود پاره کن خدای</p>	<p>زمانه عاشق و معشوق در درگاه بد و شخته صفت تو که کد مادرش هزار مرتبه بخین چه با پناه و چه که میخیزم ز تو یکنوش میخورم صد برو بروی تو را اندازه لا طالع من از آن سبک کریدم ترا بشوهری خویش نه مرد صاحبش این زمان نه بچه بیار جابه مرا از خدای خویش</p>
<p>دل</p>	<p>یغنه ما که رنصوت بود قوم ایات رنصوت تو بود فتنه زمانه به توش</p>
<p>کرده ام غم وصال رخ انکار کین سبیل دوش ترا خلق جهان صاحب بجز از تو که وصال تو بگو شمع زود بست وصال تو از روز خاق تو را دورم از تو کنده حیرت نزدیکان</p>	<p>طالع بد ز پس و امر محالی درش صاحبش ترا اهل زمان صاحبش دوست بر ملک دو عالم نفرودش آنچه از کج پامان بود اندر دلش دور بهتر بود اندر نظر دور اندیش</p>

<p>بخت کیرم بره یار کیرم دستم خاطر از ناله مستانه مار بچه مار در دل من بود میل و عالم جگر</p>	<p>خوشتر میشد اندر سر کویت تیوش تاوکی ناز تو ام ریش زنده بر سر ماصل من چه بود طعنه چکانه و خوش</p>
<p>وله عشق را می گویم در دل او ظاهر تره دل شده را میل تبان از بیمکم</p>	<p>الفنا</p>
<p>نخستین کرده ام بادل مسلمانا خوش ترا میل و نه از کس را راجا و چون اگر کاین سیران را بدل دریا بهشت جاودان عاشق نخواهد زو جغای بخش و جو را و بداد فلک</p>	<p>که باشد مفر از رفته زلف کار حسن جو ام از زلف و روی تو مرا لای دنیا چه معنی در دوا خوشه عشق کار خوش سر آرم از زمین و کیم از دایان بار بعد حسرت ندیدم زو کار خوش</p>
<p>وله من کوچه تره ترا بیار می بینم مگر اینجا شنیدستی بیمن عذر خوش</p>	<p>ایضا</p>
<p>هر روی ماه من هر که بید و زلف خون مظلومان تیغ عشق در کردن در میان زلف رویت خوشگلان از</p>	<p>افا بآسمان از روی کند شمع من چو اگر دم نخستین عاشقی ترا هر مه در عقب باثر یا کی کردید آه</p>

<p>برود عالم از کجا خوشید می بکنه نو اگر دامن خیزد بر خون عاشق بر می فکاک بر سر دست بر دل متو هر جان مجلس عیش است و آواز مغنی آو گر نشستی در سرای خود صلاح مردم راضیم ای دوست شرح جهانم چون بهشت جاوده در پامان</p>	<p>کز یک روی ز ما هر دمی کو شمع عشق من از دیگران پیش است درگاه پای در بخیر غم دیوانه ات اندر با زهره زهرای کردون را با ننگ سما میزوی هر جا بدین خوی با خیزد ما براد و دشمنان الا تیغ انصاف شویه باشد که از خوابان رنیده بر</p>
<p>وله دل برودن در سیران نشستن اجب شعر حسن یار و شعر تره هر دو مقبول</p>	<p>ایضا</p>
<p>بر روی تو ای بد لبری فلک پوسته بود بهمار حرم در حسرت کوه کان خورم من بر خورم اگر کمر به بندی از عشق تو میکند اردم دل ما بچو کبوتریم و شایین</p>	<p>بر طاق سپهر ماه شاق کویت رنجاب چشم شاق سنگ از کف کوه کان هوا چکر مهر لطف عهد میاق آتم به بهین مقال مصداق سر بخت آن مه بمن ساق</p>

شد خون جگر بدل خدنگ	خون جگر برون را صدق
کز فائده او بد سرماند	اوصاف تبان بروی او رق

وله	ما بست تبان به نظم برآید	ایضا
	جان سخنه پا درند آفاق	

اخذ زار آتش سوزان عشق	ای که زنده دست بدامن عشق
نام مرا عاشق صادق نوشت	نامه طرازنده دیوان عشق
جست بر راه حرم وصل تو	بای دل از غار میقلان عشق
گوی بدان ماه عماری صبا	حال دل مرطوب بویان عشق
نام من اندوخت بدستانها	جنبه حسن تو بدستان عشق
صید دلم بسته فراق خم	گوی سهم در خم چوکان عشق
ما و دل سوخته پروانه ام	ناله ما شمع شبستان عشق
بک نظر روی دلا و زربست	چرخ می صفی میدان عشق

وله	کرچه میفری به نظر بر قفا	ایضا
	یک مسلم بنو کیهان عشق	
هر که را از دل بیاید بوی عشق	قاریج ست از آدمی در کوی عشق	

از غم جفا و دین دارسته اند	کشتگان ناوکی ابروی عشق
چینه ما افراتیم در راه دوست	آید اندر دام من اهو می عشق

رغم از کف مایه جزا کنی	بانگاه شاد دلجوی عشق
زوبه صحرائی دلم خراگه خویش	خبر دارد وی کیهان بوی عشق

صید مای جان اهل روزگار	در کند طلقه کسوی عشق
با کد این روی آرم سوزگار	کر بدوزم چشم دل از روی عشق
سوق انبای زمان با ملک و جا	چشم حسرت مرمرای سویی عشق
طفل مارا سوز دل را پرورید	ما در ایام در پهلوی عشق
کوش کیران زوایای جهان	طایبان ز کس جادوی عشق
دل نبالد بار اول کرد زخم	بهر ما اموت از مندوی عشق

وله	بر قفا ملک حیات جادو دان	ایضا
	می توان بگوش ماند روی عشق	

کیسوی تو ای روان عاشق	مهر رشته عاشقان صادق
مهر ریختت بپای عفو کا	مهر در قدمت بنود لایق
در حجر تو دردم و مناک	اندیشه لطفهای سابق

باز روی محبت شکست	مهر پنجه اختیار شایقی
باز افرا بر ز دلی دل آید	همراه بود کند سارق
خورشید که از جهان شود کم	آه دل من دلیل و اثقی
برداشت ز رخ نقاب غدا	یاران سجدا کجاست دهنی
این کیست که میخیزد از نام	حیران شد کان او خدایقی
عشق آمد و سوخت جان فکری	تا حسن تو آفرید فانی
عشاق ترا که در عواقد	سوزند مخالف و موافقی
دل	ایضا
بار روی تو بی نیاز گشته	بر تر ز غم و دس نه مرادی
خواهم از این دمه بعد از جان فانی	هر کی را تار و دهر کی بر جان فانی
تا توانی خود بوصل دهران دل من	یکشست عاقبت از دایع بحرانی
را ندانم بخت ز ظالم کار و از اسباب	در شتم با ماه محفل را ز نهانی
قامت تو می گمان زین طره برج خم	تا هم جمعی از آن زلف پریشانی
می برم در کوچه آنوقت در آن	تا چه آید بر سرم ز دست دورانی
در سنج دام میادی سپردم بخوش	تا مینماید بر برفان گلستان ای فانی

تا بر پا

تا که جان چاک شد اشخ فشان	چاک شد مار چک غم مارا که جان فانی
دل	ایضا
یار بر تر و ده چه خوش باشد زلف فوج	تا مرد مردم ز قید کفر و ایمانی
باشدم دل در آرزویصال	کی دهد دست این خیال محال
داده رونق ز روی و ابرویش	دست قدرت بر نقاب و هلال
بر روی تو بد لهر می طاق است	حال تو بیان خوبی خال
و که اعجاز و لهر می دارند	اندین شهر صاحبان جمال
مشقت غزال در سر مهر	متکلم قمر برو می نهال
کرده باطل ز روی استعد	ای ز عشق تو ملک دل باال
نقش رویت بخار خانه چین	چین موی تو تا فغانی خال
دایم از خون گشتگان تو هست	عرصه روزگار مالا مال
تیغ ابروی تو بخون ریز می	ست سمشیر شد برو ز جدال
ماه برج جلال دارا اکمل	سختش ست موجب اجل
اگر چون چرخ از زمین دور است	دامن جبه او ز دشت خیال
ایا لید اختر و زمانه نپاه	ومی قدرت بهر حال

<p>دست بزال تست ابر نوال هم توئی مانتاب برج جلال دور دیار جهان نشا و رجال وصف تو با لفظ و والاصال فشی آسمان بر صف نعال ای کز حضرت و خجسته خصال در خباب تو بخت فرخ نال مچو عاشق بجلوه کاه و حال رست در علم صرف ضرب نال قصه شنیده است و آب نال از تو گیرند ای بلند اقبال طایران بروج شوکت بال عادات سپهر را به جوال ای بوصف تو نفس ناطق لال زنده ماند به سحرهای حلال</p>	<p>شت قبال تست چرخ گان هم توئی اقباب اوج مهر توئی آن کس که میکند هم مخ تو بالعتی و الا شراق نی نشیند به قمر جابت اندرین عالم از غایت بخت در رکاب تو طالع میمون می کنجد به پیر من ز مهر و ر دست را تو مصدر کرم است قصه مهروران و خدمت تو توئی آن کس که در جهان دیم اجران سپهر نصرت نور سخنه عدل تو در افکنده ای به مدحت زبان حجت ملک نام مهر و ج در جهان خدای</p>
--	--

<p>چون چنین است من بوصف نیز مخ کارم میج ماه به ماه تا نجوم است مهر را موبک موبک را مباد میج شکست</p>	<p>ای تو خورشید آسمان کمال خو انیم بر حضور سال ببال تا علوم است بر خلاف زوال گو بکت را مباد میج و بال</p>
<p>دله</p>	<p>چرخ شاید بکشفه برتبه ر ز فاشد به مدح تو نه احوال</p>
<p>ایضا</p>	<p>بش کجاست و کام دل تو حاصل ناله عاشق بکوش آن مه محفل جوشن جانم نشان تیر غافل قصه متفرق است و خفته حاصل اسمزد ای کل ز ناله های غافل از پ دیوانگان عشق سدا صل مهر و گلشن بقامت نه حاصل قیس بنی عامر می ز دیده میل از کاف خوان شهر زهر طاهر</p>
<p>تیر تو آمد بسینه من بدل از ره آهن دلی چه باک دیر است گلشن عمرم خزان باد محبت قصه از باب عشق و اهل سلاست جو رگدشته است ز فدا و جواران در مهر و دشت دوزخ فانی ز فدا ماه درخشان بقارفت نه زرا کرده گلستان باید طلعت لیل مشرقت جان پرورست لاشا چا</p>	<p>بش کجاست و کام دل تو حاصل ناله عاشق بکوش آن مه محفل جوشن جانم نشان تیر غافل قصه متفرق است و خفته حاصل اسمزد ای کل ز ناله های غافل از پ دیوانگان عشق سدا صل مهر و گلشن بقامت نه حاصل قیس بنی عامر می ز دیده میل از کاف خوان شهر زهر طاهر</p>

دل	رونی کار و بسوختن دل بحر روانی پروانه بر دشت چمن	الغنا
شاهجی و صورت بود کسور دل غمه ز کس صید اکلن تو آفتابان بکر خلق خدا نوبت کفر نرسد اگر حسن تباران مگر برافراشته شد دست من کعبه بدامان وصال سایا باد به دست تو چه حاجت بودم آخای شوخ جهان به زهر کجاست	الش می افزوز تو در کشور دل حلقه زلف دلا ویر تو غارت کردل گر کشم اقیامت زبان کفر دل اگر عشق نهفتد بنجا کسور دل یک حسن تو هویدا بود از منظر دل گر می عشق تو لبریز بود ساغر دل تا کی دست من از دست غمت بر دل	الغنا
دل	بر قیاض و صف حسن ز در بای جهان تا چه خواص برون آورد این کوهر	الغنا
کرافتند بیات لعل جان دل حباکر کاکلت از منم شاند زنباد تو خون شد ای دریغا کن بسل بر تیغ غم روان	بست از رو حیات جاودان دل زهر تارش فشانند صد جهان دل کجیکه از دیدن مای خون فشان دل مهر این گونه از ما هر زمان دل	

میرد روان از خاک بره ز سر تا پا سپید پوشم از آرا بگفت لعل روان دایم روشت کلی حسرت بدامن زلف پروشت	منی بار و بنجا که از آسمان دل که دارد در سر زلفش مکان دل چو آن دلبر نامهربان دل ز گلشن باغبانی باغبان دل	دل
و در بر مرا آغو بکنن بگو می دل ربای باغبان	الغنا	الغنا
ای دل خسته قصه دست وصال مهر دمه را ز عکس عارض دوست در بر کوی تو بدادن مهر از میاش خیابان صیغف شدم از دل و حال گشتن گشت بومی جان میداد گذشته مگر پرده از رخ بر اکلن و بنکر روقی قیمت شکر شکند از بر جو برای بت طهار	دست بر در ازین خیال مجال آفریده است ایر و متعال مهر و روان را منی و هند مجال که نیاید شمع بدرک خیال عرصه روزگار مالا مال از بر کوی تو نسیم شمال عاج نقاشی طایبان جمال طوطی نطق تو بکا به تعال بهر کارم رقت بد افحال	

یتغ رب ما کش که در دل است	مهر ماه سپهر اوج جلال
خل حق شاهزاده جد الله	که شده در زمانه بحر لؤلؤ
از عقاب صلابت او باز	صعوه را میرماند از چنگال
فتمین از زمانه بند دوست	در زمانش در افکنده بجوال
ای مضا جا کرو قدر خادم	دی فلک جابه و مشتری اقبال
از کف جود تو در ابر حصد	وز قمار تو رشکها بجبال
کر پردسها کبوتر و هم	با هزاران شتاب چیدن سال
برج جابه ترار رسیدن او	مثل به عاشقان وصال حال
که حوادث بچشم بد نکرد	بدر بارگاه تو رخ اسحال
رستی آسمان که جا کرتست	کردنش رازند ی تیغ طلال
آسان تو سجده گاه ملوک	طوف کوی تو مقصد آمال
کف جود تو قاسم از راق	خاکبای تو کحل چشم رجا
در جهان هر چه هست یافت	خوشتن را بغیر آنکه مثال
ما تبا به سرج دانا	اقابانی با آسمان کال
جاگران تو مطلب کیوان	خادمی تو چرخ را کیوان

زلف مشکین شاه خلقت	غیرت افزای ناله های غزال
اعل کوه در بستان گان بخت	کمر از شک ربزهای غزال
که باید زحل بهرم تو راه	جا کردند بجو دلف غزال
اتش حشر را عیان سازد	یتغ تو حشم را به گاه غزال
از کند تو هر که چید سر	سود از دست آسمان پال
ای بوصفت سان کش یک	ای بدت زبان ناطق لال
ای مضا قوت و قدر هدرت	ومی فلک جابه و مشتری اقبال
در دمای تو قاهر اند فکر	که دم این کنه راز عقل کمال
کفش ماه است در وصال شفا	کفش ماه است در و ذاق طلال
دشمنش مدام جبران باد	مجموع زلف تیان پریشان کال
دوستانش مدام خندان باد	مجموع عاشق بجلوه گاه وصال
چونکه مراد بین تو شد محال	دست من و دامن پیک خال
برومی تو طاق با قلم حسن	مال تو در صفی تقدیر خال
زلف تو چو سبزه بود غایب	غیرت سر مایه ناف غزال

مهر و سکر کش عشق تو کرد	ملکوت جان مرا پای مال
در هوش ز ناله دل سوختش	به به گلستان تنای بال
عشق تو هم مایه ارکان جان	بر دل و جان هم بیافصل
یتغ تو تو کردن مانند من	عقل پاپن می نهد احتمال
کوشه ابروی تو در برج قوس	در مهر خورشید مایون طالع
در طلبت با فتن مهر تو آب	از تو نظر دو فتن عین و با
نوشه من خون جگر در فوق	خیر تو را در مهر خوان وصال
دله	ایضا
خلق جهان جمله بی کار خویش	بر تر پدل بی اهل جمال
کاروان میرد و ماه من زنده	فار در پای و بنر خاک در دودم
دوست بهر و جهان دشمن طالع کین	کاروان دور و فلک حاکم داد
منم آن مرغ که خار که در کوشه ام	بجز از خیرت کل زار ندارم حاصل
کو پیر دانه که سوختن آرد دل و جان	شده افروخته شمع میان محصل
بهر کوی اگر پای نمی قالی را	با کین حسرت بدر آید روان بسیل
تا گویند که خود صید نباشد صیال	دل من بود و زمینان منم حیل

بانه سبک دلی نمی کند چاره هر کس	کر خداوند هفتش بی بر دم بر خیم دل
دل	ایضا
می طبع بر تو ناکام بنجاک و خون یک	در می میکند ز دما بر ز بی مستعجل
بهر سوختی که بند خون شود دل	میدانم که آخر خون شود دل
ز لیلی و شش کار می خواهی مگر	بهامون و اورت مجنون شود دل
هر آنکه کرد ز خویشش برانی	اسیر محنت کرد و دل شود دل
مگر فایم ز دور نه محال است	برون زان طره مفتون شود دل
جهان باشد قیامت زانش آه	اگر از برم بچو تو پروش شود دل
باید اهل تو در چند کا هی	زمین دیده ام تارون شود دل
درینا گوهر شک دیده آخر	خونق دجله همچون شود دل
دله	ایضا
بهر وقت هلاکش کوشش باشد	ز خون بر تو آخر خون شود دل
کر فارم غم دل دارم ای دل	زبان خوشتن بر زرم ای دل
خدا را مرد می در کار من کن	که بر دست شاده کارم ای دل
پاپن آتش که دارم می خواهم حوش	ولی صبری که آید یارم ای دل

شمار شعله خود را طلب کن برون آبی از یکدش محترم را استیلا زلف صبح روان رذبت تو مرا آتش جان است هر از راه باوی نوحه می کن		مشرک از دیده خو بنایم ای دل که از دوری تو چارم ای دل کاهی کن بشام تارم ای دل خدا را تا بچند از ارم ای دل سپید حسرت دلد ارم ای دل	
دل		هوا از کاکلش بردشت بر تو از آن سرگشته و افکارم بیلا	
ایضا		من نیارم سرافرازان اجل مانده خلق خانه مارا منور کن تو هم از نور خویش آتش خورشید را دامن نذر مهووده تیر عشقت در کان ما ز باشد صفای سایه لطفم پیش از آنکه افکند سوخ پر دانه رشع و تابنده شود	
دل		عاشقا ز ادای جبران یکدش روز نور و رست انداخته اند کاش آهم بود در محرم دل مشعل کیت دشمن با چنین بر و کان اندر دست پیدا اجل دکان غم ز ابل تا چه باشد شهرت پر دانه رشع	
ایضا		کعبه بر تو نشسته افلاک و نجم خضه خور خان منعم بر ز طوا چشم منطس در حل	

بخاک

بخاک کوی آن شیرین شایل نشاید جز دل مجنون در آن بکنج دام کاهم جور صیاد هر ملکی ز تو خاکبست بر سر نمی پسند نتیجه جز جدائی خداوند خرد مایل نباشد		میدانم چه آند بر سر دل اگر یلی نشیند در به محل سخت بد بر قم به حاصل هر شهری ز تو دشتی است بر دل بر روی خوب شد مرا که یابل مکرو دیوانه عشق است مایل	
دل		مرا کویند بر تو کشته مجنون بخاک کوی آن شیرین شایل	
ایضا		مرا آورد سر حد بلاد بدریای محبت تا خدا دل مرا پیکانه با تو شناسا دل که باشد از غم عشقت جدا دل تباب زلف تو این بنوا دل و فایش بشکند تا اشهاد	
دل		مرد و عشق شد تا مبتلا دل شم کشتی به بحر محبت عشق بمن در دوستی دشمن چه توان چه صورت از میولایست ممکن دل از کف داده میداند که چو بیت از ابتدا با زلف تو عهد	
ایضا		کشد یارب چه بازان پونا دل بعد حسرت ز کویش خود که رفته	

بهر آن دمان مکش افتاد		گرفت اندر جهان راه فاد
دل	بزلش تا نظر برتره فکندم	بجال مردست اندر عرا دل
	ایضا	
یارب با تسم غمب ز آه زار دل	کردم قلع مکر که شدم غم کمال	دل بقرار زلف تو من بقرار دل
شکین کینج طره ادای صبا در	کز تر که بخاک فند صد مراد دل	اقدام بدست تو ای شوخ کار دل
جان دافدار روی تو من دافدار	دل بقرار زلف تو من بقرار دل	ای دیده خون بار تو بر کلا دل
ویرانه تر خمد تو شد خانه مان	دل بقرار زلف تو من بقرار دل	دل بقرار زلف تو من بقرار دل
منزل دراز دایه خونخوار و شج	دل بقرار زلف تو من بقرار دل	پروردایه قدرم در کنار دل
دل بایه من کرد غش افد جان	دل بقرار زلف تو من بقرار دل	
مر طفل غم که مادر کستی بد هر زاد	دل بقرار زلف تو من بقرار دل	
دل	برتره بیا دزلف و رخس نام تاسحر	سوز بیزهای دفا شمع دارد دل
	ایضا	
یار طنا زوای بر من دل	بجست ناسازوای بر من دل	کاشف رازهای بر من دل
من و دل زار در عشق بمر	کاشف رازهای بر من دل	که در پرواز وای بر من دل
باز از کینج دام مستیام	کاشف رازهای بر من دل	

از پی سوختن منادی عشق		داد آواز وای بر من دل
دل	ما سیر ذاق و غیر بومل	بدله پرد از وای بر من دل
	دست سحر و چشم تو بگست	بای اعجاز وای بر من دل
فوت شوق را بیا زوی ناز	فوت شوق را بیا زوی ناز	میدهد باز وای بر من دل
دل	برتره سوزناک شمع صفت	روز و شب در که از وای بر من
	ایضا	
مهرم نوش وصال تو در شویتم	که زنده بخت حیران و که اینک نشیم	کامد از پرده برون دلبهر کاوشیم
می سپارم بجد اکیس سلا ناز	عشق تو بافت به چه برفت دل	کشت همقادر و عقل صلاح اندیشیم
عشق تو بافت به چه برفت دل	دفع درویش زمرشد بود اندیش	دافع من در دل از ان شوخ مکشیم
دفع درویش زمرشد بود اندیش	شای هر دو جهان را بکانتی	تا نگویند دین مرطبه نادار ویشیم
شای هر دو جهان را بکانتی	زب و رست و پس پیش تو مرد است	میر کی میش زنده از غم حیران نشیم
زب و رست و پس پیش تو مرد است	خویش بکانه شدم شفته باز	تا چه ارد لب بر این بخت یاه ویشیم
دل	خلق کونید مرد و از پی خوابان برتره	راست کونید ولی این مرد ویشیم
	ایضا	

اگر ثابت قدم در عشق مانم بکجایم
که در دو پیشانی دگر از عشق کزدم
هر چه در درون جگر انجام کار دهم
هر آن طغی که پوسته به عهد نازدم
مکمل منظر دلار ما همیشه باقیانم
میاشاکرم می بستم ترس از آنکه نترسم
خدا را معنی از مردم ای مردم
نخوردن گوشت نوازیم کجا کردیم
من آن مردم که در ملک محبت شدم
کرم مرد و عالم را اگر بردوش نامردم
اگر چه در سرمه که لایزال بپوشانم
حکایت میکند اما چه چاره چهره مردم
برستم بارهای دل ز کویت میروم
بی باز بجز زانو کردن در جلای عشق
مسائل طاق آبرویت تواند بر طغی

بگوی یار بر تره اقباری دهم روزی

ول
سپهرم در نور دید آن باطنی را که کس ندید

ز دست رفت دو عالم در اولین گام
خفا که در نظر دیگر از چه در گذردم
قدم از نظر دوست تا بجام پر
سهم حادثه را کرد آسمان سپهرم
بچرخ پرده بدر و بچرخ حیرت مان
مگر ز پرده در آمد کار پرده مردم
دگر بلا مغفرت ای سپهر زدن
غم فراق و جفای رقب بدیدم

گفته اند بر خلق شادمان مرد
خلاف من که بود شاه بلا بر مردم
جهانیان همه اندر میان خوف و
زود آه دل و از حجاب چشم
اگر چه عشق تو خاکم بیاد داد و
اگر تو یار منی من منور در خطم
هر آن محرم محبت بنحاک و خون
که بر تو فکر دهر که را که می کنم
سلامت من بدل کن به خیر می
خبر زیار که غم ز خویش بی خبرم
نخست کار فادام ز بار دست نمان
عشق با چه باید ازین پس سپهرم

بر او را ز جگر روزگار بر تره دود

ول
همین مژمره آهی که خیزد از جگر

رسد از نور درون تا به ملک فادام
از غم عشق نهادند مگر بیاد
رو آن روز نیاید که دادم نوحه
ناله مرغ دگر را عشق میاد
بر فشانان چمن دست بد از زمین
کوچکان بحث که صیاد کند آرام
دگری را بکنند از به چمان دروغ
کس من از روز زانل خود بکنند افام
حلقه کامل تو دوش من بچشم
که از کار فرو بسته خود بکنم افام
بعد صدقن اگر از سر عالم کنده ای
با بک منعت به آید زدن نام افام
بار چنان تو خوری مایه و من
که میاد ابرو و خون من کل بر مردم

با همه سنگی نمی روم ترا و دلم		کر بدانی که غشقت بچه را و دلم
دل	کس طبع مرا یاد وصل از دل رفت	ایضا
	کامد از کشته برت غمی بر یادم	
اسکس پیش زنی روزگار جدیدم	رمانه برق بر کجسته به خمن غم	
رذت عدل در ایت بار کافار	رشتان خرابت با کاسم	
ظلمی مرد و چهار امانت که چین	فوز و دکاست ز خاک نزع شادم	
مقیدست بر سحر عادات فلک	چنانکه خاطر عاشق بر لاف خم در خم	
فکده بیکه مضار جهان بباغ	کریده جعد نشین بر کلتان دم	
جهان ز روی مصفا اندرین نما	قرار بر دزدت تمام مرد عالم	
بدان قرار که خوابان صفی ز من	بدان شال که ترکان خطه دلم	
مکر و جو پذیرفت از قدم طفلی	که میکند از خود غمی وجود و عدم	
چه طفل مهر در خشان برج شامه	چه طفل شمع شبستان خسرو غم	
چه طفل ماه و لعل روزگار منیر	چه طفل سر و برومند جو پار کم	
چه طفل روثی عقل شایع هوا	چه طفل قوه روح سلاک آدم	
میرد کشته او ببلان لغمه میری	ایر لاجه او طوطیان شیرین دم	

کنار

کنار ملک از وی همی شده ز بکن		عذر سلطنت از وی همی شده بزم
دل	غایت ازنی در ضمیر او مضمیر	سعادت ابدی در ضمیر او دلم
	قدر به جبط او ریخت رشته ز کمر	فلک به قدم او ریخت پشته پشته درم
مضامنه بذاتش موز نهفت خمر	ایضا	
قدر گرفته بدستش با آسمان ادم	دل	
سوده حضرت دارا که فقه و خطش	مدیت کردن کاوش و جنبه صنیعم	
بقای دولت او در زمان ابد بود	لوامی شوکت او در جهان ظفر جرم	
ایا سپهر خباب و ایا قدر قدرت	ایا بلال رکاب و ایا تار چشم	
تواند که منهی حکم تو روزگار آس	تواند که منعی را می تو آسمان محکم	
دعای ذات تو نموده در دیار عرب	سایه جایی تو پیوسته در بلاد خرم	
قتل تیغ تو اندر زمین نزارگان	ایر حکم تو اندر جهان هزاران خرم	
غیمت است وجودت که در جهان	ز فر معدلت کلهای ارگ و خرم	
ز اختلات تو روی حیات را زویر	ز انبساط تو خرم زمانه را مرم	
قلیم بدست گرفتم جو برت سمار	ایضا	
که تا زلف بی یار بخان حجت رقم	دل	

و ده چه باشد که اگر عشق کند خاک هم ترسم ای شوخ لبر وقت من ای زور باد ازین سوخته آتش سودا کند عشق را بنده ام و روز بام لیلی سوفتن ز آتش پیدا تو را بجای یغت ای آنکه خورد خون مسلمان شاه اعلیم محبت شدم و از چپا طایر گلشن بجز تدم و کل زاز قات ماه خورگاه نشین آمده بر خانه ما	لبرم پای کز اردو صنم کج کلهم که ز برق خم خود سوخته پنی کیهم در خم کاکلت ای آه دل رویم حق محراب ده ابروی تیان قلیهم چه بگویند که از دام ارادت بریم کافوم کرم عشقت بدو عالم هم طعن افیاء و بلای شب بهران فوض از مال جان سوز دین دهم کرده فارق دگر از روشنی مهرم
---	---

دل	توبر و با همه مرغان چمن خوش نشین رتق سوخته شد کنج معش جای کیم
----	--

چشم آن شوخ دلتان طلیم رو به پیچند از بلا مردم آن جهانی تو در بطاف حسن زخم شمشیر و دست پیچوم	فته دور آسمان طلیم من بلا را به لطف جان طلیم آن جهان را درین جهان طلیم لذت عمر جاودان طلیم
--	---

وصلت از بخت کامران باشد و ده که در جلوه کاه برق جهان چرخ چاچی زغم کافم کرد در بیابان عشق مجنونم دلبران خون من می ریزند شکر و دونه سکوه دارا کند تا بود آنگاه راز نهان	از خدا بخت کامران طلیم جستم از دام و آشیان طلیم تا و ک حذر از آن کان طلیم محل و ماه کاروان طلیم استان خدایکان طلیم گویش چرخ از آن شان طلیم از تیان غشوه نهان طلیم
---	---

دل	بوی تو بجوم از دل برسته تو مرا این رنوده جان طلیم
----	--

محرورم در حبیب کستم در گلشن باد زلف رویت تا یاد دمان یار کردم جو تو به اشتاقان بود لطف از بهر هر زرمچو مجنون ای قبله جان به مبر عشق	با کام دل رفیق کستم شام و سحر خدای کستم با کوی عدم قریب کستم از لطف تو بچ نصیب کستم در مکتب خم ادب کستم با حکم قضا خطیب کستم
--	---

باید زبست دوا چه بیمار ای دیده بیا رخ که مایوس	زان تر کس بر قرب کستم نامویه به صلب کستم
دل	دربت که با خیال موبیت نامویه به صلب کستم
ایضا	
بکوی بار خرم روزگار میکیم بیاد موی میان و دمان یک مدام طره طفل که نیست نهض کال حوت خود را که دهنم نکا گرفت چون نوای بهار حسن الع بیاد موی تو و روی تو در آن زدست دوست تا لکم که خون ریز	رذت آن بت عاشق شکار میکیم کسی نهان و کسی اشکار میکیم بجای مرغ دل بهر از میکیم بجای طر آرم و بی اختیار میکیم بجای خویش چو ابر بهار میکیم ز شام تا بصر زار زار میکیم ز جو فایست ای کل خدای میکیم
دل	کسی ز دست فلک همچو تریه پدل کسی ز دست جفای کار میکیم
ایضا	
بکه زان رفته پراکنده پراکنده کشت در کوی تو ام سهر زش عیا	رفته سهر بافتن از خاطر من محکم سهر ساز از قدمت در خیم حیران

کرفه کمره ایست که دار و شوخ عشق خوبان جهان رگ اندم وقت آنست که بهر وقت من آفتنی اتش عشق ندانم که زده جان	نمایند سیران محبت بحکم چشم آن را که دیدت از آب و گرم که ز جویان تو امر و ز در که حکم دام این قدر که از سوز درون
دل	برخ سوخته را از نظر انداخته بکه برداخته ایست بهمان کلم
ایضا	
مکنه در آتش مثال یک بگو شتم شهره شهرم عشق در زنی فرست فارغم کل رخی با پای دلم رفت مغنی عقلم بداد عرضه کالیف تا بقیامت بهوشش از نیام از غم جانان ماند طاقت ناله نام من از ملک اهل عشق برود پرده ناموشش من در دیده عشق ایند زای مدعی زمانه دوستان	دید ز دیدار تو چگونه بگو شتم بند پدر را بکوش و جان نشدیم عجب نباشد جو بلبلان نخر و شتم منهی عشقم نهاد چینه بگو شتم باده دیدار دوست برده ز شو شتم عالمی کان چهره ز ناله خموش شتم کر بدو عالم غم ترا بفرود شتم از پس پرده بیان نموده شو شتم رفت بدوشش تو پروریده شو شتم

مطلب مردم میراث زکوشش	من ز تو دوم مرا آند که بگویم
وله	رتنه سوزیده شهید نوش وصال آ
ایضا	آن من زارم که ز بحر بنوشم
عین ر به بحر نفست کم	ما کشته خنجر تحکم
عالم بخورد غم زمانه	ما غصه کو دکان مردم
یعقوب وصال یوسفیوش	ما و غم سبکهای مردم
آموخته است غنچه کل	از روی تو بشوای قسم
از گلشن وصل یار دور است	کاشانه طایر تو هم
در بای محبت نیا دم	در هر دو جهان مر تظلم
مر خدایی کنی هلاکم	بازت کنم بجز نبرم
ای کشور حسن را خداوند	بجایزه عشق را برتر هم
وله	رتنه لعنت نه اسک فواین
ایضا	شد قتمش این ز سیرانم
بر منصب رای ست بهم	از ار که جرج راست بهم
چک تو و ختم کرکیت	ماند حدیث کاو صنیع

در دور تو صعوه ختم افنی		در عهد تو کرک و بره با هم	
مخروج خذک فاقه را چرخ		از مهرمت نوشته مرهم	
در چار سومی زمانه آرد		شکر عدالت تو هر دم	
صید دل عاشقان صادق		پرو ن ز کند زلف پر جم	
شیرازه ز نمت پذیرش		اوراق بیاض جود عالم	
تا وصف جهنم و بهشت است		پرایه عیش و پایه غم	
لطف تو بهشت دوستان باد		قهر تو بدشمنان جهنم	
احباب تو عیش را موافق		واهدای تو ماتم مجسم	
زان گونه که مردمان بنور		و انجای زمانه در محرم	
از اوست من برای ظلم ویران		از اوست بنای عدل محکم	
الطاف تو بر ارم پیاپی		انعام تو خلق را دادم	
سو کند بد آن خدا که باشد		در قبضه قدرتش دو عالم	
بود اکنه ز سحر سازی طبع		در دیده خسروان کرم	
اشاره به بقعه که انجاست		از هیچ هزار مرتبه کم	
چون سوخت دلم بر آبدای		از خویشانش بود زخم دم	

دل		آند ز فغاند که جبر	ایضا
دل		کشم سجد که دست در هم	ایضا
بمل خنجر کار شدم	من هم از بخت کار شدم	تا ز ناله ز کند بار شدم	که شکار تو جان کار شدم
تا نهادم سجاک با پی تو مهر	اندرین پایه پایه دار شدم	بجو زلف تو پی تو دار شدم	طالب زلف تا به دار شدم
تا که کشم سیر سودایت	سوختم بچو تو مهر ار شدم	برج و تاب دلم از دست من	برده سوخته ز عشق تان
دل		ز جفا سوخت خرمتم برده	ایضا
دل		در جهان صفت مهر ار شدم	ایضا
هوای طره دلدار دارم	ز جان اشک بیار دارم	نبالم چون کج دام صیاد	که در دل حسرت کلز دارم
یکی دل دارم اندر عشق	از آن رو آه اتش بار دارم	مهران ای ساربان محمل فدا	که با آن ماه محمل کار دارم

دل		من آن شوخ را کی می که از بند	بهر کوشه هزار اختیار دارم
دل		رنگ که کوکان صد خانه در	بهر کوشه بهر بازار دارم
دل		مردم تا ندیدم طعن اختیار	شکایتها ز بجز بار دارم
دل		دین گلشن منم هم در بمل	که یک کل دارم و صد خا دارم
دل		بکوی یار از شوق کدای	ریشای دو عالم غار دارم
دل		بگردن برده سوزیده در دیر	ایضا
دل		ز عشق کاظمی ز نار دارم	ایضا
زلف بهت غارت جان دل هم	شد سوخته از برق غمت چل هم	پروین تو من خون بکر میخورم	لوشی می کل رنگ تو در محفل هم
من یار عالم قدرت جانم کف	دل یار حسن تو تو یار میل مردم	از حسرت رخسار تو که جان بیاید	روید کل حسرت ز میان کل مردم
بردار کل عقده کشای زخم کال	تا بود که کشاید که از مشکل مردم	اشوق لبه جلوه خاند چپ دست	او یکچه در علقه زلفش دل مردم
دل		برده چه بلا میست که از کد دین شهر	ایضا
دل		دل میرد از جابل و از عاقل مردم	ایضا

بر ارم خود اریار دلارام بر ارم	در سبک بگر شوخکان نام بر ارم
کردون کشد دست جهانم ز کپان	آهی مکر زاین دل ناکام بر ارم
جامی دهد از منجبه شعله عذارم	بی شایبه دود از دل ایام بر ارم
دل کاو عشق است محال است که آ	بامو عطف بر مذنب اسلام بر ارم
فرماید غیانه کنم گاه نهادت	تا دلبر خود را بلب بام بر ارم
تکلف کنم اریه بشر بار دیگر با	امر اریه عشق تو کل اندام بر ارم
کر منم کندم ز تو از نسک کشته	کیا رترا بر نظر عام بر ارم
در دل بوسن افا تو روی تو ام	سمعی زنی روشنی شام بر ارم

دل	برقی مکن اندیشه زنی محرمی خویش
ایضا	رفتم که ز جانا تو میغام بر ارم

اتش شمشیر تو به خرمین اجال	قلعه رنجر تو بگردن او نام
خوایم آرام دل بند الشخ	در دل آرام کو عشق دلارام
امل بوسن راجات تازه بخشد	در شب بجران بدست یک تو میغام
عصه فراید ز مهر و ماه سپهر	بکه در آئی تو نیز ام بلب بام
یل مژگ مریه دشمن جاننی	نقش جبینم بر د به سجده احاط

کفر مهر انجام چیست رشته سامان	ای مهر زلفت براه مرغ دلم دم
خفته خام ترا چه رشته سامان	بسته دم ترا چه فکر مهر انجام
افعی چنان است آفت دوران	ز کس فغان است فشه ایام
در شب وصلت نکشت رنگ ظلم	بهم فراق تو کشت چه موده نام

دل	برقی بیدل بعشق خاک زین باش
ایضا	تا بگذرند هوشان بهرت کام

جان بخواهم که پایت بباشم	دل را خواهم که ر دست بر نامم
خوزنده از وصل دند در کوئی تم	در عاشقت بهوده رسوائی نام
رفعی و نشاندی بهر آتش ام	بخشین که ترا بر سر آتش بشام
اتش که می فروخت اندامم بدو نم	این قدر بدانم که بلند است دغانم
از عشق جوانان بچون شهرم	افاده ز بک زمان پر دوجم
در شام هست روزی مهرت فام	با صبح خست شمع با دت رو نم
مکد دو جوان را به محبت گیریم	یوسف کنم پیع و درایم تنام
گیرم که وصالت دهم دست هر کو	دستیک بدان وصال بر نام
در دست صبا زلف تو هم ضعیفم	ترسم که نسیمی کسله رشته فام

حسن تو بهار است من اندر عشق		چون برک خراش بکف باد خزانم
دل	گویند مانده هو سس عشق بتر	ایضا
خوبان همه دانند که من نیز همانم		
که ام ماه سخن کو درون جانم	که از محبت او جامه در بدن ندیم	
لوا ای بسمل تیغ بکوش منم	بصیدگاه محبت بهر طرف که دیم	
بزیربخ کانی ایامت تو گندم	سکوفه داد در آخر نفس نهال دیم	
ز دست ملک دو عالم یک گاه تو دیم	بهین چه طره مطاوعی چه رایگان دیم	
فغان خسته زو شان که در محبت	سجان رسیدیم و هرگز کام دل ندیم	
چون سیر محبت کجا بدست تو آید	که نقش بایندم و باز تو نمی کشدیم	
همه شنیدیم و دیدیم تبان شهر کیم	در آفتاب حیات ندیدیم و نه شنیدیم	
وفاق خاک وجودم سپرد باد فیا	بدوستی تو سو گند که دوستی ندیم	
من از تو کام تو ز من مراد دل	بزیربخ تو تا من سجا که دوست ندیم	
بیشق گوشه گزین نه مقصدا می	چو خاک گوشه چشم تو گوشه گزیدیم	
دل	زخفه تو هم نامه در برش بدید	ایضا
مگر تقبل بیار در دوست نامه بدیم		

در مهر آیم که مهر با پی تو آرم		با پی اشا خدوش صبح گندم
جان شارت ساده ام ببرد	یک پایت نهایی است نامم	
چه تو دمدم هزار سال اگر	یک نقش را ز خود و شمارم	
ابر و صالت بکشت خلق با برد	من رخت بهوده مهر کیم	
بیل و بردانه در هوای کل و فتح	جان بسیار ندست چه ایستام	
می نشاسم زهم بهار و خزان را	چون بفغان بگذر و خزان دیم	
عشق تو مجر عشق وجود تو کای	شوق تو اکر منم چو خرم فام	
بسر بایین میا که فایده نیست	در شب سحران گذشت کار ز کام	
دور چشم کار خانه نباشد	که بکار و بقتل نامه کارم	
مژده با فاق با دین که در ضعف	نامه نیار و کشید چرخ بایرم	
دل	بر تر بدل کنار کی طلب ازین	ایضا
بیت ازین در طه خون هیدگام		
آیم ماقبل کوی بار مجنون میرم	بگریدای دوستان چون ادم میرم	
در سر کوی تنی مسکین دلی که کرد	بهرید که دانش با چشم ز خون میرم	
مشکلت ای همه مرا اندک باز نیاید	با چنین حسرت که از بزم تو بیرون میرم	

کار دارم بگردون جان من با آه	گر نه گوی تو پیدا کردون میروم
بهرم بر خاک دماغ عشق تو ای کج	مسکند کز جان با کج فار دین میروم
باک مجنون آدم از حسرت لیلی بگو	دوستان هر که در اطراف مامون میروم
دل	ایضا
چشم از غم تو بر تره را بره مست مدام	چشم از غم تو بر تره را بره مست مدام
چشم منم که هر جا میروم	چشم منم که هر جا میروم
غم گشتن من بچاره دارم	ترا کی طاقت نظاره دارم
توی تا آفت جان اندرین شهر	بهشت غم دل آواره دارم
در آید تا نفس از سینه بیرون	هر عشق بی خوشخواره دارم
دل کمواره اطفال عشق است	زهی اطفال را کمواره دارم
بدار ای آسمان دست از جفا	که یار آتش رخساره دارم
ز اسب هرب با خیالات	نظر بر جانب سیاره دارم
تو را از دل بگویم مهر بانی	تمای کند از خار دارم
کمن منعم رغبت آیش کنون	که من این کار را همواره دارم
فدای از کف شیرین تر از جان	با خوش دل صد پاره دارم
بصحن روزگار از دیده دل	یکی عوض دو تا فواره دارم

ببرین خون دل ای ترک منم	ز خون ریزی امید چاره دارم
فریادون جاده یکا و شش آنکه	ز طیش حکم بسیار دارم
مرامند او فریاد رس	چشم کز طالع بکار دارم
دل	ایضا
شدم برقی شید خنجر دوست	شدم برقی شید خنجر دوست
سیر این شوق دیگر باره دارم	سیر این شوق دیگر باره دارم
مالان و کر خلع ارفا خوشم	غمم کمن که بش فرود بر عجبم
حق باست سپ ذوق زدم	باین دهن سیر و تو عجبم
ای ماه آسمان بجا که شوز نظر	کا در برج خیمه بدون ماه مکتبم
در صیغه دهر من نشاء عشق	کا و سخته کبوتر حسرت ز محکم
از ملک حسن شاه عنت تا کشید	بهر خیام وادی دل کرد مضربم
ای دیده جمتی که خود اندر ملوی	از آتش محبت خوابان مغربم
دندان کشته ایم طمع را ز خوان	ایست کز جایی بت سگرین لبم
دیا چه جهان تو کرم مطالع	شیرازه لبه از تو باد راق ندم
گو بک فشانید باید تو بش تا سحریم	ای ماه برج حسن کو اشد کوکم
در عشق آن پری که خور و خون	فرمان دهی ملک بنواست منضم

انهای دهر متعقم میشند پس		میکرد بادشاه جهان که مقبرم
وله	از خطایک کما الثقات دوست	
	برقی تو و اجسی من چاره اوجهم ایضا	
رزوی تو نتوانم نظرب برهنم		نزد باره کنی که بتیغ خون ریزم
کرشم بیکمرا است خاکگاه کن		روا بود که ز دام خم تو کزیم
مرا بهشت نیاید ضرور درویشتر		ز خاک خیزم و بردامن تو اویزم
رسیده کار بجائی که از قضاوت		خدا که گشتم خون آسمان ریزم
مگر نسیم ای مه مانده امانی		زستان طلب مشک سبب خیزم
شد عشق شد این دل بربوای		که فتنه سرمه آن طره دلاویزم
اسیردم بلایم برآر بازو عشق		عجب مرا که بازمانه بسلیزم
خیال چشم سیاه تو در دولت		مکن جفا من ای شاه که فتنه انگیزم
موند حسرت یابی شمع مجنونم		موند وقت شیرین بسی بریزم
وله	بای تو نیم از سرمه ست یار می بحث	
	چه خاک ما به سر روزگار میریزم ایضا	
سرو قد ترا به گلشن هر		من زجوی دودیده بودم

بجو نو در میان کشور حسن		در دیار سخن در می فر دم
بجو مواج دهر را از فقر		در نظم جملات آوردم
دو دلیله در نهایت عشق		اشک کلکون و چهره زردم
شده از دولت مطاع غمت		کرم با زر ز ناله سردم
نشدی رام من بسی بجان		برمت دام جیل کسردم
کل باشد ز پاک و امنیم		چشمهای تاره را که دم
عاشق صادق جمال تو را		غیر ازین نیست دل برآورم
وله	از تو من در پس مرادق عیش	
	خواهم از حوض جماع نامردم ایضا	
اگر ز فغانه دل داد عاشقانه کنم		چه کار ما به خصوص دل زمانه کنم
زهی کمال جنونم بهر زین که رسم		ز نسک خلق در اینجا بر خاکم
غمت خزانه وزان تو در کار نمی		ز ترس آن نشود ضبط این کنم
جوش خنجر بکاک می کشد پرچم		بصد فغانه بجوهر که رایگان کنم
هر از مرتبه برقم در خنده از دین		هر چمن که روم ترک آشیانه کنم
طمع ز خواش دنیا و اخوت بکنم		مگر که ز بران خاک آشیانه کنم

خاندنم چو کان قد هلال ابروی	که بترمای نظر را غش نشانه کنم
بقاعدی اهدای راروانم	مگر کوی تو یک روان روانم
درون حلقه طبعم مشاطه مانم	زلفشاید غای سکه شانه کنم
زیم آن نتوانم سجال خود نام	برخ دل هوس آب و دمام و دکنم
دلخال و غارض زلف سایه او شب و روز	شهادت تو مگر بر قیامانه کنم
ترسم که ساز جان از تنم جدا کنم	شمرنده شوم در وصل از تنم جدا کنم
از کمال میست جمعی شده مهر کرد	این شرح بهر سر از من دیگر که بیا کنم
تا حسن پیر تو پوشد قبا بی نام	طفل مست او بخت عالم کبر با کنم
چه خطا قدر ویت ای سرو می نام	خوارند به بت نام هر دو کل و سجام
در کینه عشق مردم گویند بیا رانده	فریادیم آوازی مرغان کلانم
خویشد مهر را آگاهیم از غمت	عزیزیت که در کویش فاکتی بترانم
چون من بودا کوشی بر عکس او	آن طرفه که می گری صد بخت با هم
از ماه بدستانی دیوانه در شهر	دیگر نتوان دیدن لاله بیابانم
دباچه خسارت نتوان رحم جان	اوراق غمت رونق در صفحه امکام

سوق

سوق غم زلفش را بر قیامانه کنم	آید لبرم تا چه این افعی بجایم
بهران کیده و بوصول آریدم	مهر وی بپوشان نشیدم سخن مهر
با کلام غیر خون بگو میخورد مرا	پیدا میکند پادشاهش حسن
زیند که با جان کشم با کینجا	از کوشه فحش به کلان پریدم
ارشاخ فاشتی به کلان روزگار	خزیموه ملامت مردم بخندم
جانا بریده تو ز من بی سبب چرا	من با وجودت از دو جهانم
کفتم که غم از کل خسار او کلی	کفتم که غم از کل خسار او کلی
زیند نامی تعلق کز دپروم	زمن ربودند نام کدام دلیل
پیش روی من آمدن بشارت	کجاست محبت شکر تا بکیر و
که دل ربوده بکارهای بشکونم	که دل ربوده بکارهای بشکونم

خبر دیدم که درون که از عشق
کوچه کرد دست آفرین تیر به بوی
بخواب دوش بدیدم بدوش
شکینم توام که ایشان بچین
رقیب را که وصال است یا مشور

دل بیا که بر تو دیوانه از که پیاف
کوف دست کشد بهر ناموغم

گلشن بخون دیده تر گشته دهم
تا تیراه داد در آن گوی می کنم
عالم زاه من نشود چنانکه
در کوی دوست جان سپردم
در گلشن زمانه زهی قامت
با این که دو سالک اه و فاشد
از بهر آنکه از تو کرد و رفت
باده احزاب خانه تو چون وفای

روشن نمایی خانه ام از روی مردمی
برقی بر پشت خانه تو سوخت خرمم

ایضا

کر نوک فذکت لبرهای بکف آرم
در بزم تو اختیارستم شبه نیم
و طایب جان فانی و تن صانع
عیسی نفسی کش دهم جان بشید
از صد یک و در صفی اقرار نکند
از خیرت زلف سحر مجوس تار
ای لاله رخ از دل سوخته می
فریاد که آرد مرا ز محنت جبران

دل ریزند بهم شریک عاشق تو برقی
در قلی که گوی تبابت کند ارم

ایضا

هر طرف که دویدم بهر کجا رسیدم
ترا کند ز پروار من بلند تر آمد
نظیر عشق من و حسن تو بهیچ و لا
جهان بکشم و هرگز ندیدم و نشیدم

نوازی بسمل معیت بکوشش ملایم	مصد کاه محبت بهر طرف که دیم
بهای عشق ترا نقد جان خویشم	بهین به طرفه مطامع چه رنگانم
بزیر شمع کاهای بقامت تو خنجم	سکوفه داد در آغوش نفس نهال ایام
لبشک پاک من تیره روزگار نظر کن	که جان سپردم و از گوی تو قدمم
هزار بار برم زاپس کشم جورستی	ز کشتن مهر کویتای پری پریم
نهال مهر نشاندم باغ دهر دنیا	اگر آن نهال بجز حاصل ملال بخیم
وله	زین دولت اه شکسته بر تری
شهید شمع تو کستم سجاک و خون پیام	ایضا
که کار کند یار کستم	ز بحث خویش بر خور دار کستم
شهید حسرت دلدار کستم	نکار خاطر اغیار کستم
رنجیم مایه نیکو که از وی	مقیم خانه خمار کستم
شدم دارسته از قیقل	ترا تا عاشق دیدار کستم
بکش تیغ و بکش زارم خدا را	که از آزار دل چهره کستم
باید تیغ قد دل فروزی	ملاک آه آتش بار کستم
کشیدی تیغ در خوابم بی قتل	دیر تیغ از خواب خوش بدار کستم

زین دولت جام محبت	بهین چون کاشفا مهر کستم
وجودم دایما تا چرخ گردند	مهرای عشق را معمار کستم
بایر وی غمت پیوسته عاشق	شدم در گوشه و غم خور کستم
خوش آن روزی که بنم در کف دست	قیل خنجر خون خوار کستم
باید چشم تو در لبم غم	پرستار دل بهار کستم
وله	شدم بر تو صفت بی قید تا من
اسیر طره طرار کستم	ایضا
رسد از نور درون تابانک فایم	از غم عشق نهادند مکر بنیادم
روز آن روز نیاید که دما خیم	ماند مرغ دگر از قفس صیادم
برقشمان چمن دست بدارید	کوچکان بخت که صیاد کند زارم
دگری را بکنند از بهر جان در	کت من از روز ازل خود بکنم زارم
علقه کامل تو دوشم خواهم	که از کار خود بسته خود بکنم
بعد صدق که در تربت من بکنی	بکن حسرت بد آید ز دل ناسم
بار قیام تو خور می مایه و من	که مباد برود و من کل بر بادم
که کسی را بگویم بگو اینست	که بسوزانی و واکه دهی بر بادم

<p>دل</p> <p>بایمه سنگ دلی رحم ترا و در دل کر بدانی که ز عشقت بجز روز افام</p>	<p>ایضا</p>
<p>بر اغیار پیش تو فارم در چمن شوق ایشان دام بجدا ای صبا بیار بدم خود بکتمان عشق ساده زلفا از خم طره های پر طابت دشمن دوستان بازاری کافو عشقم ای مسلمانان ایدم که بدست دامن دوست</p>	<p>تا بخواهی بکام اغیارم چه کنم در محض گرفتارم خیر از ظایران کل زارم بجلاف دو چشم خونبارم پر کرده کشت رشته کارم معلق بدام دلدارم حلقه زلفایار زمارم از دو عالم امید بردارم</p>
<p>دل</p> <p>کرد تو به ز عاشقی بر تن خلق کو نید و من نه بندارم</p>	<p>ایضا</p>
<p>فان کردون قدم حینفا بجز در وسع طبع تو مضمر در میان تو و مخالفست</p>	<p>دست احسانت خان کرم ابر در دست جود تو مدغم آن شاد که در وجودم</p>

<p>از دو خانه امکارم تو جو کردون و شعله عدت بیره بخت است کند تو حضم آن جهانیت جابه تو که درو است دایم مفسر و مظهر نور دیدار تو به نور ازل هر و را قدر نوشتن بشش منی حکمت از فضا بقدر طبع من مررت کج سخن حرمتم دارا که ما دریم</p>	<p>رخم ستمش حرج را بر هم پشت کاواست و پنج ضمیم همجو عاشق برلف خم در خم حقش هر کشته تو هم در هم از برای سلاله آدم کلک محار تو ز اجرا هم تو از آن کس که دم زنده مردم مفتی رایت از دودش و قدم در کشت کج بادشاه حجم زین دلایل مناسبت با هم</p>
<p>دل</p> <p>تا ز ابر است مایه مریم را کف جود تو با بد غیرت هم</p>	<p>ایضا</p>
<p>محمود شنه یکانه دهر ابری که جهان روست میرا کجی فلک و بجای دوران</p>	<p>ای زنده فاندان آدم از بحر سخاوت تو آتش من ای ملک جهان ترا مسلم</p>

در مهر خلاف است مضمهر	وزنجیر قهر است مدغم
در عالم شوکت بدیعت	چون جدر اقصای عالم
در گلشن طبع است ای فلک	خورشید کل تاره شبنم
بر قامت دشمنان جا هست	روز و به کمان شوق بهم
با سوزن تیر جان شکار است	خیاط قضا لباس نام
در جنگ کشد زمان زمان	در مهر که صد جهان خورم
ای سیر در آفتاب دهم	وی خنر در روزگار ادم
ز بار وی عروسه های فکر	در دال هوا کان رستم
دل	خاکه تو ماه تاب قبه
ایضا	اعلام تو آفتاب پرچم
تحقیل به این کمال است	بر معنی روزگار مبهم
ای کار تو عشرت تعالی	اشعار تو رنگ زاده یم
مانند اطاعت تو در دل	اما رکن زلف پرچم
در دور مهر بر به نظیر است	ای جامع ملک وسعت جم
استاده مقدم و موخر	در جرح ماخر و مقدم

از لطف تو در کنار افلاک	اطفال کو اکبت خرم
پرسید ز عقل او نیست	تقدیر جواب داد عالم
در مندر سلطنت مبادا	موی ز مهر سلامت کم
احکام شریعت جلالت	چون عهد سیر عشق محکم
دل	در دست جواد بود تو چون
ایضا	بر تیر که مهر در بر چشم
ای صید بند ما کند تو اندریم	از آواک شویم حجب خاک بریم
ای طایران باغ خدا فاخته شما	مشکل آبشیران دگر از دام اویم
جای رحمت است کنون و دستان	بچارگان عشق بنان سحریم
جان میدهم خبر بروز دلیغ	بخرام تا بقامت تو سیر نمیکیم
تا زین سپس چاه بر ما بیاورد	این دلیغ دل که از مهر کوی تو میریم
دیوانه محبت طفل بر پی رحیم	از دست کو دکان همه جانکیم
از نام اویم ترا از زور نماند	ما از روی تو بجهان دگر بریم
روزی که دهر می طلبند از غم	ما دهر حکایت عشق تو اویم
در پشت پرده ما نشانیم رگیت	دائیم این قدر که ز نور دل افکیم

ما عاشقیم گفته ما عاشقانه است جان را عزیز تر میدان زان چهریم

دل به شود هدای یکی مهر و قاضی
دل به قی که عارف است ازین نشیرم **ایضا**

بکنج دام شکسته بکنارم بطایران کلتان که مهر و خرم
خواب باد زبیل سرکش غالی که در هوای جمالت نمود درم
جمال یار چه دیدم سخت دلت که دل چهار خم عشق آورد بزم
نه احتمال بصوری که باشم و تو نه استانه جانان نه قدر خطم
بلک مرد و جهان ماف خرم بکام مدحیان تا مکندهی از ظم
سراف یار کبرم چه غمینه پاک که غایب از نظرم گشت قوت بزم
وفاق یار خجای رجب کدلت ز شاخ عشق کویان مهر و دم
بکام مدحانیم کت سیر و ق خوش است جور تو با من و نه بزم
اگر خلاف بگویم سیر و خرم که میدهم دو جهان و محبت تو

دل میان انس عشق افاده ام تر
دل کن ره بطلب تا سوزدت شرم **ایضا**

عشق تو مگشت یاد کار منم در مهر کتی تو تقشیمای جسیم

عشق ما بزم چه ناله دزیری رویا ملک نیلمان بود بریز مکنیم
از غم طفلی همیشه مردم دورا سنگ ببارند از یسار و یلیم
مهر بوزرم بهر که بهر کشایش بسته میان پشمش نشینیم

دل عقد تر یا مگو که چرخ بگردن
دل مرسله آویخته از کلام عینم **ایضا**

کرد احسان بر شتم بکنو بکنان انصاف داد بجان جسم را کویا ز نو جان انصاف
رف بر باد فنا جمعیت دلهای ز کبر بربخ زلف خود را تا پریان انصاف
زاهد از وصف خیر انم چون کانداز جهان کار ما دیدت بایران حیران انصاف
گلستان دلمان من را شکستیم خوشا بار قیام با ده کش در هر گلستان انصاف
کار من چون شمع هر شب که بدو سوزد غیر را بار غم من شمع بستان انصاف
بعد ازین شکل که ماند دل بدست با چنین حسنی که شد آشوب دران انصاف

دل گفت ترک مهر ما و خاک پای ما بوس
دل سر عتی بر تو که خواهد شد پیمان انصاف

در دل مو کس کار درم با جور جهان چه کار درم
در بزم وصال چشمه ام جایی اندیشه روز کار درم

از طره خویش الامانت	کاسخا دل بی قرار دارم
از اسکت باید طفل شوخی	صد طفل بهر کنار دارم
در پای تو مهر نهادم ابدت	یک پای پایه دارم
باید رخت ز خون دیده	در کوی تو خوش بهار دارم
روز سببی بر روزگاری	زان طره مشکبار دارم
بار ای که در کفم مراست	در تنه جان نثار دارم
دل	برق و کرم نمی توان دید
	خون مهر کوی یار دارم
در هر دو جهان و افشا سر گشتم	تا از سر کویت در جان نگه گشتم
در دست و اقم وصال تو نشستم	ماد و زبانی که در فکر به گشتم
تا مغبجه کان نیا به کس ز کم گشتم	از مسجد و محراب کز ان گشتم
پراهن دیوانگی و دل شد کبر	در کار که در زبان تا سر گشتم
از سلسله زان ناید خبر دل	صد بار ز خون جگرش تا سر گشتم
امروز با تش ممکن قالی بار	و دست که در خانه مردم گل گشتم
کردیم سفره که بانبان تدارک	مان خسانی که دهد قوت نه گشتم

عشق تو ضمیر است که اندر طبع دل	در مزرع دل تخم غمت تا که گشتم
دل	چندیم رخم خوشه پس از رخ من بجران
	از آب روان تن برت بهر شستم
در کمر با شتی طبع نکته سیخ	دست دار که مهر خاورم
ای بلند اختر بعد دولت	من برخ زان نظم رخشان خرم
شاید از کجور چرخ راز دار	در حقیقت صد طویل کوهم
در کنار ما در طبع روان	کودکان طبع تو می بودم
ز پدست گردون سمنه و کلاب	شاید دست کرم بد گشتم
چون میرایم وصف تو بنو حجب	اب حیوان می بکشد از دفرم
می کنجد غیرت را ورنه من	طای دیگر افتاب کشورم
چاکر اند بلکه درهم بشنند	من باید درهم اندر بشنم
مایه طعمم بسی پایند خلق	بسکه می پندد به بیم وزم
من بدست این میمنه شهر	ای صرت کردم سیر کاظم
دل	تا جهان باشد تو با شتی در جهان
	من چه برت مدح و جاست آورم
	ایضا

غنی آید بگویت شیخ بی غم ز دامن همت اگر گشتم دست به گلشن رز بکشج دام صیاد بیابان همت ای خسرو حسن بهر کوچه زبده اد تو بشون بجیرانی طفلی اندرین شهر پری رویا به عاشق گشتن این ز حد پیش است مارا و دل عشق بجرم عشق خونم از چه ریزی چنین خیزد اگر تیر از گانت	
دل	ز سر مجنون نشد در پای بلی
ایضا	کمال عشق بر قتی را مسلم
که بنوازی بدست خود بخت گم عشق بدیو ای کیشد مرغان تا کی از آن ماه کاروان خبر آید در سر راه وصال کوشش کنم	

بند

بند بگو شمع می رود که بر بوده است و ده که بدست بنان خطه اسلام فرخ من اندر جهان بنام تو لیکن جنگ من بسجی و وصل با غیار بکه ز قیوم کنی چه هفتچو خندان	
جنگی و گلشن عیان فصل ز دستم راست تو کوی سیر ملک تو نم می جری نام من بنام تو نم بر تو چه بختی به بخت خویش بچکم غنچه دانا ز جان خویش بنمکم	
دل	بر رخ پدل به همراه آغای
ایضا	رنگ بر دو مهر و کان بر روی نمکم
ای دل مسکین پا رسم کدخدا فنی کنیم چونکه آن نور تجلی رخ ز ما پنهان بود بشود عاشق بدنام است اهل عشق در موای نرم عشق آن کار شمع چونکه کردون کرد صدر روزن مرهم اندرین گلشن با قد و روی رافت	
تا برین فن کوه مشوقه را مسکن کنیم ملک کستی را ز ناله دادی بمن کنیم در ره آن ترک ترک شود شمع کنیم جان بر فانییم چشم عقل را روشن کنیم ما به تیر آه کردون را و صد کنیم چند روزی میر میر و سبیل و سون کنیم	
دل	یار دارد و عزم گلشن با نیال روی او
ایضا	محو برده دامن از خون جگر گلشن کنیم

ایا بنده پرور که در بزم تو	کینک بود زهره بهرام غلام
چکد آب حیوان ز افلام تو	چنان کوب یا شیرین کلام
کشد در زمان تو با حکم تو	دل عاشقان از زلف یا تمام
مگر تا قامت بر بست آسمان	برای تو از منطقه لطف نام
سمند کالت اگر زین کند	کبر باغ عقل عاشق کلام
منزدر که بود جسم تو عین روح	که شد حسن تو موجب شام
تو ای ملک عالی خاودیت کل	دهد بامه پرورش باجم
فلاطون ز نقد روانش کشد	بینخانه خلوت یکد و جام
بر دین بامه راهش آسمان	بدست اندرت ملک معجز نظام
ز تسویش اجوات حکمت بدر	نیاید برون تیغ جور از نام
چه دریا به پرورد رخسده در	ز چون آسمان برین دو دام
چو معدن کندار لعل نایب	دوران چه بود پرور زحام
پاین جویم کت می مهر ام سخن	می افشای تو ام شد حرام

قبول فتوی ز غمشت مرث	اول
سلامت بخوام تو را و السلام	ایضا

حسن آرد شور و غوغا تر هم	عشق شور و پر و غوغا تر هم
کفشه شد مشک کند زلف را	علقه ز بخر تر ساق تر هم
خون مجنون را خذک عشق کیش	غمزه خوشنوار یلی تر هم
اتش عشقم گرفت آفاق را	از دوشم آب دریا تر هم
حسن تاراج وجودم کرد باز	ملک دل را عشق یغا تر هم
ابر آزار می بود هم چشم ما	میسکند او کرب و ما تر هم
من نبالیدن کمر بستم خونه	در چمن مرغان شیدا تر هم
اقاب ماده جان پرور بود	اقاب روی ز پیا تر هم
دل رستم مهر و آن چشم مست	در رحمت زلف چلبا تر هم
از جوانان مبر می آرام دل	صبر بر پا می بر جا تر هم
چهره اندر دمان بلبل است	فتقده در مای بر نا تر هم
روز نور و رستا رندان مایه	جای عشقم تر این جا تر هم

تشنه خونم بود اغیار و باز	اول
بر قیام حیران مهیا تر هم	ایضا
بدل تا خنجر ترکان مزارم	هایون روز در دورانم

باید چشمه جوان و صلت	هوای چشمه جوان ندارم
باید بوستان حسن شوخی	مهر نظاره بوستان ندارم
بکش در وصل با شیخ خفایم	که دیگر طاقت بجران ندارم
بقول زاهدان که عشق کفر است	من بچاره پس ایان ندارم
بر روی متلایم ای رفیقان	که هرگز چاره درمان ندارم
جهان در حسرت جاهند وین یک	تجربان در حسرت جانان ندارم
بود تا دلبران راز و ثقی حسن	ولی دارم که در فرمان ندارم
بروزاهد که با کوی کاری	هوای روضه رضوان ندارم
براست جان مدام عفو فرما	که از درد جدائی جان ندارم

دل	من بچاره هم مانند برتر عشق تو مردوسان ندارم	ایضا
----	--	------

عاقبت از کوی تو پروان شدم	بر مراد خاطر کردن شدم
در طریق عشق یبی طلعتی	و به بکام او این مجنون شدم
شد جهانم بیره تر از بنج خویش	تا بچرخ کلاک مفتون شدم
خانه مردم خواب از آسمان	من خواب از جبهه چون شدم

مالک ملک جنونم غم بایر سپاه	مالک پدشاه با مومن دوستم
تا خذکم افد عری دل تو آ	عاقبت از یار خود ممنون شدم
ساقی چنان شکن سپاه داد	من بچو دست می کلکون شدم
کرد صیادم شهید تیر غم	کامیاب طالع میمون شدم

دل	بسکه برتر ریخت چشمم لعل ناب از کمال عشق خود قارون شدم	ایضا
----	--	------

ز اخذ و ریختی عبارض کل فام	کفر نمایان گرفت چمنه اسلام
اتش شمشیر تو بخمن آجال	طلعه زنجیر تو بگردن او فام
خواهم آرام دل ببند خود بشیخ	در دلم آرام کور عشق دلارام
این مونس احیات تازه پیچند	در شب بجران بدست یک تو پیچام
عصه فراید ز ماه و مهر سپهرم	به که در آن تو نیز هم بلب بام
بیل مشرکم مرست دشمن طائی	لش چشمم برد به سجده ضام
فکر مهر انجام هست رشته سامان	ای سر زلفت براه مرغ دلم دم
خفته فام ترا چه رشته سامان	بسته دام ترا چه فکر مهر انجام
افعی چنان فت آفت دوران	نرگس خان تست فتنه ایام

در شب وصلت بکشت رنگ بزم
بزم ذوق تو کشت بهمه بهنام

دل	برتر پدل به عشق خاک زمین باش تا بگذرند محوشان بهرت کام	ایضا
----	---	------

منم اول آسمان شوکت کم خرایدر ملک آسمان اوزد بشن ماه مافذ لورم رد اوله مضامک خوغان بفلامشدم شهادت پمان عرصه زرمگاه ده اولمش دودماز آرام فان اولان عجب اولماز که جوج زنگاری اولور اماج رونق دینده جه دور اول بنی یکا که اولمک	بر قدر خضمه تیغ برانم اوله برنج مرد میدانم کر بلاشای قیل جانم کر سپهره یتیم فرمانم پترا تباته حسن چانم دشمنک باشی کوی چو گانم دین بو لنده تو کلک قانم تیغ چالعه اوله جیرانم تیر میداده جسم عیانم تاز دور جتی اوله ایمانم
--	---

دل	مرد در حق کنایه میوه سوله سن بریده شاخو انم	ایضا
----	--	------

زاهد بگر ایکنه من رک عشق کویم
دل جام عشق باوه خوبان شهرت
آمد دو ماه پرون از آسمان و چینه
میکویم کپای از برق خیرم سوز
آن دست کلی پاکش عذیبم
هر سو که میرود یار من میروم با
پراهن کفن پاک در دامن قبا
چو سوز در خیال انشیخ خبرین بو
در از روی کوی و در شیان تو

من در خیال ایکنه چون راه وصل بوم
از رنگ شمع غم نیت کر بکشد صوم
ماهی مهرود در و حیران روی بوم
آخر نه من کیا هم هر سال نوب بوم
ای ماغبان که در آخر افش بوم
اطفال نک بایرند از هر طرف بوم
قد قیامت بکتر با جوی دیده بوم
نالم مثال مانمی دمانده مو بوم
اشقه رنومی و سرشته تر کویم

دل	برتر در آن زمانم جویم حیات جاوید کر جو بار میغش رخت حیات شویم	ایضا
----	--	------

کر خین عشو بر دیار کر در کام من زنی مهری آن آف جانم حاصل عشق من آه مثر بار بود کر بچونم بنانی به کار عشق	نک دین نیت که دل از دهان کافه الا مکرش مثرش ایم عجیبی نیت که از آه مثر می بوم نظم بیشتر ارب حیات انکام
---	---

اکه تخم خوری تو کر دکنم خم خوری	دانه پر زری تو خواست از دینم
آسمان رفت و کر برقی بجو لان آرد	در زمین دل خود شکم هوس بیکام
امل عالم همه از عالم من بی خبرند	قوت روح دهد همچو رخ و لدام
گاه در دام هوس نیک خای	گاه در کج هوش رایحه گل زدم
تو بر تری دل سوخته از آتش عشق	بجز از تهمت پروده نمی بندارم
ای ایمن الدوله نوک کلک تو	در نظام مملکت معجز نظام
رای تو خورشید اگر گویم رستا	آسمان خراگای و کیوان غلام
در مناعت چرخ را ناپ تاب	در سخاوت مهر را تمام مقام
کر بدیوان جلالت بنکرد	عادات چرخ انجم اقسام
ناگهان از کشتن ماه تو	ای رواج ملت خیر الانام
آورد و در دوش خود دوران	می کشد تقدیر تیغ انتقام
بسته است انظام سلطه	ای نظام ابن نظام ابن نظام
دشمن را قهر تو دارا بوار	دوستان را لطف تو دارالعام
چون دل تو دیده دوران مید	مهرط انوار حق لا نیام

چون تو مهد و حبی به مداحی تو	می سرز چون بر تی شیرین کلام
تا بر دماه تمام از کف قرار	تا رذست تو قور غاش غلام
ره عیش دشمنان بسته باد	چون دمان خلق در ماه صیام
عشق تو ام کشت یار کار من تا	در سر کوی تو افسه های حسیم
عشق ما دم چپا دهد ز پر نیراد	ملک سلیمان بود بریز کنیم
از غم طفلی همیشه مردم دورن	سک مبارند بر لب روی علم
هر بو زرم بهر که بهر کاش	بسته میان چمنش همیشه کنیم
بجز وصال تو دوزخ است وشت	دایم از اتم خیزن و خرم از نیم
کافرم از زمین زلف لغت جان	عشق خاتم که می سرود خنیم
و قدر ثریا کم که چرخ بگردن	مرسله اویخت از کلام تنیم
اسم بخواند باند تا بقیامت	بر تری بی خانه مان بروی زمین
دل برد از عشق مه خوش خرام	بچه بیا بود باز بچون حمام
خون دل عاشقان ریشین گلعدا	است بکشت حلال در نیمه حرام

روی توشت واکش فلد برین		کوی توشتی را روضه را سلام
دل	آند پت کرام قبله که خاص عام	ایضا
قبله ما عاشقا ابروی ماه خیا م		
دلبران را بجا بود قانون	دل عاشق زوت بیان خون	
امل دل کشته خذک غمخند	فاصله من از خذک دوست کون	
زلف تو و دوروی تو آتش	سینم آتش ترا کانون	
تشنه خوندل مباش که هست	باشمای خدایگان محزون	
منظر لطف ایزدی دارا	که شپش نماید بقرون	
ای بلند اخری که می باشد	فاک پای تو کمال می عیون	
آسمان خشناک تیغ تو هست	چهره شاد منظر گلگون	
هست مانند نقطه موهوم	ای سپاه تو از ستاره قرون	
در میان نوال تو خورشید	در جهان جلال تو کردون	
رشخ خون فحاش بصفاف	شط بغداد و دجله همچون	
همه داند مردم عالم	هست از یاری زمانه نبون	
بره جاده تو جاده سکندر	بر برای تو رای افلاطون	

آن نمکی است تیغ نصرت تو	که خود غوطه خود به لجه خون
دایم از شسته عدالت تو	هست در زیر چرخ بوقلمون
جو در جیب و ظلم در زندان	امن در شهر و فتنه در نامون
از جهان کرد در زمان تو چرخ	عادات زمانه را پرودن
زان مراتب که در دیار جهان	مر ترا داد ایزد پی چون
بگر او پیشید فایده نامی تصور	و هم نویسد جام نامی جیون
تیغ خوشخوار و خصم بکشت	هست در ملک روزگار یارون
همچو ناله همیشه شعله فشان	مجموعه لاله مدام غرقه بخون
مندگان تو طایبان عقول	جاگران تو صاحبان فزون
کرد پروان عدوی تو ز جهان	اکه و افش ز رازهای درون
جاده تو پایه فلک را فوق	و تو تو کوه قاف را سکون
تا بود روز امل عشق تباه	تا بود زلف دلبران شکون
بجست خصم تو بیره باد جهان	روز عاشق زطره مفتون
تا بود دور آسمان کیر می	ملک عالم به طالع میمون
بر مراد بکوشش تا کرد	با جابت دعامی من مقرون

دل	وصف شیرفت از میان برکت ذکر یلی و قصه مجنون
<p>سحق بر داسحاب نوبهائی پهر جو درامای است روشن عدو میسوزد از دست فلاش ایا در جاده تو خود چرخ مدغم ز چنگ عدل تو مپوشه خاک کند دارد و همواره ابعاق باید بزم تو ای آسمان فر بزم عشرت نماید چینی اگر تازی بیدان است نازها ببخل ابر می خندد زمانه رخ و رای تو مژم ماه و جور بدر کاهت دعا کو صد قصه باز و قدرت را ممت احمر</p>	<p>گفت احسان در ای جهان بان جهان جاده را مهریت تابان مثال عاشقان از دانه جبران و یا در رای تو خورشید پنهان قبای مشت مانند کربان فنا د آسمانی را بر زندان نوز خاند مرغان گلستان برج شوکت کیوان که بان و کر بازی بروم دست احسان به پور زال کرد چشم دور دل و دست تو ترک معدن بجز کاهت ناخوان صد جوان ببالد شوکت را ملک کیوان</p>

مکند صولت پموسه در تاب بعده دولت کس می نپند بود در کشت زار بجشش تو	سمند مت دایم بچولان پریشانی بجز زلف پریشان زمانه خوشه چین و دشت دانا
دل	<p>رخنده ناکه غنچه است لبریز چو غنچه دوستانت باد خندان</p>
<p>کار میگو منتظران طره خود فتن از تو بیا موخته ما بعد پیدا چرخ عاشق دیرینه را کشت غنچه لازمه دلبری کشت بیوان کشت زرزو زانل ضم سلطان حسن تا کیم این و آن ماندم از نفس زانش شجران تو چاره دیگر نماند بانج تو شمع دار نیک بایو ختم</p>	<p>شبه اهل نظر دیده و دل با فتن دلشکان را بپر تیغ جفا فتن باد مبارک ترا بزم به پر فتن عاشق و اغیار را کشتن و مبر فتن بر سر اقلیم دل شکر غم تا فتن در مهر کوی جان بار بر آمد فتن بر من چاره را سوختن و با فتن شب همه شب تا سحر شون و بکدا فتن</p>
دل	<p>داد زید ادا و عجب زاربان مجو برقی چاره را دیدن و شافتن</p>

<p>عشق روزگار جنون یکمختن اور دکار پریشانی بهر بر سرم از عشق در غل جمل میخندم که بجرم عشق دوت در جهان روز سخت آموشد کوه زمین سنگ را بر سر زد</p>	<p>حسن در طرح محبت ریختن دل تبار زلف یار و یکتان خلق در خاک ملامت چنان خون مردم جمله باید ریختن ای که شد کارت زمین بگریختن دهر از تو عهد را بگریختن</p>
<p>وله</p>	<p>لذت جاوید بخشد بر قیا بایان چون جسم و جان بختان</p>
<p>بوند شهید حمان کنار راه جانان ز روز مرد دو عالم خبری کارفتن مه آسمان باند سجایا بود بزکار ما محنت ز ازل و سادو زمین ای صبا پیامی بدل ایست بملاک ما نشاید ز کان ابرو ز باغ ساقیان شد می زمره خفا</p>	<p>مگر آن یک که از جان شده بر تو نیکان دو خبار که عشقش کنار راه جانان ز حجاب که باید رخ همچو ماه جانان به سخت بالشمه شده یک گاه جانان چو رسی بارگاه فلک آستیا جانان که خشت می خواند به زمانه جانان می عاشقان صادق ز یکی آید جانان</p>

<p>دل همچو سنگ جان کند خدراهم</p>	<p>بفلک مگر که شوخی برساند آه جانان</p>
<p>وله</p>	<p>بدر رخت داده میان سک مداد چه بود کناه بر تنی چه بود کناه جانان</p>
<p>شانه ای ماه بران زلفم اندر گویم ای کوشش لب خوشا کجاست پرده از رخ بردار ای مایه آب جانان تیغ ابروت آنگار رخت خونم قیا دل را عجز محبت می خنم جام جم آتش دل ای کان بر دهنک را کد</p>	<p>انظام عالم اسباب در برهم نزن بر دل صد باره ام زین پیشش غم آتش اندر خون غم زنی آدم نزن غمزه را که کوفت با چشم برهم نزن بر او غیر سنگ غم بجام جم نزن یار اگر تیرم جز دیده برهم نزن</p>
<p>وله</p>	<p>در هوای عشق ای مجنون مرادی جان مجوی از طرای عشق بازی پیش بر تنی دم نزن</p>
<p>بزن دل را بود بجاه زخندان تیر اجل را بدست مست تو داد خاطر غمگین بشوق موی تو شاد چشمم در ره های ماه سپهر است</p>	<p>دست مویت کند رستم دستان نام نهادش زمانه ناو که ترکان ناله و دوشین لبش روی تو قران چشم من اندر ره های ماه دستان</p>

<p>دودل آید برون زانش بجرن مژده به پروانه باد کا بچمن آید ای که میان بته تطاول کل می ملکد ای خضر هر دو ان طریقت چهره بر افروختی زباده کلک</p>	<p>کر سحر اعی بنا که گشته بجرن شمع نهادت در میان بخت اسحر از زده طایران کلان از لب جان پرور تو چشمه جوی غصه بنید و خستی بی ترخان</p>
<p>دل</p>	<p>زلف پریشان بروی خویش میفشان رشته پنداد روزگار مجتبان ایضا</p>
<p>عشق من و حسن دست هر دو بیک پرده بر افکن به این بگویند عشق بسته زنجیر تو اکابر بستی خام تو امید کاه و حشی صحرا سنگ نهان کرده بخورید زلف تو اندر غدار تو مستحق</p>	<p>حال من و زلف یار هر دو برین دوده خاک ترست صفی امکان گشته شمشیر تو اعظم دورن دام تو آرام کاه صید بیابان مهر حیان کرده ز جاک کرپان کافو خنجر زار به بر دهنه وضو</p>
<p>دل</p>	<p>تا بکشم ایم دمان شرح محبت لب بگر آید ز روی چشم بزدن ایضا</p>

<p>می توان درد و جهان فار شدن عشق تو تا بدل آمد جان رشا کفشم تا بکیم جور تو با من کفا لذت عمر عزیز عشاق غم هر دو جهان آزادی شیوه عشق تبان گارفت می توان سنگ شد از هر جمعا می کشم گشت که بیماران را</p>	<p>می توان در نظر یار شدن خوش نباشد بکس اغیار شدن رسم حسن است جفا کار شدن برده عشق تبان فار شدن به کند تو که غار شدن بنستم عادت بکار شدن می توان چون دل دلدار شدن می کشم حسرت چار شدن</p>
<p>دل</p>	<p>بر قیادت دو کبکی خواهد بغم عشق حمیدار شدن ایضا</p>
<p>شام رجب روشن خست زمان حنر و ملک محشم طعن و تشنگم سوختم از خجای یار که بایدم جلوه حسن میدی مکتب که فاشی از نهان من جیان گشت خشم و</p>	<p>تا که به این چاکندال مصححان شاه میر عشقم و در دو بلا ساق در مهر زلف بچیت آیدل و سیاه ایست نکدل جز این چیست در گنا خانه دل خواب شده که بکنا</p>

طالع اگر مد کند میرسد مدالم	خبر خوشان بگفت و لبر کج کلان
وله	را نده از هلاک من حرف بیار بریا بیت بغیر تو جگر سوخته تنک خواه من
ساعت صبرم سکت و پنجه بد پر روز قیامت ز خاک تیره بخیزد طره یلی کند کردن منجون در بکشد دشت باغبان که دریند بلبل دستان سراجگونه به پند عقل که دکان پیش عشق نهاد من به دین مبروم چه چاکر انو تا که شادم چشم اش جانی	ساعت صبرم و پنجه های نایارین کو کمن اندر منافع خیمه شیرین غمره عذرا بلای دهن میکن اغل تماشایر مهر و ریاضین دسته کل را بدست غارت کلچین بکسک در می شد سیر خیل شایین زاهد و عابد بعشوه مهر و زردین هر دو جهانم فادازد و جهان
وله	ماه جمال تو بدایع برت هر دو زامل قبول قابل تحسین
جان سپردم در بیکه دام دور دران ترکس فان تو اسوی جان مردو	دافع صادم بجان در دل خیال آسان زلف مشکشان تو غارت کرد و چون

بانی در کل دست بر دل خاک بر سر جان غیر در کشت چمن باد لبر کل بر من من نمودم غم کوی آن مهر روی مثل کل خار و غار اندر چمن در دور	چشم حسرت مانده بر دنبال ماه کارون بست در بر روی من داد ارجحان تا چه باشد در خیال روزگار آسمان می کشد مهر و ده ناله بلبل به خانه ها
وله	می کند تره کبوترهای معنی را کنار شاه باز طبع را دایم بچکان
کر دیوان دل دیوانگان دهند عشق بازی پیام کار تقدیر آید جذبه شوق تو ام بند زمان شوق روز و شب در حسرت ترکان انی تا چه آرد بر سرم بار بجهای روزگار عالمی خواهد بهشت و من بهشت	حلقه زنجیر این زلفا که کیرت من تا که جان در کار باشد کار تقدیر چون تو شام جدائی کفر فقر را بست در کفایابی دوران تیر و شمشیر روزگاری شد که تو آه بکسرت زان بلوغ دل ز روی خوب تصویرت
وله	گفت آن منکر تیر می که خوبان نایم گفت تره در مراد دوست تدبیر من
جانا کشته عشق تو قمع از نیام حسن	زرد و صند جهان دل و جان بر کام

کوی جام می شکست خونی فامی یار از رنگ نام حسن شود دل پاکم ای گل چو بکشی تو دل غدا عقلم سپهر عشق و مهرم دگر بدار از آتش ذوق زنده در روزگار	کردند مغنجه کاهم ز جام حسن چو نت آید بچشم رنگ نام حسن زینت در چمن چو نداری دوام حسن جان پاکر جمال بود دل غلام حسن دل نای طالبان حش شد کلام حسن
دل	که طعنه ریت دکی بجز بی امان بر تری صفت کشته خفای کدام حسن
رسید موسم گل کشت گلشن دور چمن ز پرورش باغبان صنع خدا مهر و نعمه دلکش به لعل یار بدعا گرفت لاله چو ساقی ایام باد کف منوذر دریا جان بدور لاله و گل بان عارض لیلی و دیده مجنون کینه شعله شقایق بدامن کس بهر چمن که چمنی جلوه گاه عارض یار	بسا نغرض خوابان شکفته و قدح کرد بر وز فضا می عذایق و فزون ز بوفانی گل غدا لب خوش گاه چمن ز دو دو غم از دل برای سر زنا چنانچه خط که با طاق عارض خوابان شکفت لاله و چشم سحاب شد گریان بان شعله عارض ز محبت بجران بهر چمن که روی حسن دوست عیان

نهاد لاله مرا باج خسرو می ز یور ز رنگ روی زمین آسمان ز کار سهر بوقلمون از شهاب قوس و کشد و هفتاد و بت از دل امیشت جهان یان همه کیه بکیش نشسته دل چو طره دلبر همیشه اسفشته نه مونس کی شود محرم جرم دل نه مشغولی که بر دوشه ام شایه بخت فشا توان و قدر قدرت و فلک رفته شبه میر و لایت علی عالی قدر آنی تا که بود برق را سحر باری همیشه باد مبارش لبان ابر طیر	رخنده بر بری بترین کشت و خنده کند کردن خود را طایف کاشان بی ملک حوادث کشته بر و بکان بست زهره زهر برای رض بکان من ستم زده از محنت ملک مالان قدم چو ابروی جانان ز جور چرخ نه امد می که کنم دستان خویش بکان که داد من بنا نذر کرده دور رض غلام و سپهر احشام حم دربان که بسته است میان بهر قدش گویان همیشه تا که شود در زرقه میان سحاب دست کهر بر درت بفرج جان
دل	زین عاقل طبع بر بی دل هر از مرتبه اسیر ز میر برق بان
فدا بدختر شه داد طره فرزندی	بر روی دامن خورشید و سر کمرنگان

<p>فا ده گشت یک برج آفتاب کسی نه یک برج آفتاب و قمر چو گشت او منور فصاحت و کلام چو طفل ماه دستان علم فصل چو طفل مطلع او نور آفتاب کرم دقایق قدری در خمیر او مضمهر زمین هستی آن فخر روزگار فصاحت هر دو گشت تبارخ سال او با همیشه ماکه با طفلان نبرهای عین</p>	<p>گشده است بر زهره مهری را مان کسی بنا فیک اوج زهره و کوا چه گشت که آمد بحکم کیتی جان چو طفل مهر و گلستان سایه یزدان چو طفل مصداق افعال صفیه احسان مکارم فلکی در جبین او نهان حوادث فلک را کند در زردن امیر ملک زمانه و لی محمد خان مدام دایه ابر مواد و دبستان</p>
<p>وله</p>	<p>ز دایه های فصاحت قدر بران فرزند بجای شیر و د شیر کرم بدستان ایضا</p>
<p>صفا می رانی تو که دون عدل جور زلف قهر تو اندر کد از جان عدو تو آفتابی و نور تو اکتس کمال تو آسمانی و رانی تو آفتاب نیز</p>	<p>عصای گلک تو در خون خشم را نشین بدان صفت که دل عاشق از خیم چون تو ماهتابی و ضوالت و جودی پانی تو گلستانی و جوی تو حکیمهای رودن</p>

<p>تو در جبین فصاحتی و کرم بر کار روایح کرم روح مرده فاقه تو آنکس که حوام آمد از فصاحت قدر ز بیم گلک تو فتنه همیشه در زخم همیشه ماکه با طفلان از زنجیر شیر</p>	<p>تو در ریفی و هم مجری و فصاحت بواجح عمت جان گشته دور مریض قهر ترا جا را بلش امکان ز فوط قهر تو دشمن مدام در زان گرفته دایه جودت بدست خود پستان</p>
<p>وله</p>	<p>سوا می شوکت تو آفتاب بر جم باد بگای دولت تو پستانند از زمان ایضا</p>
<p>برج عقرب بخش تریا دهر یا ماه صفر ابروت چو سته تریا طاق قمر یا کل کوثر یا جشت یا مهر یا بان قمر وصل تو بشیرین تر اند یا بدست فخره ات مردم سگ یا مرغ دست پادشاه شمع روشن تر بود یا روشنی زده</p>	<p>یا زحل منجوس تر یا جشت بر کردار من سبیل تیغ تر یا رشته های کارتن تاوکت جابنور تر یا ماهی زار من عشق تو سوزنده تر یا آه آشبار من بگره دون کدزی یا ناله اشعار من عشق محکم تر تو یا کوه یا تاور من</p>
<p>وله</p>	<p>وصل تو دشوار تر یا مردن بر جبهه ز کست مبار تر یا این دل مبار من ایضا</p>

تا بکی ای زرد در صلاح تو بودن	بهر باید که حرف عشق نمودن
آه که مردم رغبت در سرکویت	ماند باقی را اعتبار فزون
چشم خداوند دوق عشق ندید	پیرخت ای یار کل خدا رغود
طره طرا بر راست مسلم	لقد دل از دست پیر قرار بود
زنگ حلالتی گرفت ای غنودل	بایدش از عشق دلبری بزودن
گر بکش تیغ بر هلاک سیران	بشود از خشکان عشق شون
رشته امید تا بدر بماند	از سوز زلف نکا عقده کشون
دین من ای ماه عشق تست لرون	چهره به محراب ابروان رسون
وله	کازکویان همیشه عشوه فزوشی
	شیوه برتر به ام ناله نمودن
تو و اغیار پوسته در نیا گیران	من و دل هر زمان حیرتگر از کج دیوان
برنجیر سوز زلف محرم شد کدستی	که بادی می کشد بر دوشن لهای کرمان
اگر بنده بصر دل ربای یوسف مار	بود یعقوب را ز زنده سحر خیل خندان
خلاف عقل می بینم من چایان ل	سلامت جان برم دیگر از عشق ستمگان
نیده چه لبت با برادر عشق تو لاف	کش ز زنده در فیه که دکان در بهر دکان

بر عاشق بزوان گفتن	مردکان را حدیث جان گفتن
با چنین برقه مای بی در پی	بایدم ترک شبان گفتن
با ستمهای عشق تو فلف است	از جفا مای آسمان گفتن
از دوز عالم به ست مجنون را	خبر ماه کاروان گفتن
از دمانت خلاف آتاست	وقت و دم را سان گفتن
عشق لازم گرفته در کردن	سخن ترک خانه مان گفتن
غم فزاید بطایران هوش	خبر وصل بوستان گفتن
پیش ما از کف تو دغدغه دل	بهر از بحر جادوان گفتن
بدم است یک غم نهان	که شاید بدستان گفتن
بعلی زخم دوستان کارت	دشمنان را سخن نهان گفتن
وله	چند برتر کل چین کل چین
	موانم باغبان گفتن
آسمان خستما تیغ نوت	چهره شاد خاطر کلگون
است مانند نقطه موهوم	ای سپاه تو از سازه دود
از میان نوال تو خوشید	در جهان جلال تو کردون

شرح شیرینت از میان برداشته ریشک خون فحلاف تو بود همه دانند مردم عالم بر جابه تو جابه بگذر همچو خورشید آسمان گیر سوی کشته ریشک عدالت تغ خوشخوار و هم بدگارت همچو ناله همیشه شغلشان از جهان کرد سخنه عدالت جابه تو پایه فلک را فوق بجست خضم تو تیره باد چاکه زان مراتب که در دیار جهان فکر پوشیده رخت شیدا بندگان تو طالبان عقول بر تو افاب رای تو را	و ذکر بلی وقصه مجنون شط ابدا و دجله همچون است از یاری زمانه زبون بر فکر تو فکر افلاطون ملک عالم به طالع میمون است در زیر چرخ بود قیون است در ملک روزگار ایدون همچو لاله مدام غرقه بخون عادات زمانه را پروان دور تو کوه قافزست سلون روز عاشق زطره مفتون مر ترا داد ایرزد پی چون عقل پوشیده باده های جیون چاکران تو صاحبان فنون اشکاست رازهای درون
---	--

تا بود

ما بود روی دلبران چون روز تا بود زلف دلبران شکون رقبت را چو بصل نمی توان هر از فتنه بیاخیزد از نشستن بر سر ابد لم گاه در خم فدا بخون عاشق صادق چو خچ آلا مراد مکی دمی ندر روح در تاب جهان دگر و معاش از برای اهل خبر بر پیر فغان کستان کا اند اگر دمنده بخوام همراهی هر دو جهان نشست تا که باوزنک حسن خمر ناز شوم فدای تو اموست آب جویا بایر بر مهر من هر جا که منو اهای	ایضا مر رسد که بازیم به بحر و زریه علا کخصوص درانی چو در حرامینه خوش است حال سیران به بند پرینه حدیث اهل غرض تا بچید نشین چو زلف دل نهاده دم به پرستیدن من و خیال کس را زانچه کرد بدین جما غنی بگلستان برای گلچین مکر ز تیغ خفایت بنجا ک فلفطین به بست عشق میان بر غلام بچین علا و تب اعلت حیات بخین که از تو ام بخود احتمال رنجین	ایضا کمن تو بر شد به جان میل وصل تبان که مژده عقل بود از فراق رسیدن
--	---	---

عاقبت از عشق ماه و بستان		شهره شهر خون شدم بیابان	
یکه بچینی به امت کل سوری		اکه راز آه غایران گلستان	
دل شده قومی زنا و کمره تو		آمد جمعی زطره تو پریشان	
صبح من از شام تیره تر زرق		صبح قایت بگیر مت زکر بیان	
خلق بشویند باید از دل و جان		هر و خرامان من چو کشت خزان	
از غم پر در نهان کشته عشق		دو دو بود از نهان شمع شبستان	
خلق دهنم نشان که یار تو		یار نیاید باید آتش دورن	
چند بستم که دل بکن نیایم		حسن تو باز هم شکست باید بمان	
لاله بروید بیا در روی کشته چرخ		تا بقیامت ز خاک کشته چرخ	
کافو خوشخوار در زمان جهان		ست از عهدت دین ملان	
عشق بصرای حسن خیمه بر افروخت		راه کریمت پند بر تری نالان	
در راه دوست کشته با کانیان		با کام دشمنان دوست هم کشته خیمان	
مردم خیرت دل اندر شکند		چشمی بسوی صیاد چشمی بر گلهان	
صد برق خمن افروخته بجا جویان		هر جا که جمع کردم با صد امید من	

شام بیا مردم روشن شمع فانی		شام سپهر حیران از شمع روی روشن	
این کبیت مجرایش و پس نماند		مرد و زنش نماند از کوه و دره	
دل		بر تر که در عبادت و در زمان خود بود	
از عشق این صدم شد در بت کده بمن		ایضا	
زاده از دین چهره ششم است		تا به آرد بر سر اهل نشت خویش	
آسمان را که بخوابی آتش افروزی		دست یار راز آه پای بخت خویش	
دشمن جانت این ساقی بگیرم جام		کردم دست از جام الیت	
خبر اندر دست یار و من بخت در		و به کشتن خویش را دادم بدست	
از کشت آینه دارد دلال آینه دار		عاشق از کشتن هم نیم کشت خویش	
از خدایک شصت تو گیر و بر ورم زو		مگر بودم در غمت خوابش خویش	
هر کل را میدیدم لعل یاب و مادات		در سر شاخ بلند از آه بت خویش	
می پرستد بر قیامت و بیا آسمان		می پرستم من بیا به می پرست	
دل		بیا در دولت او را چمن حدایق مینو	
ناله امت او را اثر ستاره خشان		ایضا	
نوشته کلک بشت بروج کوفتن		لکاش زنده دهرش بلوغ نبی دور	

زیم چکل شایین سطوتش حقیقت	رکابو تر دل باز دام طره جانان
ایام قمر امت به کلاک دل آرا	ویا به کتب بیت سپهر طر فنان
کمر بستہ سخای تو بر میان دو	ارزاده دست عطیات کلاه بر میخوان
جهان ز زرش دست عطای تو	بدان قرار که از ابر تو بهار گلستان
صدای مایه قدرت که در عالم لاهوت	نوامی مایه جاست که در شان کوی
سکت روشنی باز شمع نرم اقی را	فضای رای غیر تو که در شمع شبستان
پیش معنی عقل تو مشکلات زما	چو جوی دشت کمان در کعبان بود
بجسم شتافته فزاید کرت رود	زنج خنجر عمر را رویا محنت جان
سیان مجلس عیش و درستان جلالت	شد بت زهره کیوان قرح جکی دریا
پیش آتش بجران اقیض ز فو و صلا	وصال تا برضی ذاقه در بن
دل	حبیب تو بردار که سرتب وصل است
ایضا	ریت تو کشد اندر که دل ز آتش جراح
ای قدر قدر حضرت دارا	بر حکم تو حکم چرخ زبون
دام از غار کال تو هست	چهره شاد یقین گلگون
آن نمکی است تیغ نصرت تو	که بود و حوطه در بلبله خون

هست مانند شطه مو مو م	ای تو زین مفت دابر افرو
در میان نوال تو خورشید	در جهان جلال تو کردون
قدغن کرده کبیرم قرض	کارم انجا رسیدت اکنون
که گشتم از درون خود آهی	همینه افوارم از جهان بیرون
ارزوانی طبع تو مضمهر	شط ابعد او و دجله همچون
شرح اوصافم از میان برو	او که یلی و قصه مجنون
دل	تا بود دور استمان کیر می
ایضا	ملک عالم به طالع میمون
در بغا بارهای دل بدین	برون رفتم بعد حضرت گلشن
بهر فاند ز تو دست و کربان	بهر گلشن ز جراحان تو بشون
هست از رخ دو دیده جاگیر	هم از قدرت به کل باپی مروت
دل خوابان مسلط است بر دل	مذارد آب یکنه مات این
برغان غمت ای گلشن ناز	گلستان دل عاشق نشین
ایران کند حضرت را	رهای مشکل و مردن معاین
بجال زار من کرمان و خندان	بکوی دل ربائی دوست و دشمن

کر قم شعله من از آتش دل	مکرم ای هم نفس پیر این من
نخندم تا نظر بر قد و رویت	برفت از سر هوای سروس
دل	ایضا
معلم شد بنام برقی زار	براه شوق جانان جان سپردن
صفا می رانی تو کرد و ن خورشید	عصای ملک تو فزون خشم لبان
رفت قهر تو اندر کد از زبان عد	بدان صفت که دعا شق از رخ جگر
تو آگاهی و نور تو اکت کمال	تو ما تباری و من تو وجود پی پایان
دل	ایضا
پوسته از رو بکند پای بند تو	آن خاک را که پای گذار و سمند تو
ای زلف هم بکسی در گزیند	چهار پی دیکه به بند کردند تو
دل مجرب است عشق تبار آتش نهاد	ای شیخ باو میزن او مات بند تو
می بختد مروت ما سوخته است	می باشدم ز خیم ملک تو شند تو
و اینکه کیت دست شش در ز کار	صید دیکه رسته بود از کند تو
ای ساده دل خیال تو دور گویا	در دیت بادیه درق چون و چند تو
دارا که گوید شش بک زرم روزگار	از چشم جگر خون بچکد در بند تو

روی تو آتش است و درو خال پند		جام خدای دانه خال سپند تو	
دل	برقی چشم بست ببار سپهر را در مدح شاه مایه نظم بلند تو	ایضا	
به ملک چمن رویت خال هند		کشاد خلق را دکان جاد و	
نالم جان زیم جان که افاد		سرو کار دلم بایر بدو	
جهان از آسمان مستوجب قتل		هلاک عاشقان از تیر ابرو	
و وزیر زده و صد جان مجانبین		بجنا فی اگر زنجیر کیسو	
شکسته پنجه سپین مبر		بلا می عشق تو بار و ز بار و	
ازان رویم بجان افاده آتش		بسان دیکه میخوشم در آن رو	
خیال زلفا و چشم یار دارم		بدام افکنده ام فوخته ام	
ببر و قم نمی آیند در دام		نمی دادم که جویان محن کو	
دل	اگر جان پاره برقی آیدن شهر پی طفلان خود دایم بهر سو	ایضا	
ای آفتاب جگر وزارت که در جهان		آمد ز روز بد و عطار دهر تو	
بر گردن سپهر کند می ز کاشان		افکند که درستم شجایر تو	

پدات عجمکس صور اندر آینه باهت شوی قابله صنع ایری خون میچکد ز تیغ هبای بان چکه بهر ملک رستم دستان حادث از دهنده مهر صیقل آسمان در عهد روزگار کن دایه قدر دست مرا بگیر بر سبب کرم دیرتر که در دست اند زلف یار		آسکان روزگار بلوغ صیبر تو در چار مام بزگرفته نظیر تو شد حیات از سخن دلپذیر تو فوتس قرض کان تو تیرت تیر تو گاه سوار رایت در آن پذیر تو از شربت حیات بدادت تیر تو باداد غای شام و سحر و تیکر تو خورشید آسمان بر رای میر تو	
دل		فوغون خشم را همه از راه معجزات نعبان بود لکام بر آرد میر تو	
ای همین بهای مهرنگ کرزه حیل در بده کاری عمه دانه مردم حمله که بیند و حش هر چه شده در تابه کی فته در مهر خوابد		صفت دلم ره بهانه تو شهره شهر شد فغان تو این عمه معنی ترانه تو خفت اندر میان خانه تو قرض خوانان در استمات تو	

چو که مهرنگ را نشان بام شده پوسته این نشانه تو		قامت مقام ای مکر دودن اقتدار پدات چون عکس صور اندر آینه دیرتر که در دست اند زلف یار بازم به ملک دست تو کس کوید گمان در عهد روزگار ز زبان مکر مرحاضه که مهر زند از دور آسمان باهت شوی قابله صنع ایری بدر میر رای ترا سلطنت سپهر خون میچکد ز مادک هبای شینا کوه معجز نظام رای تو اندر نظام ملک	
دل		دست مرا بگیر بر سبب کرم باداد غای شام و سحر و تیکر تو	
ایضا		ایضا	

عشق خواهد تخته جان بخت هر دو کرد	دوست جوید مرد میدان مردم فر کرد
منغ و مثنی را بدم و دانه میکشد خلق	صید جانها را بدست عشق دام و دانه
عاشق را زار که جان در راه جانان	شمع روشن شد درون بختن برد
دو شکفت اینجا بر دوش لب زلفانه	گر نیاید که تحمل و بریاید خانه کو
نال دیگر بر آید از درون گو کمن	گر در آتش کرمی شیرین بگوئید کو
آسمان و بخت هر دو نشه خون	ساتی چنان کشتن در یاریم بماند
یار را گویند با فانه باید دان	مدت وصل تا بر اوست فانی کو
از خم کاشانه ای بلبل منال اندر	از جهای باغبان اندر چمن کاشانه
میفرزند بر بهاری لاف که خوش را	یارب از من عشق آن کرمی کو
رومی تو تصویر این تصویر بخت	اموی تو زنجیر این زنجیر را دیو کو
دل	میکنم بیکانه که گشت آن دیر شناس
ایضا	بر قیاد چشم او مانند تو بیکانه کو
جو سپهر تا بچند آه دن کار کو	آه دن کار کو تیر کا دیار کو
گفت یکی چرا گشت آن تب بیکانه	یاری روز کار کو طالع ساز کار کو
دعد و وصل میدی که که نمیکنی خلا	این دل مقرر در رطایق انتظار کو

از خم عشق دوستان دل بخلافی ماکل	سلاکت جای او طره مایه دار کو
گفت امام مجتهد پای باید از جوی	خز غم عشق کل رخسار پای باید دار کو
بنی غم عشق بایر شد دل بر او شد	ملکت خراب را روشی شهر بار کو
دل	گفت ملاکی میکشم عاشق بی و زار را
ایضا	بر تو سوخته چو من عاشق بی و زار کو
در پای تو آنکه سر نهاده	سود و جهان ردت داده
سیر و جهان کرت مناس	با مغنجه کان نبوش باده
زنجی که بید ماه بردوش	هند و که شبنم ماه زاده
دیگر بکند هوای گلشن	مرغی که بدامت او قتاده
سلطان بخت به شکراز	ملک دل عاشقان کشاده
گویند سوار کان ره را	کا قشاد زنی یکی پایده
زاهد بجز از زبان فزونند	چون فایده نیست در افاز
ایراد به لبران بکنند	بر قلم اگر کند اراده
من ساده دل و بر ندم از	از هر طرف بجان ساده
از اهل نشت آوردند باکت	ماهی که بخدمت ایتاده

دل		حسن تو و شتیاق برت	ایضا
دل		از فتنه آسمان زیاده	
کرشم خویش را یک ماه باره	رقت شکدل پیش از تاره	نشد خوانستن مهر از دل	میزوید گیاه از سنک خار
نه صحرای مودت را نهایت	نه دریای محبت را کناره	مگو خوام که خونت را بریزم	منی خوام چه سان عمر دوا
نبار از فتنه عالم فرامد	زهر سواحل عالم در نظاره	به مه کفتم ز تو محبوب گیت	ز آهم شعله یزان شتراره
رزویت رونق رضوان نمونه	مدیدم جان بغالب اسکاره	نشد شکوه از نهانی یار	
دل	کنن برت تو شرح دفتر عمر	ایضا	
دل	منی آید ستاره بر شماره		
عورده نامی سخن را نشان مشاط	بجایگاه دلم داد طبع پر ایه	بکودکان معانی که زایدم از طبع	رو است دهر بود عهد و آسمان
ویکت تا چه باز عشق جانانم	غم جهان و دجنای فلک مرا نایم		

کال عشق من بی از آن دیدستی	نکند فوق مرا آسمان ز غم سایه	کس که حضرت من میرد و میکوبند	که شکر برقی شوریده ست پی بآ
دل	بفرج مادرشان پای باد تارانو	ایضا	
دل	بکون دخترشان کیر باد تا قایه		
تبع ملک زنی و من به نظاره	وه چه نظاره نظیر عمر دوباره	اشک زور چشم ز دیده پیا	سجده میوسفا بخواب کرد تاره
چون کشتم آه در ذاک دماوم	تشنه خون منت یار تاره	آب چشم طلب حاصلت ای کج	کاش عشقم بدل کشد شتراره
دو شش بکشم کمان فتنه کدام	تا چه بروز شمار بر مهرت آید	گردا بروی دوست جوج اشاره	کشته تیغ بر دهن بود تاره
منی فتوانم که نجاتم ز محبت	نمی آید پاده به پیش روی سوره	عشق به نغمای دل سمنه تبارد	بگرم ای ماه پاره در سر راهی
عشق به نغمای دل سمنه تبارد	بگرم ای ماه پاره در سر راهی	چو کعبه پاره عشق چاره وصال	این دل بچاوه عاجز است بچاره

کشتی بزرگ است کوکوی		دل
موج برداشته پاره کناره		ایضا
افکار کینه جوئی معشوق سوی غما	ما و کار کجی صد آه عاشقانه	
رخسار زلف و خال در کشتن حیات	بر طایران دلهما آبت دام و دنا	
فرزند چون تو ز پادشاهی افکار	گرفته دایه معیج از ما در زمانه	
صد برق ثیان سوز آید بگلوه آتش	رفتم که تا گذارم بنیاد شیان	
ای عشق رحمتی کن بر رخ زاهد شهر	گر مسیتم فاند اندر جهان نشانه	
باید هذر زخوبان که خنجر حکم	ریزند خون عاشق بجرم بی پناه	
از بند بحر رستن در وصل جان حسین	هر دو برای عاشق نه عمر جاودانه	
ای دل بیایا بگویم که تا کی شد با	پیکانه و ششکاری مایه جی کایه	
شد غرق کشتی ما بر قی فاند اما	دل	ایضا
در روی سخته پاره در بحر بکمرانه		
نه روز کارم و دین روز کار	عجب دارم از که دشمن مهر و ماه	
که انبای دوران کینه و دین	دو صد فصل و دانش بیک برگه	
سرعت از تیغ هست بر نه	کسی که مسند شوکت پناه	

نه در باب

نه در باب دولت پی نام نیک	نه اصحاب شوکت یکی خبر خواه	
ایا مال مرد و خوت بعزت نبال	و یا مرد دانش بعزت بجاه	
دل مغلس از نعمان سوخته	بر آن سا که از برق رخشان بجاه	
پی لقمه نانی ز این سپیل	خداوند مال و خداوند جاه	
کوهی بخواهند باطن شانس	نشاید بر و غیر خالق کوه	
این کیم که هر که باشد چنین	چه آید بر او نادان کیم کاه	
و فاشد بیدیه ز انبای دهر	چه آثار احسان زاردوی شاد	
سیر روز باشد اهل کمال	دل	ایضا
سیر روز تر بر تر و سیاه		
فانی از حال بود ملک و سرکشت	عالم خطه فلحال بر و حال بد	
طایر جو دلفان بجز طلبید	از تو خواسته مال است بر و مال	
کرد یو از حلال کمر و حادید	ماید از حق طلب کفر از حلال بد	
دست تو قرب بود بشوئه اعلال	بی تعلل مدم لیت با اعلال بد	
برق سوخته را کومه جاودت	دل	ایضا
خج یک روزه خود در سر کمال بد		

کبیت دانی برج شای ما
 آنکه بر قامت جلالت او است
 ای بلند اثری که این شد
 ز پندت چرخ ساخت ایون
 آسمانت اختران دروی
 قهر تو حادثات دوران را
 غازه لطف تو بروی صوب
 بسته کان کند حکم تواند
 حکان شکج خام تواند
 معنی رای تو ستاره هنر
 فتنه زانوسه یاب قهر تو نامور
 رایت رزم تو مهر پرچم
 هم کند چشم فتنه را که دون
 در جیش نمرشته بر تو مهر
 بر زمین که برق قهر تو تافت

حضرت شاهزاده فتح الله
 غایب جبه اسما کنوا
 جوشن جبه تو زنا و ک آه
 شاید ماه قبه خگاه
 آستان تو از لغوش حیا
 قصه انشست و خمن گاه
 بیشتر قهر تو به چشم گناه
 همه شایگان سده گاه
 دشمنانت بر تو کار تبا
 منهی حکم تو زمانه پناه
 همچو پرن فاده در بن جابه
 حنر و غم تو ستاره سپاه
 بکند که بجای تو نگاه
 در صمیرت منفعت طاعت ماه
 تاقامت از روزت کیا

افشار

افشار تو ملک را شاید
 رنج تو مار سینه بد کیش
 فتنه در پیش سخته دل
 هم ترا در عاشق صفت
 در شکوه تو عقل مستوش
 حجت بند کی سپرد ترا
 مای ختم است و دوقی اعدیا
 بند زنجیر تو ز کار و رضا
 تو یاکیر از غبار رحمت
 چون تو هر که نیامد به جهان
 دهر فتنک آفتاب لغا
 مر ترا بسته طالع جوزا
 تا نظراست شاد علی بخش

مر ترا افشار شایسته
 تیغ تو برق خمن بد خوا
 بر شیر زبان بود در و با
 هم ترا بحث بنده درگاه
 سختش لا اله الا الله
 آسمان را که رفت دهر گاه
 ای صمیرت ز راز دهر آگاه
 حسن بد پر تو روحون الله
 دیده مردمان چشم براه
 ای جهان طلال را چون ماه
 چرخ اوزک آفتاب کلاه
 کمر بند کی بلاد اگر آه
 تا خطرت غصه جان گاه

ول	حضرت جعفر مر ترا هدم	ایضا
	مدد بحث مر ترا هم آه	

کند خلق سجالم همیشه نظاره	براه عشق تو باشم خوش که صبره
بهرج دهم بدوش نیتوان مان	کسی که گشت مریض رخ تو فوج دمان
یکی سیر تو دست دوزک خوشواره	ربود دل ز کف خشم تو فدا که فدا
بی ملاک دل رو کاریم داره	بقصد حال من راز دایم جف
شربک دیده من ثابت است یار	بهره عاشقیم حسرت تو انم چور
مرا نصحت دین زاهدان بکار	براه عشق تو از جور مدعی من
کوی قطره باران بی ساحت دوست	دل
کشاده بر رخ پدل زخشم خواره	ایضا
فان والا تبار نصر الله	عاقبت جت راه شایسته
در جهان شاه که بلا را ماضی	این چنین کینه کاه شایسته
آجر این دستگاه را درود	در جهان دستگاه شایسته
دارم از انبیای ربانی	مکران را کواه شایسته
صالحان را مقام فرخنده	طالحان را بنای شایسته
اندرو انبیا با تمیان	از خدا عفو خواه شایسته
نتوان رفت سوی باغ خیابان	مکرانها ز آه شایسته

آهانست

آسمان است نامه اعمال	آجر این کینه کاه شایسته
دست غیش کشد باده خرا	برده های سپاه شایسته
اندرو تیرم ز باد صباست	ناله صبح کاه شایسته
کرد هم نیش با روح فلک	میکنم اشتباه شایسته
این چنین را چه باشد آخر	در جهان پادشاه شایسته
پادشاهیت عمت نه	لطف ایزد سپاه شایسته
تا جانیست در جهان مانا	که جهان راست جاده شایسته
کاک بر دوش سال تار بخش	دل
ز در قم کینه کاه شایسته	ایضا
آسمان قدر عطار دهلکی	که وزیر الوزرا نصر الله
در بر همت تو ابر قبا	در مهر شوکت تو ماه کلاه
سلطت چرخ بدین میباشد	اندین چرخ برین رای تو ما
دست تو مصدر اقوال کرم	روی تو منظر الطاف اله
در جهان رایحه خلق تو را	میکند باد صبا تو شکر راه
قلبت باد و ستم بر تو شمع	سخت برق و حد و حمن

مگر نور جهان بوده سپهر	دهر از راه تو آورده کواه
ز انطام قلم سحارت	روزگارستم دهر تباہ
در ازل نام نهاد ترا	افتاب ملک دولت شاه
کشم از از جهان اگر کیت	آسمان گفت که این آصف جا
دل	خزین مخزن که در سیر و سلوک
مستی از سیر کو اک آگاه	ایضا
آینه بار عاشقان اکنه یکانه	سک بها در کف تیان زمانه
آب چشم طلب سجاصلت یکن	کاش عشقم بد کشیده یکن
مخ دلم را که ناله از گل روی	زلف سیاه تو دام و فال تو دایم
ناوک دلدوز تو سست کاش	سینه انبای روزگار زمانه
فاطم از دور روزگار پریشان	زلف پریشان خاک کز زمانه
منع فغانم مکن که غنچه دمان	مخ چمن را در آو و بطرانه
تا بوصول تو خوشانی مارا	سحب جو نیم هر دوراه بهانه
بی بجهت بزد اکنه بگوید	است بدریای عشق دو گرانه
چرخ میان بت بر خلاف اثر	تا کند از وجود من بیانه

ساقه هوشیار بام مری	پنجه دلکش کجاست چک و چنای
شکل فراوان بخود سخن تو بنم	تا شمار می حکایتیم ز فسانه
دل	در دل برتر بلفظه اند محبت
کوشه ویرانه به دفن خوانه	ایضا
مراد او اند جای آن ستانه	من مسکین آه عاشقانه
تو با اغیار سیر لوتبانه	زبان داوند حیات جاودانه
دوزلف فال تو در گلشن	برای مرغ دل دام است و دانه
من از دنیای افعالم دیرین	بدنبال من انبای زمانه
کدام مبر با پای او که شاید	بریزد خون من باین بهانه
بدام افتاده ام از کوشه دن	دو چشم حرمم در ایشانه
سوم من همان به دشمن دوست	مراورده نخواهد شد بکانه
بهر جورم که میخواهی بخش لیک	نباید بای حیران در میان
دل	شکار شهربان در کوه نامون
شکار برتر مسکین بخانه	ایضا
کرم مراد نه بخشد زیار سپهر	من حجاب همراهی سپهر حکم

<p>مذاهم آید نورست آن چنان که برآ من آن نیم که زخم دست خود بزن و جو و من عدم رسته در کف صبا بینه می نه پندم علوم مشاف نیاد و بجز از داغ جو و رست منم که درد و جهان جو تو هم جو بود برای عالمیان هر دو عالم است بود زکریا نور بصیر رفا با تو باز آمد چنین که عشق گرفته است بخت یار میان شهر مسلمان بگردیم کاف</p>	<p>ستاره سحرهای یا مدیده قری بران شدم که که از مکنای می کان بر دکه بکنج هوش مرث بری مگر شصت کانت خدنگ کار کرای بلکان جهان و لغ دوستی می تواند که درد و جهان نیست از شری مراد اهل نظر از تو کوشه نظری چشم اهل بصیرت تو قوت بصیر مگر بخواب به پنم زخوش دلی از می برادران طریقت رفا شقی قدری</p>
<p>وله علا و تیکه تو داری مذمت بجهان که نظم بر تو خوش ایجه و یا نگرای</p>	<p>ایضا</p>
<p>خیزد ز هر طرف چه جوشانده دلی دست اجل هیت زمین را که خمر یار با رشت ناز که بر خفته تا که</p>	<p>آمد مگر زخمیه برون ماه محلی عشق رازمانه نه پرورد دلی غلط بخون بصید که عشق بلی</p>

<p>تن در سترگ رفا زاهم بگوی دوست و یوانه راز راز تو ز بجزر که کند پروانه است خاطر بچار کان حسن در راه عشق میدهد آخر بکشتم طرح وصال از بی مجنون عشق بخت</p>	<p>چون کشتی که باد رساند با صلی ناید بوجهم در همه آفاق عاقلی هر جا که روی یار بود شمع محلی جو رست و آه دل یار عاقلی اوقات اکه خیمه بلی مبرلی</p>
<p>وله از ناله های حسرت برقی نمونه است هر برق لامعی که در خشد بجا صلی</p>	<p>ایضا</p>
<p>جای آن به است بود قلب با چای شد پریان خم زلف تو بر خار دلی دو دچمد کنار افی از رخ من بلی عاشقان را بکند تو بد اند مسک عشق نباشی که در صبر قایل گر کشتی در بنوازی ز کند تو بجزر هوشم از سیر بر روی تو اندر غم من گویم سیر دوست که عمرم سیر آید</p>	<p>سنگد قلب سپاهی چه بکیر کاهی روی خورشید جهان تاب گرفتاری که ز مجنون محبت بجدالتش ای ز اهران بود فایده از خمر تباهی کوه می بودم و در ضعف زدم بکاهی زاکه در ملک جهان جو تو پندارم مود و چوند کیر و نشندم و دلی نوازی اگر با مکنی در سر راهی</p>

لیکن این قصه جانست که صفی‌الدین دل ما و خم موی سکن اندر شکن		سر ما و قدم عیش خوانده‌های که مراد را بر جابه بود مهر کلاه	
دل		منظر لطف خدا محلی شاه جهان تو سحاب گرمی برقی بچاره کبای	
ایضا		چون منصب نبوت پی وحی آسمانی کت دشمنان ماندین دستان جان	
مرکز اثر ندارد پی مهر زندگانی زهارای برادر از عاشقی بهر		این پرنه توان را سر مایه جوانی بنشت تا به محمل آن ماه کاروان	
در راه عشق بازی شد صرف نوجوان همچون جوس زهر سودا بهمان یاد		این آب زندگانی و آن عمر جاودان چون چشم دست آن دگر جانان	
من خضر راه عشق طالب بلبل موت این فتنه زمانه ما هر کار خویش است		در راه تو گم کردم الا که جان فتنه فرا دید پی تواری سرخان گلستان	
دامن چو نیفتانی کف غیرم ارد پی در گلستان رویت آموختن زین		تو فتنه جهانی اندر جهان سوختی برتر رسید جای اشعار دل نیش	
دل		ایضا	
کاتبی روزگار کفشدین		کلام غیر من خویش را کناره کنی خویش زمان که غلط کلام کنی	
شود و فزون ز بلاهای باکی از فتنه		زین رخ رشک دلم را هزار بار کنی تو هم ز کوشه بامی مرا نظار کنی	
تو پاره های دلم را اگر شمار کنی			

من بکه از من بپسوه ام خوار می پیر من جسم را تو رشته فانی		سخت تو دشمن نواز دوست کنی اچن حسن را تو شمع طاری	
در سر شوق تو عمر ما بسر آید مر که مسافر بود بود ای عشق		ای سر زلف سپید چو مهر درازی هر چند بشد از نشپ و فزازی	
ای دل میکن چو دست و پا زدن حیثیت که هر صدف شایع دانه		صعوه بچاره بچکل بازی به که به پیش نیاز من نیازی	
طلعه زنده مجازیان بحقیقت مر که چنان به که یار بر سر بالین		عشق تا از حقیقت است بخار دید به یار و زبان سر ز نیازی	
ملک بیاید بخند و آن ملاح عشق خیال شادی بود که مدد		کشور دل را سپاه فتنه چندی در همه عالم نه صبر و نه جباری	
دل		ایضا	
منز گلستان به بنوهای محبت برتر بچاره را تو محرم رازی			
کلام غیر من خویش را کناره کنی خویش زمان که غلط کلام کنی			
شود و فزون ز بلاهای باکی از فتنه			
زین رخ رشک دلم را هزار بار کنی تو هم ز کوشه بامی مرا نظار کنی			
تو پاره های دلم را اگر شمار کنی			

زنگ مردم چشم ز مردمی بی بر	کمی چشم موسی سوسنی
بدست باش که کارم زگار میکند	در آن مری تو اگر بر من تو جاره
دل مرا یک از خنجر جفا بوزر	که تا حساب من دشته و دمار کنی
دلم بجزرت خورشید آسمان سوزد	در آن زمان که جمال خود کار کنی
دل	بجال خود طبعی رحم اندیش بر رخ
	زهی توقع احسان زنگ فار کنی
بسوختی تو مرا از که آتش سستی	بآبروی محبت بنجا که من قد می
بجکم عشق نشاند بر زیر تیغ یار	کند زنده جان در هلاک من حکمی
برو غبار علیاق ز لوح دل بردا	ای آنکه میطلبی در زمانه جام جمی
معاشران سجدا چاره گزیده روی	بچق و تاب قدام زلف خم جمی
کرت جمال به بند درون پرده را	صنم پرست نصاری دستایش منی
خبر پرده بلبل به بغمه پر دازد	که یار گل نکشت از نسیم صمدی
ز کوی یار خنارم صبا بخوابد	کجاست ابر کرم تا نایم کرمی
دل	خفت بکشتن تره که عامل عشق است
	خلاف من که نخواهم بجز نکند خنمی

میکنند اندر هوا زمانه خامی	دود و دم زلف غایب خامی
یک صبارا اجازتی ز مهر مهر	تا بر خشم کجاست تو بیامی
چشم من در جمال ماه جهان کرد	چشم من اندر جمال ماه خیامی
در تن غیب ماه شد متواری	ماه من آمد مگر بکوشه بامی
هم نفسا جام جم میشود دل	تا که موشی ز دست بغوغا می
یک صبا کوی طایران چمن	برده هم آوز زمان بکلاه دمی
چاه ملامت بود مقام من و دل	کر بخراشد رخسوه بکب خرامی
درد و جهان نامست و زبانی	بسیخ پرسی که در جهان بچنایمی
از خم حیران هر زمره پیش است	بسمه عشق ترا علامت خامی
میرجم از دام صید گاه محبت	کرده از بیک شایه باز خامی
دل	مرد آمد نشست تا که جان خست
	بر تو آشفته روزگار تا می
بهد بدوستی ز نزد و من با	براد دشنام مهر اشتقام داری
بگذران تا گذارم مهر و بنجا کایت	بجلاف مدعایم ز چه اتمام داری
نسخه تو جاده و در روی دل عاشقان	بکرشن کبوتر ز دوزخ دام داری

بگذارد و بکران را غم صبح و شام و درون چکانه مهر زدن که زمره دمان چشم دل با بجز خستی به جان طریقی هستی من اینجا که کو که بپوسم زرد پای	توی که صبح جان زکار شام در می تو بخونشانی دل هوس تمام در می دل غیر ماستی سراسیمه دار می من و دمان یعنی که لودر نیام دار می	
دل	مرد جان بدست برده وصل یار بوند تو که مرد چیده بودی چه خیال غم دار می	
دل	کرد چهار غم یار بری رخساری ای کوبان غش بهر فدا دل کبریم آخ ای آفت دوران چه بلای آخر که و صد بار کشتم بد نامند صبح نامسلان صحنی کافه عشقم کرده است بیهوده جم ای اهل سلامت نظر است به قافله گویند خدا را از من	که زنده است زباین غش مبار می یار صیاد خبر یار سخن کل زار می که بدر جان بزد از غم تو دیار می بجز از شوه عشقت نه پذیرم کار می مدر می کند ما مطلق زنا ر می ساربان را نتوان کرد که رها می که خید است پایش به بیابان خار می
دل	برده شفته زلف تباران ابدم میکشد سوی سلسله در بازار می	

کند

من و کسیر بهار روی یاری مهر در عشق را دل کشت زاری مژده می کند تا بداری اگر خبر دز کوی تو بخاری کشد مجنون زبای خویش فاری غلام ز کجی و آینه در می ز در یای محبت را کناری بهشت روی یار تا مداری بجای جان خدنگ جان سکا بعشق صرف کردم روزگار می غنی گیرد مهر زلفت تواری	کند امل نظر سیر بهاری بهار حسن را چشم سحابی برج از من کت گویم که ماهی بجز خاک وجود عاشقان نیست به مثنوی محل بلی مرانید بر دیت فال میدانی چه باشد به صحرای مودت رهت پایان بود در چشم من حور بهشتی بدادم جان بجانان و در غم ترا از روزگارم اکتی نیست تو را آخ چه سان گیرم که از باد
دل	مباراتش بجام خود که دارد دلش پور آه شعله باری
دل	شیرین با اسیر غمت را غایتی ای عقل چاره نیست بجز آنکه بکشد
دل	ما پند ز خودن بر حیت رهایی اوانش در ولایت دل خستی را

دریای حسن را بنود که به اشیا
از کوی تو بروند رضوان فرم
بهوده ریخته صفت باز می لری
غیر از فاکانه مجنون بر آسان
ای آنکه مست باد و حسنی و کندی
ای ابرو نهار که شد آب زهر

و صلت نوا می غفل بر د مهر پر جمی
خست جهان نوز و روز د ماه ایستی

التي

ول

نه گن است چه من خشم تر داشته باشی
 رئیس بگری و کار و دبری تحقیق
 ایامال محبت است لازمه دلت
 بدست ماه و شان ایقدر سیر لایم
 برو کار من ای مرغ پریشان بگری
 بکش مرا بخند یک نخست ترسم ازین غم
 کوه که در دست آوازین تبر چه نو کند

سپهر مرتبه دارا که گویدش دوران
چرا که برق کهرندشته بانی

مثال برقی چاره از خجایی زمانه
بجات نامه اگر داد که رسته باشی

10

الغضا

می نه بخشد رقیان من بیچاره کسی
ای صبا در سر سره مرده رسان مخمور
لب شیرین تو ای شوخ که قوت دل آرد
آه ازین عرصه بریزد بشهری خوم
ای که با نازخی پا بسرم بهر خدا
عاقبت برق یانی بد خنده خوش
بکنده خم خود قال من از مرغی پر
من و صبا جی شهر خوش و صهیبت

را ندیم از عشق سخن دامنی افشاند زمین
بر تو سوخته از بهر خدا طمطمی

ولہ

افضل

البوسیف دولت شه نام دارد که بر دی زمیدان اقبال کوی

زخون عده و جویها ساختی از دمی نهادند و بر کریر بجکش زبان دست می شستم موافق از جمله درهای مای زافسوس آن افروز کار بروز عرایش ز چید که دین گستان بی وجودش که از آن مرد و کل زار شافتی در اطم افایران خین مردمان فشاخوت کاورا بجوید نظیر تبارخ فوش کرد جان بوش به اهای اجاب شد ریخته به رکوشه از گوشه چشمه خون		کنون فاکش از آب چشم کوی کنون در عرایش خواشد روی بخود او دست دگر شست و شوی مخالف از جمله درهای و جوی بهر انجن خلق در گفتگوی چونچه بود نه فلک تو بتوی نذار و کل آسمان رنگ دوی که برو از جهان صدها هزار روی در اقصای دوران زمان کده قد رکش پهلو عالم میوی خود خونت شاید کند جستوی بقدر دو عالم غم ز بار سوی بیاید برون مجواب از جوی	
بوز و دل عالمی بر تیا رین مشرد غم مجوی		وله ایضا	

روز و شب اندر نبرد صاحب در دیا کرم به نیم میان تو بر چنان کرد دست فاکهای کاری سوزدم را فحواه شاد دیگر غصه مخور مهر و ماه که تو ماند چرخ بعد قون خویش می شست کردم از ماه آسمان نه چه دار		ست و فابا تو سخت مرد بزدی فاصل از اندیشه های مانی بردی که گمنی جان مهر مضایقه مردی اکش رو الم بس است چهره روی که فلک آنها جفت و تو فردی فته که در روزگار تو کردی بجویم آسمان نه پهلو ده کردی	
در بر ترا در چرخ بر تپیدل از به بازی بهای تو خجسته بردی		وله ایضا	
مان بچه مانی که خود سوار شدند نام تو ای زاف بارسنیل بر پست پیش جیدان نه نیست به قسم خال رحا را که گفت مردم دید تا کردند ز سر چشم فلایق و به بلای که خود ز نیم گاهی		مهر جهاناب در سپهر بلندای کردن جان را تو تا بداده گندی پیش رقبان میسه شده خندی ای دل دیوانه را ز زلف تو بندی بر بهر آتش فاشده اند بستی خلق جهان را تو خجسته بستی	

<p>ما که کردیم ترا به مردم چشم حمد به بندی و تیغ کینه مرا هم این چه حال است که غرور ملاحظه بودند ام با آسمان چه مخالف</p>	<p>مچو شکر خرم خورشید فکندی دست من اندر دعا که هر دو به ماه فلک را با شقی نه پسندی بر در قویان و دوست ناو که خدی</p>
<p>دل خلق به بندرت عابد جان پاک بر رخ دل سوخته نه قابل ندی</p>	<p>ایضا یاد در کردن دل عشاق عمری ای قطره سرکش سرازیر کوبی تو ماه آسمان چه کنی ماه بستی مذهب مجوی کائناتش سوزان نهی شاهین عشق را تو که قاف خلجی زین بهره تو نیست که در فکر منصبی بازوی دل فوب که در پشت آشی ای باد مباد و خداوند مصلحی هم آفتاب مصری و هم ماه نجشی</p>
<p>ای زلف تابدار به قضا بنج سجا از آسمان مهر و خا و رشب و اوق چشم همه بسوی تو چشم تو با کوی که عارف طلم ندهب ذکر پهلو به بال و پر چه زنی ای حمام بر شمع عشق منصب و پاکتی مرآت مانی بر آفتاب جهان تاب در سپر شاید مرادست از آن زلفا من با وجود تو چه کنم آفتاب</p>	

ای دل بنال در زنج زهر چه سیاب بچکد بر رخ چو زرم باروت باغی که هماره معذب تا دیدمت که بسم تن و هم غبغبی	بر رخ زلفه تو چکد مهرت جیات در شاعری بعدی ثانی طبعی
دل مهر می که بعد نماز خدا را نظری خوشت را قد و رخسار دید که میرو بگشت بسنگ ستم بر به عشق دل و دهنش می و لب لعل نایان از نمودم دل سوخته خود را در در گلستان جهان شاخ و بار دانا بجدا اهد روان را به کاهای دانا	که قادات بنال تو خونین مری بهر زلف و جشامه نام و جری زمن ای باد سحر که به گلستان جری هم آینه فار و کل و شد و مری نوازم که بپوشتم نظار سیم بجز از دل و ارق تو بخدمت مری دل ما را ممکن در صرر مختصری
دل ایزین شهر ما بید تو ای روح رون دل صد باره بر هیئت بهر رکذری	دل بجو اندم که گشتی محنت جهان نفسی قطره قطره زدم خنجر تو بچکد

من سوخته اتش عشق ای دیده آسمان خونی و طالع بد و حیران برخیزد ز سر چشمه به صحرای مجنون		مردمی کن زره انگشت فانی بایر چرم و جهان فانی و افای مگر از مال به بی بی مهر آید جی
وادی عشق بسی وادی خوشخوار آید که نه بد است در آن بادیه فریاد رخا		ای مرغ دل میکن در زلف دلاری از قفس بنی فام بر طایفه لیلی بایک که جانی کردست بر عشق در پنج حست و در مریایه دور در زیر مهر زلف رخسار بدیع تو پروای تو من جامی از خند نامم آخ بد به بر باد در عاشق من حاصل ای باد صحرای با آن منم کل گوی خبر علم خداوند دیگر نه بد اند کس هر حکم که میرانی اینک مهر و اینک

شده ز سر شوریده چرخ عشق درمان دلش باشد از لعل تو دشت		دلگیر ز دانه هر گونه بند من و توبه ز عشق اشعصر اگر برده بر اندازی ز رخسار خوشا روزی که بود از بار بخت سعد از حال خود بر اتش رخ خوشم از خاک کشتن در ره عشق ز آه پست من عالم به ملک بعد حسرت ز عالم رخسار مهر آوردم بیایت دارم اما تکلم بر سیر خویش کن
کشد بر رخ کارم عاشقان را نه نیندیشد ز آه در و مندی		سختی قیمت مهر و در توبه توستان روشنی کل بهری که به کلستان

ای که در دست رفقت ترا نرفت وصل ای صبا از تو رسد بوی کبابی کویا زاهد ادیده در خواب مکر طره داد میگذری ببل ای ناوک دلبر کجدا بهر یعقوب رسد رایج پر هنی عدد عاشق تو باشد که معلوم میدی دعه که چانه ترک بچشم		چه شود که کبرشته هجران آئی بهر انش بحر از سر سوزان آئی که به جمعیت عشاق پریشان آئی شاید البته پان دیده کرمان آئی مگر ای مباد تو از یوسف کفان آئی که ز شهری نفسی سوی بیابان آئی و چه خوش باشد اگر بر بهر میان آئی	
ول تن تو بر چه چاره مر ازان رحمت مکر از کوه آن آفت دوران آئی		ایضا	
بر هم گمان خویش ابر بارگاه شام که رای روشن تو ز رخ پرده کشته در آن زمان که خامه غش ز زو کا بگذشت در کف تو همایم غلام خلق طایع سجا کرمی شمشاد هم چشم شاهی که در زمانه اعدا خل		سهراب یک زمانه تراداد برتری از پرده رخ بدر کشد مهر خادوی نامت نکاشت بر مهر فرمان چاکری بکاشت در سمرت تو رسم تو انگوفا زان سان که بر تر آده اندر بخوی چو چشم دلبران کند کس شکری	

غلام

خواهم که از میان اقبال تو کنم صدوق دارشای در شخص تو تا سهرت مکتب بر اطفای زوی ما فکود ختری ز سر مهر شوهری		ترک خون ریز به یغما میروی جای یغما نیست بجا میروی	
ول از نگاه جود جان بخش طوب خود تنهای جهانی چون جهان بی تو مانده دست ما از جان نامه شیدا می تو تو در چمن ای تو اسوب روانی شخ و شا در نشان عاشقان روی خوش چون فانید کسر کاریت میروی ای دل بجا کوی دوست		ایضا	
ول می کشد در عشق بر تو دامدار میل دادی بر تماشای میروی		ایضا	

خوبارای ملام برای انجمنی به ترغیره توانی که کار عالم خست گرم به پیش نشیند کار کج کلای تو در کنار رقیب چرا غمین شوم ترکین سلیمان خطا بود که کشتن بادوم تو دم دوحه هر دو جهان هر آنکس هوش فوت پریدن کو خوش آن شهید محبت که روزگار خوش آن زمان که برید صبا نمان زبانشانی فرزند شد هلاک جهان	یکه که سیر اندیشا به ان سخنی به سجد رنجه مفر ما به قتل مجو منی نه جان بشوق لالت و نه دل بکلی که شد کین سلیمان بدست اهری رزاه شک فغانی تو آهوی خطنی هر پست بهر باور دغم و غمی که غم یکم که شودی ز پای من رخا برید و دوحه ز رفیع خد که کشتی سوی قله شیرین بایم کوه کنی صبار مصره عقیوب بوی برنی
وله رزدست چرخ بریشانی دل جمعی سیاه بخشی برت ز زلف برکنی	ایضا
مرد و انا پاد این قد دل جوی موبیان رقت و یار نکند آن نه اوج جمال برج عاری	جوی شکر کم روان شده آبروی از خرم موی میان شدم چه سروی ما و پادمان و اشتیاق مکت دوی

حس و فای تو ست در دمی تو پنا ییل شوریده در محبت کل مرد جای نزدیکی چمن بکر دیدم روز و شب اندر متوج شاد دریا مرد و جهانی میان خیمه که دیدت	یکم بلای جهانی ایست بد فوی برت به چاره از از محبت کل روی بلکه صیلم باورده زمین بوی خون شهیدان عشق دران کوی یا بهاری مه دو همه سخن کوی
وله ای که به یلی و شان شهر سیری دست چو مجنون ز جان خویش دوشوی	ایضا
آن زمان بی تو باحوال دل بایری میروی جلوه گمان زلف بگرد هفته از کمال مسکین کما خوشه گمان در حذر باش که میکو دز آه حسرت حسن فلان نه پزید میمان با چنین صورت زبا بودت چاره	گر سر کوی کسی داغ تمایری اقاب بی بیان شب بیداری که دل سوخته کان جله به بیا بری ای که کل از نظر بیل شد ابری اگر بجا تو چنین صورت زبا بری مان زن عالمیان راهم لایبری
وله گویم جان برم پیش اجاب برت جان چه باشد که تو اش پیش اجاب بری	ایضا

<p>هزار جان دل ازیکدگر برافزاید ز نقش بندی خود میکشد پنهانی دل بر فراق روی تو آتش سوزان ملاک خنجر عشق تو آفتاب میزند که ای خاک درت را ز دل نمیکند بش و آق نشد قسمت یکبارگی دوای زخم حکم بارگان خنجر عشق</p>	<p>اگر سیلاسل کیوی خود بجانی پاد زلف تو چشم حساب نیانی خوب باده شوقی تو ماه کفانی نار خانه حسن تو چند ارمانی هوای سلطنت و آرزوی سلطان ملاک میکندم قصه کران جانی عیان زدوت بود رازهای پنهانی</p>
<p>وله</p>	<p>بسان برتره بدل نخواهد از آدمی ایضا</p>
<p>فدایکست تو از جان بدلان شام زلف تان ایثار دل نیاید اگر بر آه طلبان و دل رود بودم منم که می توانم جزا که میدمت جانی زدام قید علایق تمام خلق جهان منم غلام تو ای پادشاه تخت جهان</p>	<p>بدین کمال بدیدم کار سخت کمان بنیم صبح پیام بعاشقان برسان برخیز معیانم ز کوی خویش بران تواند که چاره دل را بکنی و نه نه تو همی که توانی یک که برمان کرم بقهر بخوانم درم ز لطف بر رخ</p>

نیمش

<p>نیمش گذار و نشان آتش آهم قد کند ترا صد جان اهل محبت</p>	<p>اگر به مجلس عشق رفت را بنشاید بشکار سمندار به صید که بدو</p>
<p>بسان خس سپهان از تو سوخت و من بر تو ای طای مجت چگونه برقی جهانی</p>	
<p>کشته تیغ عشق را که ز کنا بر کندی دست کشان دهنه در صف زویر و ده که بشو خنجر شهر شهر گرام کشت شام روز کار را تو معطر دافع جدایه چمن در قسم نبود پس با که چاکه شود ملک خدا این سبب دوسر حج سوغان بکبر با بر او غیر مار عشق شوهری با تو بقدر نمود پیش کار ناز چهره و خشم تو نکند</p>	<p>باید شش ز فایک کوشه چشم بکوی میر می و شهر اردل در خم زلف مهر باغ عشق عقل را نیست زبان همی رایحه حیات را ده ز کجا بیاوردی این پروبال ناتوان می شکند که مهر کشت تمام آدمی کشته بدست این بد که به بخت می روشن بزم دیگر بر در هر که میر می برده زار می روشن کار ما تو می شود سحر</p>
<p>وله</p>	<p>ایضا</p>

خدا ده دل خود را بدست منتظران	رو است تشنگی تو بخون مهری
بهر زمین که تو اینجا قرار میگیری	بود بهشت برینی که باشد مهری
بگذر دره وفا نیست ای هزاران	بحسن تو چون آفتاب مشهوری
کمتر زنت تو هر جور که میزند	بکام مدعیانم که مگر خم دوری
اسکس خانه مردم باید داد	بزم مجلس مغنی چشم مجبور
بنوش داده بر او زهره خیر	آهن به مجلبان از جمال خود شری
هوای کودکی شوخی نمودم	چنانکه یار بر آید بصید مصفوری
من وز دوزخ کاهی دانه حسرت	رفت محرمی دشمنه ان مستوری
با خبر ز دل خندید ده کل جان	در چمن که بدامن چید کل سوری
رخس طلع لیلی و شبنم کعبه دل	طلب کنم ز خداوند عشق بر دوری
کشد شاه محبت بهر کجا نگر	بهر زمین خود می ماند معیوری
مکش بیتنج جهان که خنود دور	کشد ز اهل ستم استقام رنجوری
مهر و ولایت عیال که دهر	ز مهر و ماه غنر آفتاب را سوری

دل	طلب کرد و دیگر از به مهر	ایضا
	که خور د بر جیحاره زخم مانوری	

میان اینجمنی میزند بدل چنگی	بر صحن مطرب با عتوه ساقی شنگی
تراست که موسی سیر عالم ملکوت	طلب نای به میخانه جام کل رگی
کار خنده مان باغبان دین	در چمن کشت بر سپردن سگی
بهر زمین که نشستم رخس تو غوغا	بهر دیار که رفتم رخس تو جگنی
بشت شوق دو عالم مرا از لوح	ز دست کودکی شوخی عادت سگی
چو روی یار دیدم کل مجلس حسن	بهستان وفا همچو خورشید است
ز کارگاه خیال رخ تو در حیرت	کارخانه مانای و نقش از رنگی
نشت یار باورنگ حکم از حسن	شوی ندیده چنین کس بر روی سگی

دل	بگوی عشق خداوند نام زایر نیست	ایضا
	عجب مدار که بر تو میکند سبک	

ای فغان فلک جاه و قدر قدر	ز قدرت آسمان در مهر ساری
بروز ز رمضرت آنقدر است	که از شمع تو دار و فازه کاری
بود خلق تو لیلای طبعی	جهان مجنون و کرد و نشانی
بدر قاهره ز بر صلب مضب	فلک را نیست شوکت احتیای
هانا شهر باری جو باری است	تو مهر و جوی بار شهر باری

سنت شاه زمان را در زمانه بود اظهر نورشید جهانیا ترا از من دعای جاودانه خوان را تا به به فصل بهار	بریده قلع خدمت نگاری ایامه سپهر برد و باری مرا از تو برات خانه داری همیشه با دوا از اطاف یاری	
دل	سخن سنجان مرفان بهاری چو در نوروز اسلاطین محاری	ایضا
جانب ماه آسمان چشم امید کشوی ای که تو فارغ از جهان در پیش اندی باز خیال ایشان بود و سر اسخا طری ما به او می کند جلوه باغ آن پری از سر حیر دم بدم بوسه زلف بهر در پهلو ده غم منخور در آتش خیر کادی کز تری بجان من از غم خیر خیر	دیده آرزوی ما جانب ماه پیکری در همه بقعه جهان از تو بدید چشمی تا نسکته بودیم در گشت نفس پری آه زدت ما بجان بست بر دی ما که شوند و اسطه در وقت نهم سهری که ز بزم کجشمن ما به دیده تری به که ز نور شم کند مدحی بد اثری	
دل	سخت بود بر قیاد ز کف سکر که همراه عشق او راه بدر پیری	ایضا

وقت آن شد که کمال دهری جان من در اقباط یکا او ما تو اندر شکامی بودم دوست و دشمن جان منست طفل ایجد جان لوح حسنت چون تو فرزند می نیامد همچو کل رخید و مضاعفات زلف در مهر دل ربانی ضروری اقاب و ماه در کف لغد بور	زیر دستان غمت را بگری میروی و صد جهان دل پیری به که اندر بوستان بادیکری می سازد و باغی آدم پری باید ادا ان اقباب خاوری چار زن راهش ایامی شوهری زینت پس دعوی چمن پری در دیار عشق بازی مهروری زهره بزم رخت را مشتری
دل	بر قیاد نام تو بر اسم دوست
	چشم شد بر دور چرخ چنبری
با طوفان خورشید عالم خفا شد هین پروانه اندر روشن از شمع سوز نه یارم رفت از کوی که از بار بوی تو بیا هم رسته محکم شکسته باله ای	که طالع شده خورشید از جاک کربا بنسوز و کبر وانه را شمع شمعانی قدی دارم کمان اساطیر دارم بر چه حاجت از برای پس دیگر کهنانی

دل	هرگز نشنیدم که خداوند وفائی بادش و فارز تو کشد غیر جانائی	ایضا
دل	که آن نزد خود کشید بعماری شد ملک و افای جهان چه شود که عاقل دهد ارکوش منور از چشم بتر ز دل سوختگان نیست در آغ ای خنجه دمان لب به حکم کشد از تربت مجنون شود باز صد	ایضا
دل	انای جهان در هوس ماه پهنه برق من و تو در هوس ماه سمرق	ایضا
دل	بپار عشق کرده مرا اما منظرهای مسکین برد جلتم این بال نا توان من گشتم عاشق تو و دیدم نمرائی در دام کاه حشرم ای بخت یار در هیچ کس نبرم در جهان جابه تا بازی خواند و دل باز در روان هر جا بدیت خفته خون از زخم کش خواهی ای که تیر جهان مجروح است	کاذم میر حسن چه اویت سمرق در کج دم باز سامم مگر بر می عشق ترا هوس کنی هیچ کانی تا بر کشیدم بچن با جان در می الا بر آن دیکه خود تیغ و لهر می شاه است میر و پیر در است گری در خاک پای اوست هر کجا بود پری باید ز دست پر خرابات ساختی

دل	مغشوق مهر اوست بود هر کجا دل عاشق شوم اگر ظلم شوق کاینات عشقم هلاک کرد خوشم بر قیاد یک آه از دلم که ماند بدست سحر می	ایضا
دل	اگر از روی پرده برداری کندم زلف تو پریشان حال دوق ازادیم ز فاطر برد شومای لطیفه هست یار بپار کشد اگر دو جهان در کف باد کاکل چنان شوم آخر برهنه در بازار در زمانه یک کعبه برداشت تا قون گشت صفت مردم نندم حجر نمی به خنجر یار هر چه جو پست در غور است ترا	توانی که گشته بشماری وان کم دل برد بعماری در شکیخ فحش که قاری منظر لطف حضرت باری اگر میکند از روی چماری دود آه دل ست پنداری از غم شاهدان بازاری چشم مست تو رسم شکاری بست چشم تو دل بخوتخواری یک بختم نمی کند یاری بجز از شیوه وفاداری

دل	طره تا پدر او برتر	ایضا
<p>هستم آن شاعری که مهر از طبع من با عود می بخور در میدان نظم بر رک و جانش ز من بیش جدا که ببارد از هوا بجان کبر من ندیدم در کلمه ماده کاد کردم بشکت معذوبم از تو مرا بیکه که می جویم همی قدر تو در کودکی شکسته اند ای خطائی از خطا که هم تو را</p>	<p>میکند چو سبک سب روشنی رستم طعم کند خشم آکنی از چنین مرد می بود او لی ز خوشی پوشد ز کون مفتی یا خونی را در لباس تو سنی قدر دانا و کدائی کل فنی آویت را ز جنس ارمی تا تو باشی قلبش خوش کنی لایق هجوم نباشد هر دلی</p>	<p>ایضا</p>
دل	گفته برتره مهر سر زفته	ایضا
<p>نیم صبح اگر بوی بوستان آری ز روی مهر خاکی اگر بروی زان</p>	<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>

گذشته

گذشته از نرد وصل و ببرک دل تنم صبا گشت مرا عیر در میرای تو ای بشیر دمی روح بر تن آید بان عفو و ملاح که مرتزک است دل الحاکم رزمین میرای دل غایب بدیدت بجهان تا سخت دلت	مگر حکایت حیران تو در میان بایدم خبر از ماه کاروان آری اگر ز یوسف کم گشته اش نشان بنجاک کوی وفا یاد ترکان آری سجایای خوشتن از عشوه نهان که قشما بهر مردم جهان آری	
دل	چو پاک از آتش دوزخ مرا بود برتره اگر به پیش من این چشم خون فشان	ایضا
دو چشمم بزم عشرت جایی شروء و اماندگان قافله را دایم از شوهری خط نظری بیکه القدر طره یلی است از مودم وفا می خوابان را تا به پند جان بر افشانند که شیده است ماه در هودج	لوی عشق آیدم ز ناله های کاید از قافله صدای درای مادر عشق علامت را برای بهر محبوب بادیه پامای دل نه بندد و ره امید بای جانب خندان عشق درای یککه دیدت در جهان فدای	

شکرک نمان در گلشن		مکلم شر به کج مهرای		
دل	اول	بشکت از بدایع برت		
		رو بق طوطیان شکر فای		
ناله برآرند ببلان خوانی		از خم حیران بوتان معانی		
صرف جوانان روزگار نمودم		حاصل پرمی در روزگار جوتم		
از خم عشقت رسیده بردن		انچه بجز من رسد ز برق یانی		
سوختم از عشق آشکار و نهانی		گفت با خیال رازهای نهانی		
کرد خود خوست تا سوار محبت		کرد و میدان و هر سب و دوانی		
هر تو اندر درون عاشق روی		مست بچی را ز یک بست بیانی		
یکندای شوخ در فوای زمانه		از سر زلفت نسیم مشک فانی		
پر حشای جان روزگار جوتم		با من شوریدم و من که مانم		
دل	اول	آه ز چارگی برقی محروم		
		گشت زبید او دوستی تو فانی		
آسمان سگوه رستم خان		آفتاب سپردنای		
بقصای فضای عالم را		ز آفتاب گرم بیاری		

بنی تامل ز ناخن حکمت	کرده روزگار بکشت
بد پرمی تو خفا کو به	ای عطار و بروغنی سانی
هم آورده شور و سنین	سایل خویش را به بخشانی
تو که ای که تا رخسار جنگ	که تن فارسان بغر سانی
ماه رخسار آسمان جلال	مهر و نو خیز باغ عینانی
گاه چهارم ز مهر شکاف	زهره ترک جوج بر بالی
کرخی باید و بش جوج جبهک	اندرین ستان چین سالی
پنجهان کت تا میفرایم	قدری بادم میفرای
ما که کردون چمن به پرایه	چمن عیش را به پیرانی
مختصر کن ز عهد و تعریف	بزرگ توحه منی اتی
دل	ایضا
حجت گشت مشهور جانم در دل از کار	نه ز زبان بجان یار منی از فام بیکار
بجای غیمه لیلی در کار و فو بار	مکش دیده همچون نمان از کار کفار
من اول با تو بستم بفتان دهنم	که شمع صبح دم تم کون اندر کفای
بجرم دل بوزانی بوحلم مهر ز فانی	که ای آفت جانی بود این رسم دلی

بعشه میرانی دل بشوخی میکی بعل
ضنا از ناوک سفت سحر اهرام اعراف
بحالت از بشتا لطف و صالت از حیات

دو چمت و نه افکند و در لاف میکشند
که ابرویت نه برینز چو تیغ نه ز نوخوری
وله ایضا

بشکر ای که خوابان را تو شای
میرد در بانی را کار نک
بنامی خون من میریزد و نطف
شده دیوانه کان عشق بایرم
شهید غمزه ات را روید از خاک
بجی دوستی دشمن جان
رود آن شاه خوابان در کلبش
مران از خود مرا ای مه عذارا
پرید این دل بزلف از رخسار
گرفت اطراف لعل خط عجب نیست

بی قلم که اول میکشی تیغ
فلک را نیست آن یار که از یار
مکر شه زاده عبد الله که حکمش
تبان را زان نفس یار که وار

دش را کف برده ماه کردون
کاش عفو کن کرد شبهای
وله ایضا

نخواهد شد ز تاب زلف یاری
اگر بایاد رویت جان سپارم
فشادم تخم غم در مزرع دل
فاشده جان برومی جان دین
خوش آغاشی که باشد در دل او
زیرم وصل تو نو مید باشم
کبابم میکند محرومی دل
حمیده قامت و آشفته عالم
بیاد و رویت دیر و کعبه
ببان من پریشان روزگارهای
دمد لاله ز خاکم هر بهاری
ز تاب دیده بستم جوی باری
گشت ای که این جانگاری
ببجز عشق امید کناری
اگر کیرم بجز تو کل عذارای
ز دست طالع ناساز کارهای
بیاد ابروی زلف نگارهای
مقام عاشقان یل و نهاری

بر دادم بیارای ابر بر من		بکوی یار کردم غباری
دل	بجز برقی که مست جام عشق است	
	مذار و کس سرانگ شیری	
در آن مهرم که بچوگان طاقه موی		بهر من گاه محبت مهرم بود کوی
نبال بلبل چا پرده در رضا می بین		تو از محبت کل من رخسار کل بودی
قسم کوی تو جانانه بوی جان خواهم		مگر ز کوی تو اندر شام جان بودی
زیر زلف پدید رخ دلبر		ببخت تیره ندیدم نهفته مینو
مردوست که پوشد نظر ز غیب جان		هر آنکه دل بسپارد بیا بدخو
ز آنکه دیده ما جوی شد جان		نشسته بهر اغت تو در لب جو
ای آنکه مگر جادو در آسمان شد		پای بهین بکنار طالع جادو
خطات اخلاصه صفی خیال تو کاشن		کارخانه چن شد مقام مند
بدست خلق بود آهوان دست		خلاف مکنه اسیرم بدست او
منی نهم بکنند سپهر کردن جوش		مراست کردن جان در مکنه کوی
دل	هلاکی دل مردم زینت خسته دهر	
	هلاکی دل برده زینت ابروی	

زیر غره پچی کنی خشم گاهی		بوجه صلح دهم جان خویش کردی
مرا کام رقیان بنجاک دون چون		نایتم بجز از تو رکید چرخ نبای
رغش تو رودم لعل لعل آه زین		بچرخ دود به چرخ سوخت حرم
بدست ماه و شان زمانه این لاله		بیک پیاده ماند قلب گاه پای
مکویا تو یوم بنجاک تیره چو چشمی		ز خاک من مذم از شهر راه کای
مرد من چو علاجی به بر جرح رپا		مگر جرح عاری رسد ز باد پای
سهر سهره ما بد کند های بلام		خاوه ام بکنند بلای زلف پای
رود زلفه لیلی بچرخ حرم دو		مگر زینت مجنون بخت اش
نظر کنه سیدم بود بچمن کویان		اسیر عشق چه داند ثواب صفت کای
چکد ز پر تو خون کدای کوی ای		چنانکه خون مخالف ز مرغ صوفت
دل	وجود برده بدل بود ز راه محبت	
	بنجاک سوخته بگذری چو در مهر رای	
مران از خویش اندل را که با مال هم کردی		بکنج خانه جرحش بپر دم غم کردی
مه غمهای بجران ترافیق بود غم		که در قتل من بدل رقیان را کردی
زنی سعاد که عشق باری داد تو		که پیش عارفان روزگار منم کردی

خفان اردست پدا تا بشوگان	بیا و تیغ و تیری ما شفا زانه کردی
هر سو بگویم آید بگو شدم داد دیوانه	مگر بجز یک رنج و زلف خم بچم کردی
رچان را بر غم لخته لخته حوت آلودی	پی کلام رچانم جفا را دم بدم کردی
نه پروردی عرب را در قبله کردی	مرا ای آسمان در عشق مجنون بچم کردی

زخون دیده بر تر با خیال لعبت صبی

وله
خواب آباد ما را ز شک کل زار ارم کردی

ایضا

جستم ز غم تو شادمانی	با نعمت حسن جاودانی
در نام امیر عاشقی طی	در رسم تو حتم جان ستانی
تیغ شدم تو عاشقان را	خوشر ز حیات جاودانی
خوش آنکه گشتی بی ملامت	شمشیر خفای مهر بانی
در دل هوس در گندام	الایره تو جان فشانی
با بار حلال ساغومی	پی دوست حرام زندگانی
در کوه غم تو ماه خورشید	پوسته کند پاسبانی

از زمین کدائی تو برتر

وله
بنشست بر بحث حکم رانی

ایضا

ماکی رزقیان سخن با ده نبوشی	بر قتل من سوخته عشق بکوشی
دانی چه شستم کرده و ماه بباد	ای آنکه باز از جهان گل بروشی
پروانه ترا که مرسد بل نالان	اوناله مهوده ناید تو خموشی
شام همه از روشن خورشید چنان	آن روز مرا شب که تو خوابوشی
ای صفی ز مشیاری چمن گندم	تا چون گذری بر من دبا ده نبوشی
کویا مهر دیوانه بنیاد مراست	در دشت دل ای سیل محبت بجزوشی
مشیار نشاید که در عجب بپرد	پهوشی آنرا که تو اش افشوشی
ما را تو ندایم و گمراه گزینی	گر غارب نوشی و گمراه مال نبوشی

بر تو تو درین شهر مگر عاشق شوخی

وله
کز آتش دل دیک صعب در مهر جوشی

ایضا

بر عرصه کاه عشق اگر نقد جانبری	بر چاه مایه اتانی نشان بری
ای غایب از نظر بنیان گزینی	رویش ز شمع بچمن آسمان بری
من گشته هبای تو ام میردی غایب	در غالم مگر که کان روان بری
از سنگ کوه کی بر من در نقش گشت	ای دل خبر بطایر هم نشان بری
ای سنگ دل که جانب کلز میردی	آهسته رو که شست جان جهان بری

کلمات بوستان عارفان بدنی تو عکس حال خویش به پهن اندر زمینه باین لطافت از بجزای زردنماز مانند خضر عمر ابد آیدم به کف	خرم دل کنی که گوشه لبان بری خواهی اگر چه بدل عاشقان بری آرام دل ز دست زمین و زبانی نام مرا اگر به غلط بر زبان بری
دل کشد با قدک ما به ای صبا بنام من برتر به خانه مان بری	ایضا
بارو اگر دست فلک تیر یعنی بهوده ام مران ز سر کوی خویش در روز رختخیز که موج و آدمی است بی شام موی است بهر صبح ناله غم شهر عشق ترا خون جگر کردن صبح با مهر گشت مهر خوار عکس حال دوست مراد دل خوار دل در میان سینه و لعلت ز بر زلف اندر میان شام از لب آب ز کفیت	پوشیده ز زلف دلاویز خوشی به خند لب کس نشد تکلشی خرم ز خاک دست ارادت به منی بی صبح روی است بهر شام شوخی چشم بهار حسن ترا بر بهمنی کا و رده ام بچشم کند تو که دنی چون که از فلک بزین ماه روشنی ای که آتش از به خون زیر می و اندر میان صبح ابد کوه آهنی

سوزم بر دوزخ حیرت برتر که جهان	در جلوه کاه برق بند و خرمی
دل کر با پرده کل دست صبا پرده درمی تاج آرد به مهرش ناله مرغ سحر می	ایضا
چون رموز قدری عادت تو نهی روز میدان محبت کند بهیچ خطا بحال تو ندیدم بشری در افقا دست امید من و دهن صلیبها شرط عقل است که در پای تو آرد بنبل خویش زلف تو در طرف قد عجیب نیست برویت ز نظر بازی ما بدل عاشق اگر خیمه زند خرد عشق برای از هر دو جهان فتنه اندر ره جو	چون نسیم سحر می شود من در بدر می ناله کشت تو چون تیر کمان قدر می تو که در بشتی لباس بشری راه الف بود آدمیان را به بر می در سرامی دو جهان می طلبد که می دست تقدیر بر زور و مدور قمر می این بدی است که متی بلطف لطف می عقل در راه هنریت بکند به سیر می شده زین عیار تو به ده بر می
دل خون بر تپه همه در گردن برتر کرم بایر را که در بختون زیر می عشاق جوی	ایضا
دوزخ از فتنه بیا زین خوام در می	ارد و صد قیامت بچی قیام در می

<p>منم که نام دارم بوفاد عشق با بری نخ تو فاده و در وی دل عاشقان بد بد دوستی کل ز مهر مرزین با بکند تو اسیرم بغم تو دسیکتم تو چه ساه می که بر دین بکند خوه</p>	<p>بجنا و عشوه ساز می تو چاک نام داری بگوشن کبوتر ز دلفام دار می براد دشمنام مهر مقام داری بکسی و یا به بخشی موسس کن نام می بکمارا ب کوثر حبشی غلام داری</p>
<p>وله</p>	<p>ایضا</p>
<p>قام مقام را خواند بکاک و هر پای میر را دست خود اندر خوار ای ناشی نسب که ز کاکت روح با بر تو کریم آصف بن برخیا اگر ناب نماب مری و اندر نظام کاکت بر د آب خط این مقلد را فرمان تو ز فامه تو نقش قد کا خوشید از همت تو مایه بدست</p>	<p>چرخ بلند ره شمه شوکت برابری رای غیر اوست چو خورشید فادوی در روز کار مذبح خای جعفری من هم کم به همگی حمد همگی قام مقام مهری و در دزه پروی طبع شکست روشنی با ذرات توئی توقع تو ز کاکت تو دپای شستری ایام را بخدمت تو میل جاگری</p>

<p>وله</p>	<p>حزنت بشرف خوب استوی ثانی یا جوح فته رست چو سد کنی</p>	<p>ایضا</p>
<p>عبر افشان زلفه تا بکدی لبش دوشه یوزخون کو بکلمه بر دزد خندان اول کان ابرو کو کلک شاه من بودل چا پزله مایند و روی زانی بچه قیل مقیدای بر پی زلفه شد اکو می عارضه خالون منع ائمه کو کلک زن</p>	<p>ایلمدی آشفه یوزین خاطر افوا بی پر تو خورشید ایدر روشن کنی بری قیلمه معموری فلک پوسه بو کایا شام رده شمع را اول نوع کیم بری رحمید و ز پنجره ایل ام و در دیوای منع قلمار صید و ن صبا و آب و</p>	<p>ایضا</p>
<p>وله</p>	<p>اولم می برده حمدن مطلق حاصل سنه سال کنن باشه هوای خدمت مینما می</p>	<p>ایضا</p>
<p>دکار و ز جانان بر سر لطف بند ازین گلشن نشد هر که بجز خسته نفس تو و شاخ گل ای بلبل من ابراهیم درجم مرامیخ سحر یک دم کند از مال امدای بود شور تو دم در مهر بود مهر تو دم در</p>	<p>که شیرین خند مادر دهنان در رخ اگر بیت آزادی دریا از کرک خاری تو و شوق پر قفانی من و دوقی می دریا او ندارد پیش از آن تاب بدی چه درستی چو تیار می چه در خوب و بدی</p>	<p>ایضا</p>

اگر کوی سخن بر رخ نامی شهریار کجی که لطف و قهر او آند نشان عشق و کوی	
وله	میدین شهراده دولت که بهر طوف و گلش حب بود ثوابت را فلک دارد بسیاری
ایضا	
خند که کین بکین در زه کمانداری قد تو سر و لب خجسته و خلعت ریختی	لکه که همدین زار تا توان داری میان خانه خود طره کمانداری
رو بود که باین جلوه های طاووس ترا خنجر حیران هلاک باید کرد	ز گلستان روان جایی شیان داری ای که عاشقی و فکر خانه مانداری
ز دست ساجی کل چهره نوش کن جانی	کرت بدل خم در دور آسمان داری
وله	ای دل بخت زار محبت که میروی جز خفته های سرزنش خلق ندروی
ایضا	
در چن روز کار شکست از کمال یاد کمال یابی مجنون سوخته	صورت سزای حسن تو اعجاز مالوی زلف ایاز خاطر محمود غنوی
سلطان عشق خمیه زد اندر دایر من صعه صغیف به خنجر کاه عشق	ای عقل چاره نیست بجز اینکه بگری چنگال شاه باز یک دست غم قوی
باطل پیش از کس تو سحر سامری	عاطل نیز و لعل تو اعجاز موسوی

آسمانی و اجرام خاک را شد از نخست دایره عشق محطی	
وله	ای برقی بدایع سخن و لبر ی تو د پای به صحیفه اوراق معنی
ایضا	
ای سپهر لا جوردی از تو دود ریختم هر جا که طرح شیان	از تو ام خاطر نشد یک لخته شیان شیام سوخت از برقی یان
هر کجا شمع محبت کاشتم نک کستم و دیدت یک شیشه کرد	فاصلی جور و جبار و شستم شیشه کستم و دیدت سخی سیر
تا یکی باشد دل از جور تو خون در کس نیخواید از علم قدم	دم بدم آید خشم خون برون در وستان دلم اطفال غم
در میان محفل غم از ازل سود کردم در عوض ندیم زیبا	در کعبه شمع طلال اندر کین الامان ای عاقبت ای الامان
من چه کاری کرده ام در کار تو از بختی کردی ای بد سگال	کشته ام اینگونه دایم خار تو سهرزین هستم شد بای مال
از شر بر برقی آمدم در هوش از شر یک چشم خوین لبته	در گلستان سوخت جمله خار تو با براد خویشان کل دست

میزد زنجیر جبرام به پا	افکنی بر سه مرا سنگ جفا
در	میتوانم گشت بر تو مشغولی مشغول شد مرا به هر معنوی
در	در کردن طاق زغم سلکین روزی دوسه در فراق من حاکمین
در جواب	که وصل من از کار تو نکند و گره اکه بشین و هر چه خواهی بکن
در	کشتی دوسه روزه غم وصل کن کو وصل فکر می تو درین مرصع کن
وله	دیوانه عشق است دلم در بر تو در کردنش از زلفیه سلکین
در	یا رب نظرش ز تو دوشه باشد صد کوزه امید دل اند دوشه باشد
وله	کاری کن ای آصف این ملک بلمان کافام تو چیزات من سوخته باشد
در	برقی که نظر بر صلاات دوشه باشد در باده عشرت حش افروخته باشد
وله	کاری کن ای آصف دوران که تاخیر انعام تو چیزات بر این سوخته باشد

از ایمان پاک تر باین دل غمخوار من	برده کل خاکچه پا پرده اسرار من
غویات	کاکلت آتش تر بار و کار عاشقان رومی تو مطلوب تر باشد افکار من
در	اکه می نمک خاطر نالان اراده او خشار شم مال پریشانی مرغ
در	ای باد صبا حال پریشانی مرغ سنبل و میون زلفه کل بوزینه پیش
در	ای عشق چنین چینه کو نکند که دوش عشقده بجه یا نمیم آه که با نوبه دوش
وله	بلر که قیلار دینه یا مومنه جمده بر تو کور و لوز کفر ای ایمان اراده
در	چکمش مقدمه هر سو کماند قلب ارشده شهر ولایت
در	فدک نمازده ابرو کلاه نم منم بچشم ولی افزون باغلا شکر

لب لعل سحر باریدن ای کل	دو شوب دستان شیرین و تامل
بره سن دشمن جان اولدن	یولنده پهمده صرف اولدن
دل	شهر آهسته یایه مایه می برقی
	میان کلماته اشیا نله
زلف آرنده مه خسار جانان	من خیال خام کو کفر بچه ایمان
ورده کما قیامت کاردن مردکم	ورکه بو مرده ده هر نخله من جان
ای صبا و ارا قیارین قیل شایه	کم کون مجموعه بین سندن پریان
حجر آریا ناه قلم چون خواش طابان	اول سنبه مذور که وایم و نه چرخ
ای بلای عشق قلعه ترک جانان اینه	تا که وار جام سنی جابده ده مان اینه
دل	کو کلمی اخچمه شهنشاهین طالع دور
	طابانی اولو چون مدخده قربان یتم
پهر کو مت بعض قلی خان	سکا اولمش پهرن افشاری
دیر دیم بن سکا حرم جانی	کر ادید می جهان کنه اعتباری
کنه کلنک تابد و بنظر کن	کو کل صید بنده زلف تا بدار می
دل پاکنک چوماه همایی	کف جودن چو ابرو نوبهاری

چار وودی رواق آسمانه	مشت فته قهرنگ شراری
کلوراینده اولما طوق بکاو ش	سجده کیم عذیب و کل کناری
دیدوم دورانه کیدورغان معنی	نشان وودی سپهر زنگاری
بنی بوروز کاره قیله محتاج	دو تو بدور شرنگ بوروز کاری
سویر برجه ماهوت کو کلکم	یو خندور اوله کو کلک اعتباری
تدارکدن قاپده بار آظفر	لباس ولسون منم اکنده باری
تا با قهرنگ نذکندن زمانه	خالف سینه سنده درم کاری
دل	فلک تا در کور و نسون دوخته
	شاخوان بر تو مدحت نگاری
کاش اوله یوز باره شیخ و محبت خندان	کو ریه اغیار می دلدارم برودن کون
جان تمدن خجانی ممکن دورای پریان	بود کون کن جفا اوزلف پرخندان
اتش جبران کوردیای جفا افغانه جود	بال ایدرمی شعله نار جهمندان
کاش ایدرمی نیم می سوراخ سوراخ	تا قلاوی جوک نظر سندن
تا باق اولمار ده کو کل جو قلقدن	ده که چشمش بلبدن کوبندن عالم
عشق درد و محنت ایچ کجوق خفت کون	کیم الو بدور صاف و اق اینه جودن

اول	دید یون برده کول طفلی مائده چهار تا در او در طره سی چهار زبانه کول
دید یون برده کول طفلی مائده چهار تا در او در طره سی چهار زبانه کول	تیر آه دل جبن چندی کویان کنه هند ایلمد در کم دو نوبت ز قویش پادشاه هندوان تاشن بختان کنه قاجاروب دشتن کور بر بختان کنه
اول	کو کلنگ قصه در صباد او افج تو کر سر کرده کا فان کلنگ
چشم ایلمد بر غم دل تاشن بخت جهان و دلبرین یاندی جولانه کلدی برقی شهر باران ترک ایتدی خلقی بی و مجنون کلنگ کل ای کول در کلو کونده مالیه کولیدن آرد تابدی بزه و جوج اکش اتشه تاکه اولان جانمیر کاب	میداد اتشه مکر یاندی جانمیر بو بختمیر بو دلبر میر بو جیا جانمیر کلدر از بختده یاندی بریم تاشن کلدی ارایه تاکه بریم دتاشن اکلشدی محل بچه مه کار و انیر خوش آن زمان که در روی دارالانیر اغیار ایله کر زنه ناصره جانمیر

اول زلفا تابدیه ایدر تاشن شوخ چشم عشق بخت قاره دیدیم کید و رالین ای باغبان خان کچار بوستان بر دلبرن غمده که عالمده طاقده	تاشا یون نه نوع دل نا تو انیر وردی جواب طره عجب تاشا انیر اغیار دامتده کل کل تاشا انیر سبل سر سکن بو خوب خانه جانمیر
اول	اشعار دل نشین و کلام متین ایلمن دودی جهانی برقی آتش تاشا انیر
سنه ای کل کولک المش کر قار ملانی قاشلن بر آف جان برن دوشفن قار جانم سمند کمند کردن جانم الو بدور کنش تک عالم عشقه پاکم	سجده کیم بلیه مجنون کر قار حامی کوزارن ترک خوشخوار بکر میل قصه دوق کل زار شکج زلفن ای شوخ جاکا پلرین سن اوردن ای ماه خا
اول	سنه قربان جهان کلنگه بسدور وصالندن نه بر دوق دیدار
جهان لطف حاجی بک اولمش سون و صفون نه دایم کلور	درختان ماه برج بردباری سجده کیم غلب و کل کناری

خج پاکن چو ماه آسمانی	کف چون چو ابر نو بهاری
کمند حکم تک تا بدیم نظیرین	کو کل صید نه زلف تابدارای
ویر و دم من سه خرم جهانی	کر او لیدی جهانی بجاری
جهانده طنوک ایلک سینه	خرد مجنون اولوب کردون
نظیرون کلیمو بوروز کاره	توتوبور شهرنگ بوروز کاره
دله	ایضا
اقا بهرام امکا اولمش عالمن	بخت میمون آسمان دن کام
فته خامی شورش دوران	بسته ادم فته ایام
مکرت روز کار نه خورشید	سلطنت آسمانه بهرام
وصف پاکي سپرده هر صبح	ذکر خیزون زمانه ده هر شام
سرور اولدی دور کردون	مشرقی بزم عشر شده غلام
رایت شوگل قمر پرچم	پایه تمک سپهر مقام
باسدن تابو سر زینه قدم	تا بدی خلق فته دن آرام
تمک عاشق اناش و ذکور	قد تمک طالبی خواص و حرم
شاه دریای انده دریا بین	شاه کردون سن انده بدرام

او چکا شیوه جوان مرد لقی	ختم اولوب کیم سپهره دوم
ای فلاتون منش در رسن	مختص
فکر مدبر سن امور نظام	در جنگ
صد کونه زخم ناوک دشمن نیلوه	نه تن سینه که علم فدا از خزینه بود
دریای پیکر ان خم شاه تشه را	بهم حباب و قبه کردون غینه بود
پدا دشمنان بنی سنگ فاز	دلهای دوستان خدا کیم بود
آسان شتر خون کسی را فغان	کو در تمام ملک جهان بی قویه بود
اعدالکان بدست کین کا کوش	کو را خدیو چرخ غلام کینه بود
آشفته تر ز زلف سهران شام شد	خواب علیله که به شهر مدینه بود
در جایی پرده آه که در محفل نشسته	کیسوی جبرینه بروی یکینه بود
از پادشاه ملک امامت کشیده	در سینه های دوزخیان هر کینه بود
آن کینه تا که بسته شد از تیغ حیدری	ایضا
از حکم کرد کار به دین چمبری	دله
تا شمرند خلق چرا او یار همه	از سر گذشت در سهران با جویم
خواندن عارفان حقان سارا	رو ز نخست بر سر خوان بلا همه

پویندگان مرطوب ایزدی
سوزان بجال در هم لوسان بجا
اند مصیبت شه کلگون قبا بود
با چشم دجله را می بران نشد
از خون کشکان فذکب خاک
یار جواب بیت شهید اقام

آن خون بها که نقد جهانش محترست
نقد جهان اگر چه فزون تر از آخرت

بر جگرش خنجر خون بریزد
تا شد بنوک نیر و مهر دوران
زین خیمه پاکه اوج فلکان خنجر
اجاب را نشد نفس ابدین چو
بز خاک ریخت آب سپهر برین چشم
بز فلکیان قاده تران بدو خنجر
از روزگار کن رکن جهان گشت

در بارگاه قرب خداوند لایزال
شد هر که انجان این چنین رسید
بر ناله های پست بلند دل گشت
تا چون بود در جای بلندیست

کاش از زمان اساس نامه بهم شد
کاش از زمان که شد ز وجودش روان
کاش از زمان ز عالم دمازدایی
کاش از زمان ثوابت سیار آسمان
کاش از زمان بکشت زمان برق
کاش از زمان قاده امام احمد نجا
کاش از زمان که شحت امامت آباد
کاش از زمان که مهر ریالت غور کرد

پرسد جهان دمی که زید او روزگار
می کند کاشش حادثه بنیاد روزگار

برده خموشش باش که عالم گشاید
از رفته های نظم او چون کیسوان
بکد احث سک خواره نظم تو باشد
سکان اصف دایره درج و تاب شد

زین دستان که صد روز زنده	دل های صاحبان خواجگان باشد
از خامه نوازه جگر سوز فاضل عالم	رخسده برق مرز فخر شیخ و شایسته
دیگر که کو که آل علی گشت پی حجاب	تأبیده مهر در پس این نه حجاب
خون شد دل سلاله آدم که کمر	چون بر تراب سلسله بود تراشد
از آفتاب آتش کانون سینه های	در اضطرار بیان ملک مستطاب
از زیل خضه حیمه صبر جهانیان	چون فانه حجاب یکدم خور شد
بعد وفات سبطی دهر دون مباد	
ولہ	پاییده پایہ خلک و اثر کون مباد
هسته که خود بعرصه کلفام کرد	خون میچکد و فوز در بام کرد
اسک تاره چکد از خشم آسمان	گر پیش اوزمانه برد نام کرد
بیرید جامه های بار از بدو کار	خیاطان روزگار باند نام کرد
در بر کشید نقش نه نشه کام رفت	دنیا و اخوت همه بر کام کرد
بامد عای شام مد بزم سیر پی	نوشتید شربت اجل از جام کرد
عنوان زانک دیده و از خون	خون فشی زمانه بار تمام کرد
شد در زمانه تیره تر از بخت اهل عالم	از دو و آه اهل حرم شام کرد

از کلک صنع رفت با غار کرد	بار آورد نهال مهر انجام کرد
افکند طایران گلستان قدس	صبا و آسمان همه در دوام کرد
ولہ	بار باره برنده پداه کوفیان
	از باغ فاد سر و دلا رام کرد
شاهی که جبرئیل این بود جا کرد	خون میچکد دم بدم از دبدب کرد
یک یک تیغ جور جوانان با تخی	گشت پاره پاره همه در برابرش کرد
گند نهشته ناکه لب خشک تر کند	زان آب ناکه بود بکاپن مادی کرد
آدم پیش خیمه زمیdan کارزار	زان پس که گشت کشته تمامی کرد
بپر و امل مبت یکد کرد و سرود	بذ افراق بینی و پنگ بنحو اهرس کرد
زیب تاده خود بد زخمیه بکریست	با چشم از زو بعضای برادرش کرد
فریاد از آن دمی که میدان کین	کو نطق کویت که چهارش بر سرش کرد
آن جهری که بهرنی بوسه گاه بود	بگند نهشته قوم جها کار خورش کرد
ولہ	بی مرفاد بکر مهر دار کرد
	فایک سوار عرصه خوشخوار کرد
روزیکه شد بریده مهر مهرورین	برز و سپهر علی خورشید بر جان کرد

کر دیده پاره پاره که بران زور کار پذیرفت انفصال دران ماجرا برخواست ابر ببارید آب چشم بگشاد دست دهر در غصه و مهر اطفال ماه صورت اینچم بدو رخ مشغول گردیدت بدانسان که در در ماتم یککه دو عالم طفیل است	
دست غرابی بدید زبانشین	اجرام آسمان و اجرام زمین
از خاک رفت تا فلک آه آتشین	از زم کجاست رشته پخته نین
بشاند ای قدر صورت آفرین	موج شکر حشرش از فوق و قعر
باور نامی گویم اگر از سیرتین	فلک فلک فاد کرد و آب بحر خون
دما	فلک فلک جاب جاب گشت مهرگون
کلمه ای بلا بجا نده سخت اینا بچون	اولدی خیر طینت آدم بلا بچون
یعقوب یازده نیش بجران یوسف	یوسف سالدی قول بریزه ابتلا بچون
فوق مبارک زکریا یه قوید لار	برنده اره اهل شقاوت بلا بچون
خوارتیدی نیش کریمه ایوب سی	دایم بصور اولوی ضای خدا بچون
سالدی ننگ کامنه دریا ده نیخی	یکجی فوج اولدی غم ابتلا بچون
کوکلر تاره بچه ضا خون محشی	نماده قلدی سلسله مصطفی بچون

ملک جهانده ایلدی کردون خوان اولدی حیات خرمه برق شعله خیر دولت و درستی فلک ماقبت گذار امت یولونده کسکه قربان کوزدی غم رشته ایلکدی شهادت قبا اوباشه انفاقان که بازوزنه بکلا حق شناسارنده دیمه بولاندور	فوت نبی گلشن خیرالتا بچون
خیرالتا غمی طر مرتضی بچون	پهانه بجا حسن مجتبی بچون
شاه شهیدی عرصه کربلا بچون	خیاط دهر مهر و کلان قبا بچون
نصبا ایلدی مصوفه مخالف صفا بچون	کیم شنابلانی سورشنا بچون
خلق زمانه آتش روز جزا بچون	برق بوروز کار ده سن روز کارنه
دما	صرف ایلدی مناقب آل عبا بچون
سحاب سادامه ماتمده	ایکی عالم کوزی کریم برادر
سنون جبرئیل کیم قان باشم ایل	بویامش صفی امکان برادر
چراغاتون نه چندان کیم سایلون	ولی دردم دو صد چندان برادر
قمر سیارون اعدا اسیرون	اوزن خود زینت میدان برادر
بوعلی قنادی سداد و مزود	کمر آل ابوسفیان برادر

ایات علی سید حسنین		کامی بسم ایچده جان برادر
برج آل احمد دور کل اوسن		
شیف برسته نالان برادر		
تقریه ای کلوب چو خنجر ادا بکون	چرخ دوزنده کوزلی یوخ اوبنی شاه	
ال عمرانه قیلون ماله حسرت بنیاد	کال سحیان ایلدی غلظت بنیاد بکون	
چرخ ک سینه سنی چاک طلوب شام و حجر	عشر فاطمه فریادی بکون	
قان انجون چشمه چشم دو جهان دن	از قلوب رخنه تابه فانه سجا بکون	
کر بلا تیشه اولدی اند اوسن	ایلیون ماله ایلن سیراونه ادا بکون	
او فخر دانه چرخ لو کر فانه شکر	خضم اولوب ال حرم عید صیاد بکون	
اشتهای غم شاه سهند اوراما	کر بلا تیشه لرن ایلیوبان یاد بکون	
بو غورس اوله اگر زلفی بر پشان	ابتدای الم سید سجاد بکون	
ایلیون دیده لری اغلاما قانا	کلدی خیمه سنه قاسم دما بکون	
که فحاشه خونین کفن تیشه بکون	ایلیون طبع لری ناله بنیاد بکون	
برده دل سوخته شاه شهدا نظر	قوتید لار خنجر نه خنجر سدا بکون	
	عوضه دهری طلوب کوره خدا بکون	

نه واقع دور که انبای زمانه جلوه کر بایدور		
کوکل کاسه سی کل غنچه تکی سله فاندور		
اور بدور حلقه ماتم فلک عقد برنا	ایات النفس کت جمعیت عالم بریدور	
فلکن عالمه هر دم تویر یوز عالم غم	کمر ای مفضل ماتم غرامی شاه مردانور	
لوک ای دیده فکر قانون که حجاب	قیم نار و انچه بکونده فانه خلط	
سعادت کوکلی اولمش قیاس خند سوا	کدوب بداد پنهان امامی دارور	
جهانی لرون ری دایم بوخند کوکلی قیاس	سهرک ماتم غظمی اولان بداد نهیا	
دروب باشه ایدوب یئون توکوب قان	یتیم اولمش جهان املی جهان خون	
پریر دیکسی کرمان طایک جن کردن	خیال اتمیه که ماتم ساخلامر بر نوا	
یکی عالم بوماتم صاحبین خون بهمان	ویتی احمد مرل ملکون ساند ساند	
ملک چاکر خداوند قیامت دسکاشنده		
تفضل ایدیکم برده غریق بحر عصباند		
نه لایق جیم بر بانه شیعہ قلمیون یئون	که لکان زین و آسمان خوشعلی سوارور	
نظریل با امام المتین سن بر بونا	سجده کو چشم مردن جهان در اعلی	
کلوب در بای محبت جنبه چو تیشه	چاچوانم فلک اجسام فاکیر لره دارور	

تشدی ماه محرم زمانه افلاقیان سند و مصیبت او دنده باندی جهان	
زمان زمان طرات شرک کلدی	جهان جهان خم تو دودی مادر
محرران فضا و قدر جهان رفک	و مادام الیدی قانو شرک الی الی
خچار سپهر برینه صدای داو	جهانی تیره قیلار دود ناله افغان
بو آید کجندی کز نیره سپهر شیدا	بو آید اولدی کمال کمال کمال
نه آید ور که نزل قبول ایدوب	نه آید ور که د کوب بر برینه کون
بو آید خیمه خوشید دسکاه	فخالفن خوشونه اوروی اتش سوزان
جفا کند نه دوشیدی آهوان حرم	سپهر بونیه سالدی کند کاهش
زین کرب بلاذ بو آید قیلدی کمر	حین تشنه لب فانی شاد خیر جان
بو آید کلدی کمر موج کشت قان	بو آید اولدی کمر خیم اپنا کرمان
بو آید اولدی کمر تیغ خیر اعدان	شبه احمد می زین میدان
بو آید کرب و بلا ده سپاه خون	توروی قاسم و جاسم ظلمت پای
بو آید اولدی کینه نیم زین زار	بو آید کلشن زحر ایاسدی باغوان
بو آید حوین کالک جفا ن	تشدی هجر مظلومه علقه بجان

بغله

باغله بره مالان یا امام امم اولو بدی سلسله اولاده مدح و	
بود چون شاه تشنه غم خون	بیا می دیده خون چون چمن
همان زین که خوشیدش منید	بر نه سهر سهر نیز دبه مامون
بود در ماتم کلکونه او	ز خون دل کنار چرخ کلکون
ز پد آب سینه اسک میر جیش	بدریا بود تشنه در کمتون
بارید مال ما بر آل بایسن	از شبان میرسد کویا که اکنون
لوامی الامان بر فوج قدسی صدای العطش بر اوج کردون	
بو مصیده اولوب کچن ارا کردون	آخورد دامنه اسک تر یا کردون
او اقدارک او کوب شهیدان	کیم ایدوب ملک جهانی همه در بار کردون
ایکوبه بکر تشنه بکر کوشه سنی	که بلا کلشنه بلبل شهید کردون
بو خواجه شون کشف خیمه سنی	خیمه طاقی الیدی نیما کردون
قاسمک یاری الیک کف خیمه سنی	ساخلون یسون کچون دیک کردون
تو خنج اولماق کچون زاده زحر ای	ساخلوب پرده بر زهر زهر کردون

اولدی خضر احک زهر ایله عجب
 تا بکر قانی ایله قلم بودم کلگون
 سهند قانی ایله کرب و بلا منک
 اولدی می بر بکلی عالمده فغان زده

وار امیدم که کوره آل غی مانده
 بر تو سوختن نطقنی کویا کردون

حسب العزموده فالجیه رفیع چاکاه صاحبی قبله و مهید کای ام
 عبد الله خان زیده عمره و غره در دار العاده رنجان قلمی
 کتبه محمد تقی ابن مرحوم شیخ محمد کربانی در شهر
 جلای الاولی فی شهر

۱۲۵۷



۱۹۵

۴

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين